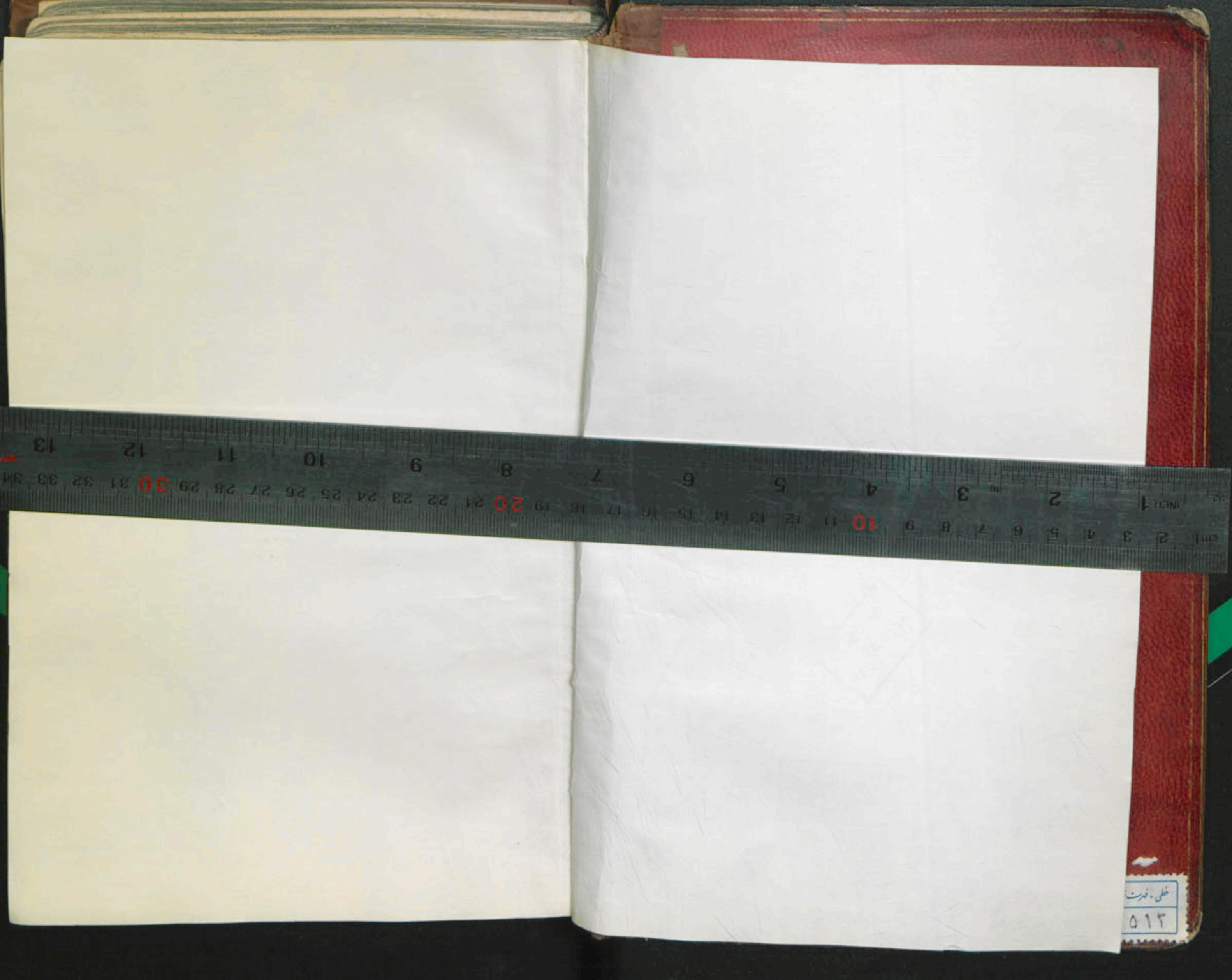
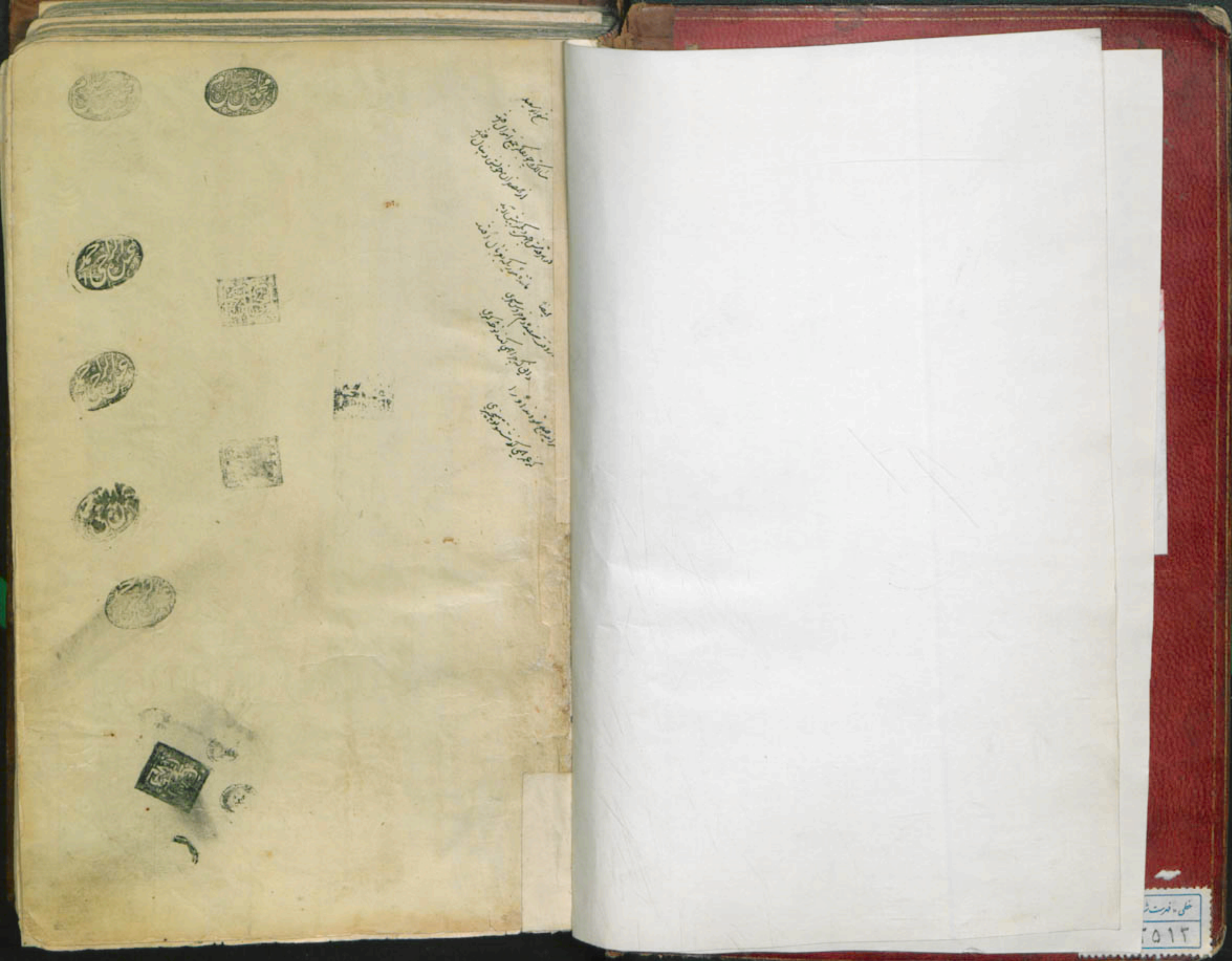








کتاب جوهرنامه

علی



بنام نام بخش نامداران | گدای درگه او شهریاران
برافروزندهٔ ایوان زرکار | که خار از خان او خیزی از خار
زند در کاخ مینا غنچه شد | نهد بر فرق گردون تاج جمشید
بلند دروز روشن چشم انجم | کند روشن مردم چشم مردم
مدار افروز اجرام ثوابت | ملک بخش سلطان کواکب
عروسان سپهری را انتق بند | خداوندان عالم را خداوند
بخ داده زرشک جان شمعی | برهان داده چین چین شکر
شه سیاره را در قصر ششدر | کند فرمان روان در صعب کشور
ازو رفعت دوران نیل گردون | ورزد در دامن خاک اشک جون
جهاندار حق که ملکش نازوالست | جلال کبریایش لایزالست
خداوندی که نامش حرز جانست | خرد را ذکر او کام زبانست
جهان مستغرق دریای جودش | دو عالم صورت و معنی وجودش
همه مخلوق او از مور تا مار | همه مصنوع او از نور تا نار
مطیع امرش از مه تا ماهی | رحیمی فضلش اندیشه تا [illegible]
ز او را شبه و مثل و خویش و پیوند | ز او را جفت و طاق و یار و فرزند
مبرا منع او از الت و ساز | منزه ذات او از حرف و آواز
نهد در خلق شاه اعزاز تیغ | کشد در دی ماه اسپاه میغ
کند مه را برون ایوان | کهی چون کوه [illegible]
اگر عشق بنوری ملک جمشید | نه از کس [illegible] شد [illegible]
کجا از خط حکمش سر تواند تافت | کرو تیغ [illegible]
اگر [illegible] افکنده اوست | وگر سلطان انجم بندهٔ اوست
[illegible] و عالم | چراغ [illegible]

بخط خضر چین صبح بر روز | کشد آفاق را اکسون زر دوز
در آب شب افروز انجم | درو چون روشن از چشم مردم
جو من او ارغول بر میر شش | حزین دولاب آب افکنی اشک
نفس بکشای چون عیسی که مردم | بمن در دم دمی تا زنده گردم
بیا طوطی و احوال شکر گوی | بخضر از چشمهٔ حیوان خبر گوی
نوا از نوع عشاق می ساز | دوای این دل مشتاق می ساز
بنوا جو ده نشان سود زر دوست | که چشم منع ام از سودن دوست
وگر نقش سلیمان می نگاری | نشان پیکر آصف چه داری

نوا ساز نی که می زد بوی راز | چنین گفت از بزرگی اهل پرساز
که آن کوکب گزین مطلع بر آید | نعف اختر برفعت برتر آید
جز این دریادل عالی گهر نیست | که او چون او در جهان صاحب هنر نیست
گل باغ کرم بحر معانی | که خوانندش نظام الملک ثانی
نعمت گوهر تاج سلاطین | بهاء الحق والدنیا والدین
کی کو نام سلطانی برآرد | بنام فضل محمودش شمارد
وزان معنی بود محمود نامش | که در معنی بود سلطان غلامش
فلک [illegible] شاک دو بر درگه اوست | قرمشعل قرون خرگه اوست
سپهر و آفتاب و ماه و ماهی | مشعل خاب او مباش
وزارت را ز نامش نامداری | امارت را بعهدش کامکاری
سپهر از طاق ایوانش نشانی | زحل بر بام قصرش پاسبانی
بجاهش بوسه گاه سرفرازان | ندروان هوایش سرفرازان
جو اقبالش نماید سر گردن | فزاید شر گردون را دلیری
جو بگشاید بازو تیر جفا را | سگ گورش کند صید پلنگان
از آن باشد مکان سیم در کان | که از دستش شود در سنگ پنهان
نخیزد هیچ با مهرش بر افلاک | نگردد هوایش ابر بر خاک
ز شوق مدحت او مور با پا | بر اندامم شود هر موی بانی
[illegible] هم رجا مرغی [illegible] تواناست | نهاآوین زنا مرغی می تواناست

فلک چون سیرت محمود دادش / خدایا عاقبت محمود بادش

چو شد شاه حبش بر کوه نیل / بر آمد زورق سیمابی از نیل
برون آمد ز خرگه خسرو شام / فرود آمد عروس خاور از بام
فلک ازین کلاه از سر بینداخت / جهان شمعی قبا از بر بینداخت
فلک بر کرد کاس از طاس خورشید / گل افشان گشت شب در باغ خورشید
بر آورد آه سیه شد بوستان باز / دگر باز سپید آمد به پرواز
زمانه زلف شب را شانه می کرد / فلک اشک ستاره دانه می کرد
برون آمد از خرگاه ارزق / فرو پوشیده دیبای مطبق
ور اکلیلی مرصع فصاحت / حدیثش گوهر درج ملاحت
شود کار جهان زان بارور راست / که از راه نظام الملک برخاست
اگر او وز آصف زنده بودی / بر او داد ایش او را بنده بودی
من از خورشید رایش نور یابم / ز فردوس ضمیرش حور یابم
گهی باشم ندیم مجلس آرای / گهش باشم بر آن راه پیمای
بدان چون مه بتابش زر کلاهم / که از مهر بلندی عقل سازم
چو قرآن شان گر آید روی در راه / زدم بر گلشن پیروزه خرگاه
ور از روشن شد آن دم کان همایون / ز گردون در زر گل می ربود گوی
بدش شادی جان علمش گرفتم / زمه رویان می روشن گرفتم
چو طاوس سپهر بی گون بال / خرامان گشت از زرینه خلخال
در آمد سرو سیمین با بوال / بر آمد نو عروس ان بکشمیران
برویش از کشیدم جام نوشین / چو بلبل ناله زد حال دوشین
پس آنکه ساز را بر ساز کردم / ز عشاق این نوا آغاز کردم

چه داری گر به یاد لبت دوش / قدح های لبالب کرده ام نوش
هنوزم باده لعلت در چشم / هنوزم نقد جنگت در آغوش
بیا گر لذتی ارزی بیادم / چو یک ساعتی گر کردی فراموش
اگر لذت می شیرین گوارست / بیاد آن لب شیرین بریو نوش

بلی جاتی و نشان انشم را / که جون می زند جون دلم جوش
چه خوش باشد که هنگام صبوحی / ز در باز آید آن ماه قصب پوش
لبت آهوی روباه بازش / دهد شیر افگنان را خواب خرگوش
چو جام جم عشقش بر کف دست / چو مستانش دو افعی بر سر دوش
خموشی چون کند در باغ خواجو / نگوید بلبل دلخسته خاموش

چو این گلبرگ خندان را گلزار / ببوی دوست آوردم به بازار
عماری را بدین منزل رساندم / حقیقت را بدین میدان دواندم
بدریای معانی غوطه خوردم / ز لجه روی در آن فرضه کردم
ز کشتی رخت بر ساحل نهادم / وزین مشرب سخن را آب دادم
بر آمد نکهتی از گلشن حور / در آمد طایری از قلهٔ طور
صفیر افکند در سرو درگاه / صفیر انداخت در شش روزن گاه
برون آمد تذروی از گلستان / بزد راه نوا ساز ای نستان
رسولی در رسید از عالم دل / پیام آورد کوی عالم دل
سوار تیز تاز نی عجب نه / بر سعش طوطی منقار پسته
خطی عنبر نسیم از خطه طوسی / مصور در نه چون پر طاوس
وموج بوستانی باستانی / خطا گفتم که گنجی شایگانی
مرصع طبلهٔ مشکین شمامه / که خواندش خردمندان بنامه
پر از لولوی لالای سفته / نوایش غنچه های ناشکفته
مثالی از سر تعظیم و تکریم / ز باب حضرت سلطان سلاطین
ز سلجوقیان خورشید خاقان / فروغ دین و سلطان مسلمانان
شهی کافاق در فرمان او بود / ز مشرق تا بمغرب زان او بود
سزای افسر و سایهٔ کلاه / جلال الدین والدنیا ملکشاه
و برش دبهٔ از دیر هر قل / دبیرش جادوی از اهل بابل
بمشکین نقش بر ماه بسته / بغمزه شب برانجم راه بسته
بنعت ملک اسکندر نشوده / ز ظلمت چشمهٔ حیوان نموده
نوال خامه کین سازی / بنغز نامه کای دلنواز حج

مثالی نقش بسته چون رخ حور
نقوش برنگ آن بر رق منشور

بنام آصف جمشید مقدار
غیاث الدوله دستور جهاندار

قوام الحق والدین کهف عالم
نظام الملک فخر آل آدم

رهی خواند امیر المؤمنینش
پدر گفته شه روی زمینش

کسی کان گنج را در باز کرده
سخن را زین طریق آغاز کرده

که چون اقطاع ما شد سعد کشور
فروزان شد بما دیهیم و افسر

بلندی یافت از ما تخت شاهی
ز ما شد روشن از مه تا بماهی

در اقبال بر ما باز کردند
بما کار ممالک ساز کردند

سر سلجوقیان کش آسمان سای
به منجوق ما شد عرش فرسای

بهر چیزی که خاطر باز جستیم
از آن خیر و صلاح خلق جستیم

فرو نامد بدنیا همت ما
بود در کار عقبی رغبت ما

نمی خواهیم در این دار ششدر
برون از نیک نامی چیز دیگر

خدا حال و اموال و دفاین
کلید گنج و مفتاح خزاین

ذکور اطلاق تو چیزی که هست از عطا
آمد بکلی از نهان و پیدا

بدست خواجهٔ آفاق دادیم
چو آفاق بر حکمش [illegible]

بدار عون الوری دستور اعظم
نظام الملک آن کهف عالم

بدو کردیم تقلید وزارت
سوار او جهان گیتی را کفالت

زمام ملک در دستش نهادیم
ورین ملک جهان را فرو دادیم

چراغ طوس با او باز هشتیم
ملک و ملک منشورش نوشتیم

که از نال غور حال دردش
زنا پرسند در هشتم کم و بیش

چو کار ملکش در عهدهٔ اوست
از او پرسیم حال دشمن و دوست

سزد گردنکشان عالم خاک
زنند از این شرف خرگه بر افلاک

بحکم ما سپهسالار کوس
رسانندش بهفتم طارم از طوس

جز نام ملکی در خطبه آرند
ازو بر نام او هم سر شمارند

ز دعوی نام ما سازند نامش
که ما داریم شرط احترامش

وداد انت ازین مکتوب نامی
که هر کو شود از عام و عاق

همی داند که ما را چیست همت
بود معروف حال از عیش [illegible]

کسی کو آگهی یابد ازین حال
دعای خیر ما گوید مه و سال

اتابک خواندن امش در مراتب
بدر دانسته امش در مناصب

اگر روشن شود کو را بود راه
ازین برتر دهیمش پایه و جاه

وگر زین که افزون احترامش
برین افزون کنیم القاب و نامش

بزرگان و مشاهیر نشابور
جهان لشکر [illegible]

چو این حکم همایون را بخوانند
سر تعظیم بر گردون رسانند

که زین مقصود ما در هر دو عالم
بود نام نکو والله اعلم

بس آنکه وارث ملک سکندر
ابو الفتح آفتاب هفت کشور

جلال داد و دین سلطان اعظم
که بود از شرق تا غرب مسلم

که عرش کلاهش تا جد ارا [illegible]
شه شاهان جلیل و شهریاران

چراغ دودهٔ [illegible] ملکشاه
که ز [illegible] خو کرده ما [illegible]

چو شاه مصر و چین [illegible]
زمین [illegible] لشکرش بود

برند از مصر و مشک از چین طبرکه
گلاب از روم [illegible] طلب که

برون گه از قفس مرغ خوش الحان
که برد از نقل شیرین [illegible]

[illegible] کتاب خضر دم زد
[illegible] علم زد

فزود اندر نظر چشمهٔ جان
[illegible]

طراز نامه از مشکین عرق ساخت
[illegible] بر سیمین طبق ساخت

[illegible] چشم [illegible]
[illegible] زلف معنی تاب بگرفت

نی شکر فشان را عنبری کرد
[illegible] سورت سخن را گوهری کرد

که این اقبالت ای [illegible]
همایون باد و میمون و مبارک

چنین خلعت که بخت نیک دادت
[illegible] که برخورد ارادت

که یزدان از جهان ما را گزین کرد
جهان را حکم ما در [illegible]

[illegible] ما را [illegible] شود
[illegible] تا ملک [illegible]

دعای جان ما ورد ملک ساخت
[illegible] ما کل ملک ساخت

چو شاه شرق عمر و بر گرفتیم
همه عالم تیغ زر گرفتیم

گشودیم از کمال پادشاهی
چو اسکندر [illegible] تا بیا می

زبیر انجم و تاثیر ارکان ... نباید در جهان چون ما جهانبان
سپاس و منت بی حد خدا را ... که ملکی زین صفت داده ست ما را
دگر چون آن بلا کو نسل آدم ... نظیر او نه بیند چشم عالم
کرامت کرد ما را تا بدانی ... کرین کریم بر خلق جهانش
حاکی را بدو تسلیم کردیم ... مصالح را برای او سپردیم
بلا در خواندیم و داد عشق ... و زان منع نمودیم این جسارت
که مردم سر ... دادند ... بر تسلیم در پایش فشاندند
جهان دانند کو در دور و نزدیک ... بر تیت برترش از ترک و تاجیک
که او را ما جکس برتر نبوده ست ... بشاهی ملک را در خور نبوده ست
یقین دانم از تدبیر اقبال ... بدان سان در بساط عالم خاک
جهان را حاجت دیگر نیامد ... ور آمد هیچ دینی بر ور نیامد
چنان باید که این بی خلق عالم ... ز شداب فرح برای غم
وز آن دستوری و انشاء می ... بر آید کام جان روح و ما می
از آن روی آری ... عنبر آری و ... دیم
که نام ما بماند جاودانه ... رهای تا کند اقبال زمانه
چرا زکسی که نبود بخت یاور ... بحجه بر دار نباشد هیچ داور
جواب عمده ما جا بر تست ... که چشم خلق عالم جمله بر تست
بجای او در زمین که اینجا باز داری ... جز و نعمتی که اینجا باز خوانی
تو خود دانی که از چشم بدی ... شد اقبال یکسان قلعه گیری
بسوزد عالم از آه بیکدم ... جهان ویران کند ابری بیکبار
بر دوری تن کعبه روی گردون ... با شکی چین کند چشم ...
تف تیغ دعای صبحگاهی ... بر آرد آتش از مه تا بماهی
اگر دم بر کشند فریاد خوانی ... بر از غوغا شود در رزم جهانی
رعیت را رعایت کن رعایت ... که بد باشد رعیت بی رعایت
بوقت خود مواجب سپه را ... که وقت خود بکار اندیشه را
ولی در صحن این دیرینه گلشن ... اگر دانی که صنعت هیچ دشمن
تر اد ادیم دستوری که حالی ... کنی از روی بساط خاک خالی

چو دین کار تو باید کرد تا چین ... چو اگر جانب ملک تقصیر
اگر عشق برادری می توانی ... دگر برگ و جوش بخت تو دائم
کرت زین عشق بر دل بود باری ... کنون هیچ عذری نیست باری

ساقی یاد کا جوان رعنا ... بود افسوس و افسون ...
اگر تو دست برد ... شد باش ... درین باشد کیش جمشید باشد
دل از تو در کنج و جام مسوزان ... فرو خوان داستان دلفروزان
کر از ادمی عشق ... چو شمع آسمان فرزند کی چهر
بطوطی ... از شکر ده ... بخضر از چشمه حیوان خبر ده
نوا از پی عشاق می ساز ... دو زتی این داستان می ساز
دلم را نکهت نشان جان ... شان خواجه سلطان نشان ان
غیاث الدوله کهف دین و دولت ... نظام الملک غوث ملک و ملت
چنین گویند کاو ارگو جوان بود ... وزیر پادشاه البرسلان بود
دگر چون شد جهان ... ...
شنیدم صد هزارش بود ... بهمت ... سر
... بهیکر چون مه ...
... هر یکی افزون ز ... و بیکس ...
اگر پیدا شدی رونق ... نشاهان هوای بزم ...
برون برحق ... از یک سو سپه را ... بگردون ... خاک ره را
غلامان و وزیر از سوی دیگر ... بر آورد ...
چنین دارم سماع از راز داران ... که روزی تاج بخش شهر ...
حسب می کشیدندش براهی ... علم می برد بیرون با ...
از آن شاهان که صاحب خطبه بودند ... بهر جا حصار ... می کشودند
روان بودند ... پیاده بوسرا ب ملکشاه
بدان سان در رکاب خواجه بودند ... بخدمت جان سپاری می نمودند
شه و دستور می را نقل با هم ... وز نشان در رعب خلق عالم
حکایت کرد انکو سیر ما بود ... که غزالی که دین را ...

بوم بهمنیه شد روز نوروز
بایوان وزیر عالم افروز

چو دستوری بدید از جای برجست
بجای درخورش بنشاند و بنشست

مهمان را دید بران آستانه
گرفته همچو دولت آشیانه

همه بر صدر صاحب گوهر افشان
چو شاه احسان گشته زر افشان

دران روز آنچه خدمتگار بودند
هدایا و تحف آورده بودند

زیاقوت و زر و لعل بدخشان
بر آمد مبلغ هشتاد تومان

خدیو ملک چون در نظر بود
امام وقت را انعام فرمود

بتلمیذان او هم سیم و زر داد
ز عشرش کرد دریا را خبر داد

وز انها یک درم با خویش نگذاشت
وزیشان هیچ کس از وی نگذاشت

چو او از خواجگان گردون گرا شد
که او هشتاد تومان زر [illegible]

ز اصحاب روایت یاد دارم
[illegible] انکه باز بر دل [illegible] نگارم

که الاندهر که را [illegible] بود
از و بالا [illegible] کار [illegible] شود

بقاع خیر را او ضبط بنهاد
اساس معدلت را [illegible]

نخستین بقعه او کرد از بلادش
که باغ [illegible] را او بود غازی

سخن گویان [illegible] بودند
که او [illegible] تمام [illegible] بودند

بهر سالی [illegible] سوال
برادی [illegible] برسبیل [illegible] حال

چنین گویند کاندر ادرارات و انعام
از اول [illegible] بدید امد در ایام

نخست او وضع رسومات بنهاد
[illegible] دانشوران را کار بگشاد

[illegible] خرج و اقطاع و مواجب
از و بر پادشاهان گشت واجب

کی [illegible] طلب [illegible]
[illegible] جاودانی

کنون در ربع مسکون [illegible]
که از خیرش [illegible]

دگر در هفت کشور گوشه [illegible]
[illegible] نوشته [illegible]

کی در [illegible] تفسیر میخواند
[illegible] این معانی باز میراند

که چون می [illegible] خدا [illegible]
[illegible] بود و [illegible]

[illegible] ملک [illegible] زید وانهاد
کزین برتر نباشد فخر و مقدار

نظام الملک چون این نکته بشنود
جوابش [illegible] در فزود

گران ملعون اگر این [illegible]
که [illegible] بار [illegible]

من آن کشور بسکبانی سپارم
وزین اندیشه در خاطر بیادم

پس انکه آن ممالک را سراسر
بسکبانی سپرد و داد لشکر

باندک مدتی آن مرد سکبان
عزیزی گشت همچون ماه کنعان

بزرگی کو مسرع [illegible] بود
سوی خواجه رونق آورد و فزود

که انکس کو بیاقی قصر این کرد
ز بهر ملک داشت را گزین کرد

سپهر این مرد و خلعت را تو پوشید
وزین رو در کمالات تو کوشید

که ارباب معانی [illegible]
که دین و ملک باهم تو اماند

[illegible] صاحب دیوان [illegible]
که تا زان [illegible]

چو هارون را بداد الملک بغداد
تحصیل علوم دین فرستاد

وصیت کرد و داد [illegible]
اگر خواهی که باقی این [illegible]

هم این عالم [illegible] زان [illegible]
[illegible] در [illegible]

ز بهر [illegible] خویش
ز [illegible] نظامیه [illegible]

بدست آور [illegible] باید
دگر [illegible] که [illegible]

بشرط انکه انجا [illegible] خوانی
کی کشف اشارات معانی

اگر زان بوستان یابی نصیبی
[illegible] دولت [illegible]

بران در هر که زد بانگ [illegible]
کند در هفت کشور پادشاهی

بحکم انک [illegible] ویران
نظام الملک گنجی بود [illegible]

[illegible] داناتی جهانی بود
که با آن صاحب صاحب قران بود

شب و روزش [illegible] بود معروف
دل و جانش [illegible]

کهی کردی تلاوت گاه تحریر
کهی [illegible] گاه تفسیر

برون روز [illegible]
[illegible] بی نوایان

[illegible] چون افطار کردی
علوم دینی استحضار کردی

همه شب تا سحر بیدار بودی
[illegible] کار [illegible]

وزارت کرد چند سال [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]

شد [illegible] سال بود [illegible]
حلاوت [illegible] شهادت

درین منزل چو [illegible]
[illegible]

دگر این [illegible] را [illegible]
دگر [illegible]

کی کان شاهباز تیز پرواز … بفردوس برین کشایش ساز
جو از تاریخ آن می اوری یاد … همایون کن جاه صدر و شاد
هنوز از خاکش آید بوی داری … عرصات مرغ کوید داستانش
نسیم لطف از کلزار بشنو … صدای عدلش از کهسار بشنو
سخن کویان که تم قصه کشتند … در اوصافش مجلد ها نوشتند
سفرگاها که این دفتر نوشتند … حدیثش جو داد و برزر نوشتند
کنون دریا دلی کز گوهر اوست … جهان روشن ز رای انور اوست
یقین دانم که در اندک زمانی … بکیرد صیت جاه او جهانی
دبیر قصه اش طاق زبرجد … نویسد هر جلش بر یه مجلد
خوشا عهدی کزین صورت طراز ند … خوشا مرغی کزین مرغ سرا [illegible]
عید هر که زینسان جان فشانند … که جهان فانی شود باقی بماند
نظام ملک در نظم امور است … ولیکن غافل از این نظم دور است
بود دریا دل انکش کوهر جست … که دریا را گهر بخشد [illegible] دست
وکر یابد زفرصت نشئه ای آب … تماشای [illegible] کفتن [illegible]
[illegible] اگر از ملک معانی … نظام الملک [illegible] کو بدانی
ازین خوشتر بکار چون مسیحا … که یکجا منزلت [illegible]

خوشت باد ای نسیم عنبر فام … که جانم تازه گشت از فیض مقدم
نکوئی کو گلستان کی رسیدی … کی از طرف چمن دوری گزیدی
کی افتادی بچین زلف دلدار … که داری نافه چینی [illegible]
خبر داری ز بستان نعیم … نشانی ده بوی یاران قدیم
ز جنت بر ویم برکش دمی … که روح افروز و جان افزای [illegible]
بکو بکدسته بر آهوی چین … که عالم شد ز انفاس تو مشکین
نسیم بوستانم محرمانی … پیام دوستانم محرمانی
عبیر طره لیلی تو سودی … دوا بخش دل مجنون تو بودی
خنک جانی که انفاس تو دریافت … خوشا آن دل که از بوی تو خرم یافت
کند سود بهی از ادحی از تو … بود آزادگان را شادی از تو

جا

تو عطاران

تو عطاران بستان را دمی بوی … کشایی نیستری را برقع از روی
سحر چون دم زنی از مشکباری … سیه روی شد مشک تتاری
زنی در گلشن از کل عطر کاری … کشی در روی صحرا ابر طاوس
کنی جیب و کنار غنچه پر زر … نهی سلطان کل را تاج بر سر
چراغ چشمها نور از تو یابد … بهشت باغها جور از تو یابد
تو صحن خاک را افشاندی باشی … تو سطح آب را نقاش باشی
نسیم گلشن جان یابم از تو … شمیم باغ رضوان یابم از تو
تو بی مشعل فروز کل … غبار افشان جیب صد سنبل
[illegible] بند عروسان بهار [illegible] … [illegible] صید تو آهوی تتار [illegible]
[illegible] طبیب ناتوانی … [illegible] انیس [illegible]
مشام شام از انفاس معطر … دماغ صبح از بوت معنبر
گل رخسار بستان از تو سیراب … شکنج زلف ریحان از تو در تاب
چو خاکت کشتم ازین ملال ای باد … جو جان میبخشیم عمرت دراز باد
چه می بینی که احوال جهان چیست … بگو حال [illegible] زمانی جلست
چو خسرو را دعاگویم شب و روز … تو نیز از من دعا گوی به او روز
ز بهر خاطرم عزم سفر کن … بعزم جستجوی [illegible] گذر کن
که غیر از تو انجا ندارد … گذر بر بارگاه شه ندارد
طمع دارم که کردی توانی … دعای من بدان حضرت رسانی
چو گردی داوری در آن قبله دل … بر افشان آستین بر خانه گل
جو بر جیزی عبادت را بهوکاه … تیمم کن بخاک حضرت شاه
بروی ران باد پای دلدار ازآن … علم بر کن بقصر خسرو شرق
دگر راهت [illegible] … [illegible]
قدم در نه بایوان شهنشاه … بروب آنکه [illegible] خاک درکاه
هوای بارگه را عنبری کن … بساط خاک را صورت گری کن
نخستین بوسه زن برگوشه تخت … بخوان آنگاه بر شاه جوانبخت
دعایی کان مراد [illegible] … خود را هرزه [illegible] روانت
بکوی [illegible] بدیع شهنشاه … که از [illegible]

فریدون زمان دارای دوران / که چون سام آمد از نسل نریمان
خدیو دین پناه داد گستر / مروج شرع شاه مظفر
فلک را حکم او مالک رقابت / ملک را فر ذات او مثابت
رواق چرخ طاق منظر اوست / قزلعل هم کمینه پیکر اوست
حوزار خنجر گشایش قلعه گیری / زحل از هندو اش کهنه پیری
چو بر گردون کند دستش زر افشان / فلک یکباره سنجد عز ایشان
چو از سمع آتش کین بر فروزد / دل آن شاه فلک را بر بسوزد
کمندش چرخ را در چنبر آرد / سنانش دیده اختر برآرد
ببخشد ملک بحر و بیابان / کند قسمت جهان را بر فقیران
ز عشق پای بوس شاه خاور / فکند بر خاک راه از بام اخضر
اگر نام جهانگیری برآرد / بزرگان از پدر میراث دارد
چو بگشاید کف گوهر فشان را / کند آب ارجیا دریا و کان را
و گر یاد آرد از ابر کفش آز / نیارد در نظر نقش طمع باز
بوقت کارزار روزی کند تیغ / ز هیبت آب گیرد تیغ میغ
ز تیغ خون هوا را دم بگیرد / زمین تا بشاه غم بگیرد
ز جوشش بحر و بر پر خوش گردد / همه کوه و در آهن پوش گردد
شود چون تیر همچون طبر خون / بروید از عوان از کوه و هامون
کند بر باروی گردان کندن / نفیر کوس خیزد آواز دنا ده
عقاب چار پر پر باز گیرد / ز شاخ کمان پرواز گیرد
ز ابر آبگون آتش بدرود / دل پولاد بر آتش بسوزد
شود روی زمین از گرد برابر / شود پشت زمین از مرد پر بر
روان گرده نفیر سوار شمشیر / بسوزد آتش کین کوه شیر
در آید شهریار اژدها وش / کمند اژدها آتش
ز سعی بحر اخضر آب گردد / ز سهمش سنگ چون سیماب گردد
بدوزد ناوکش چشم کواکب / بسوزد پیلکش جان ثواقب
بیند و فشکد چشم پلنگان / کند دریا پر از خون نهنگان
چو تیغ تر بر گردون کارد / شرار از سینه اختر برارد

کجا بد خواه را در خاطر آید / که باران تیر دل بارد نباید
نه هر اختر که مهتش ماه خوانند / نه هر سرور که مهتش شاه خوانند
چو تفصیل جناب شهریاری / بیا ای ساقی نسیم نوبهاری
بود گر در حریم حضرت شاه / وزان بر خاطر عاطر در ره راه
بگوی کان گدای بی سر و پای / ز مهر بوسعید و کیف الکشور آرای
چو گردون از هواخواهان افکند / و ابر کبر و بر غزال خود بند
چه باشد گر چو خواجو عندلیبی / بیابد از گلستانت نصیبی
الا تا خسرو نه قصر شش در / تیغ زر بگیرد هفت کشور
مبادا هفت کشور بی وجودت / که عالم هست غرق بحر جودت
دعای دولت ورد ملک باد / ثنات حرز بازوی فلک باد
شه انجم گدای آستانت / چمن جویای بوستانت

بیا ای رود مطرب کش آواز / سر شک ما ببین و زرو دمساز
بساز اخر نوای چند باری / که چون نی ما سوختیم از بی نوایی
دمای ارغنون را در خروش آر / دلم در سینه چون دریا بجوش آر
بزن راهی که از راه اوفتادم / بلع دادم لعل از دست دادم
برآور ناله چون مرغان شبخیز / حریفان را از خواب خوش برانگیز
وانگو چنین در وطن چون / از آب دیده دامن گاه جیحون
چو خاک افتاد آب از سر گذشته / چو باد از باغ و بستان در گذشته
ز مژگان سیل بر هوا افشانم / گهر در دامن دریا فشاندم
ز سینه شعله در کیوان فکنده / ز دین موج در عمان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز / بسر برده شب تاریک تا روز
جهان مستم از خویشتن خبر نیست / ز خویشتنم هیچکس بیگانه تر نیست
درین میخانه ام سر مست کرداد / ز پایم مفکن وارد دست مگذار
دل مجروح را درمان چه سازم / چو دل را سوختم با جان چه سازم
چو بی نی آه غم چون دلم خورد / کرم غمخوار نبود چون توان کرد
طریق عشق را منزل نباشد / محیط شوق را ساحل نباشد

دران ملکت که غم بود در عبر
غم غمخوار و یارم گشت یاور
شبی بر نغمهٔ بلبل نوایان
سماعی داشتم با دلربایان
فروغ مه ز نور شمع ما بود
شه انجم یکی از جمع ما بود
سمن عنبرنسیم از مجمر ما
چمن گلنار گون از ساغر ما
سحر حیران بتر از خواب کرده
سحر اختر دیده پر آب کرده
سپهر از مجمر ما زلف بوش
زمین از جرعهٔ ما درد نوش
سمن رویان نرگس چشم افلاک
فلک چون غنچه جیب از عشق چاک
همه عاشان برون از خلوت خاص
در دیوار اهل خلوت کشیده رقاص
نواسازان نوا بر ساز کرده
برون افتاده مه رویان ز ...
می دل داده عقل از دست داده
چو جام باده سر بر کف نهاده
کشیده حلقهٔ میخانه در گوش
فتاده در میان حلقه مدهوش
چو در رقص آمدم ... و ...
فشاندم بر زمین و آسمان دست
نهادم عود جان بر مجمر دل
... ساغر دل
پری نامم ... بر دوید
... در دید م
گر چشم ... کردون ... در دست
برون ... ازار ...
فلکم در میان ... فشانی
چو صبح از دیگان اختر فشانی
برون ... شادم در دکان فروشانی
کشیدانکه بدبیر درد نوشانی
چو ... کوش بر آواز مستانی
فغان برداشتم کای می پرستان
دل ... مرا ... بجوید
سرودی از برای من بگوید
جا خوانید قولی را ترانه
بسازید این غزل را بر چغانه

خوشا دل در بر دلدار در دست
شب دیجور زلف یار در دست
سیم بر باد رفته و باده در دست
من از گل بر کنار ... در دست
نکام دشمنم ... دوست ...
ز دستم رفته کنج ... در دست
دوای دل ز دستم بر نخیزد
... دل ... در دست
غم بسیار در ... دغ ...
اگر ... غمخوار در دست
عنان دل ز دستم رفت و ...
کر آید دامن دلدار در دست

نباشد از غمارم درد بر دل
چو باشد در دمی خمار در دست
جدا ازاری ... که ...
ندانم دار ... ازار در دست
زخون چون ... الا ... زرد
کدا را کی بود دینار در دست

جنب داری که در شب در گلستان
صبوحی کرده ام با چنگ بستان
بساط افکنده ام در صحن راغ
نشاط افزوده ام در صحن باغ
معاش بوده ام در روضهٔ حور
هم آوا گشته ام با طایر طور
شبی تا روز در فردوس اعلی
گل افشان کرده ام در باغ طوبی
دران ساعت که از خود رفته بودم
بترک ملک هستی گفته بودم
شراب ارغوانی می چشیدم
سماع ارغنونی می شنیدم
در آمد یار و جام وصل در داد
دلم را از غمان جانی خبر داد
ز لعل شکرینم شکر آورد
ز جعد ... عنبر آورد
جان آمد بدستم زلف جانان
که ... در ... عنبر افشان
بستان خلد بود آن هم خود
رخ نیکوی او از چشم بد دور
فتاده در گلستان نغمهٔ عود
جم در باغ سلیمان ... داود
وار رضوان شراب کوثری داد
گلم از گلشن نیلوفری داد
در معون دل بر گشادم
... خانه جان او فتادم
چو نعمان ... سوخت و مدهوش
همه ... بر و سیمین بناگوش
سنبل هندوان را کله در تاب
نرگس جادوان را کله در خواب
چو غنچه قطرهٔ گلگون دریده
چو لاله پرشان در خون کشیده
چو نرگس ... سرمست او فتاده
ز مستی ساغر از دست او فتاده
دران حالت که من مدهوش بودم
چو دریا از هوا در جوش بودم
گهی با خویش بودم گاه بی خویش
گهی با خویش بودم گاه با ...
نگارین ازیم در داد جامی
رسانید از لب لعلم پیامی
بی آنکه گفت کای مرغ ...
شعلم گفته افسانهٔ باز
بیا بنمای هر آن که دیدی
بازار از هر گوهر که دیدی
اگر گنج ... آمد کدامست
درت گنجور ... نامست

کی این برگ شعاعی حیدری ازباد
جوان مه کوهرم راجوهری بود
کشودم قفل خلوتخانهٔ خویش
برو افشاندم ان کلها که چیدم
عنبیم شکرلب شکر افشاند
سهی سرو تغار ابریر است
من نادیده کام مجمر دیدم
بس انکه ساز رابرساز کردم
چو کردم عزم ان کان طایر راز
بپیچ کفتم که برشکر نویسم
که چشم چون سواد آن کوشنی
زبان کلک مصری تیر کردم
کرفتم دریه را درنادره چیز
چو کردم کوهر افشان نوک خامه
شب ادینه بود وروز خمیس
سه یتی ورزمه یک نیم رفته
کران دریا بدین ساحل رسیدم
درین کلشن که دایم کل بیارست
عروس صورت عروس مادرخسار
هنوزش بوی کیسو ازشکر اید
درین عالم بود اندیشه ات
ولیکن چون سعادت واد ارتق
بکابینی کرایش عقد بستم
چو حرشدش کردم دست و بدم
چه جوهرکش بچو درج درشاندم
ایاتم راچو طالع کشت مسعود
اکر نسرین بجان ور عنبرین کوست

کی این نوبان اوردی ساز راز
متاع کا سدم رامشتری بود
برون اوردم آب ودانه خویش
برو جودم ان درها که دیدم
بدامن لاله برکم برسر افشاند
وزان نظم روانم نسخه خواست
نقل کردم والفتم بد ین
روان ان قول را اغاز کردم
بکلزار کتابت خوانیش باز
دکر کفتم که بر کوهر نویسم
بخون لعل یمرجانی نوشتی
جو نخ هندیش خون ابر کردم
فشاندم ضیمران بر برک نسرین
که نامه نهادم نام نامه
سعود اسمان ناظر زتسدیس
زهجرت ذال و داو وضم رفته
فلارغا رابدین منزل کشیدم
جو بلبل افزون ازهزارست
بیکوی کوی ساحل خم سیاه
هنوزش افتاب لنهم برآید
که بیرون ازمش چون کوهر ازکان
در ابد بخت کاوش خواستاریخ
بس انکه ساختی معمون چشم
بنیک اختر بدالمادرش سپردم
بسیر ورنی باورنک الساندم
بهایش کردم ودادم بمحمود
بهی صورت که باشد بنام اوست

بنورو رنج بیایارا بیارا اشترو جهره
مرا ان چون صالح ویوسف عدشا ناقه وزندان
نه ابرچشم تو هر بار تو موج قلزم طبعم
بیاد منزل مالوف وروی یار کلر و بیم
زفقا نرابدشت وشهر بین کز نزهت وطیبت
چو طاوس است درجولان وباغ خلد از زینت
شه کردنکش عادل ابو اسحاق دریا دل
جهانداری که کر حفظش کشد حامی ولا یتی
شود هردم که نام بزم ورزمش بر زبان رانم
برای محمل تمکین ومنزلگاه تعظیمش
جو کردد ملک هستی راشکوه عدل او حارس
اکر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب
وکر حکم جهانکیرش برین موجب شود نافذ
زلطف شاملش یابند سرداران کردنکش
زروزه حزم هشیار ونهیب سایس هر شش
ز قربانی و ویرانی مصون ماند تا محشر
برای مفرش وجلال اوست پندار تی
زمین واسمان کاه محیط ریحل احسانش
زراه امتحان دارای ملکت عرش ملک ارا
مرا چون نیست درعالم ناموری نه ماوایی
ضمیر کوهر افشانم بود دربدحتش دریا
دعای دولتش قاف قدمرغ طبع من عنقا
اکر چه کوس سلطانی زنم در عالم معنا
کی کورا بود جای دلاشیدنه یا خانه بی کسر
منم مولای شه وز عزت اعلی بود
دلم شدست اوزنجیر زلف دلبر ملاحش
سخن برقله کردون توانی بردن ولی زینها نی

کداراید ازلو تماشا ایشترو جرع
که بود پای بند مرد دانا اشترو
آشفته سیان درلولوه لالا اشترو جرع
بکوچون باد مسیح وطوفصحرا اشترو
رقص وسماشدست وجنبا اشترو جرع
بدوران جمال دین ودنیا اشترو
که کمتر جاکرش بخشد کدارا اشترو جرع
نماندی درجهان امروز برجا اشترو
جو رخش رستم وایوان دارا اشترو جرع
بود کهسار وکردون معلا اشترو
امان یابند ازتاراج دعوغا اشترو جرع
برارد امتراز شور و ثریا اشترو
بدیدار جهان او خاره خارا اشترو جرع
فرخت وتخت وباغ وبوستانی تا اشترو
کشد ازمستی وهستی تبرا اشترو جرع
اکر خواهد دل مخدوم والا اشترو
که ارد درظهور ایزد تعالی اشترو جرع
سراسر کشته است اززیرو بالا اشترو
ردیف شعر کردارش عنا اشترو جرع
حدیث سبزوکند کنم یا اشترو
کی هرکه طلب ارد زدریا اشترو جرع
چه وزن ارد بجنب قاف وعنقا اشترو
بود مخصوم از مجموع اشیا اشترو جرع
شدست اکنون بفرد ولتش با ما اشترو
اکر عشد بدین تراح مولی اشترو جرع
خوه زینی بطبع دارد دشوا اشترو
نشاید برد برایوان مینا اشترو جرع

فرش به

بوقت کوچ و منزل در طریق بیع ازا یی
ایا شامی که کرات بودی مبلغ اشیا
کنم باده و بهار بار از عرا مملوک خود خوایی
نکرد انکس که پیش از ما درین وادی قدم میزد
کسی را تا معنم این جناب کعبه اسا شد
بهااشترو جون بود برخازن جودت
ثمن مدحت راندم برای شعر شعری
بنام اشرف جلدین که در دیوان من بیت
ولی در عقل کی گنجد که رای عالم ارایت
بی کوبند در عالم که اشتر کوبه همت اما
اکو بدخواه اشتر حل کند دعوی بی معنی
بنزد کا نه که در اینجا شتربان و سرادار اند
روا باشد که در ایام انصاف عربیه را
درین وادی که جون خواران دری در کمر باشند
الا تازه ارباب عز دروش بی باشد
قطار سرکش گردون و قمر کش در لیستی

کر اجلدین تو اند شد مهیا اشترو — جع
کشد تا بروز حشر پیدا اشترو — جع
باقبال تو از دنیا و دریا اشترو
ز بهر محمل و منزل بقا خا اشترو — جع
بسی دولت مسوک الا اشترو
ولیکن در طریق نظم برما اشترو — جع
اکرچه کی رسید هرگز بشعری اشترو
ندارد منشی دیوان اعلی اشترو — جع
بکردون سر فرود ارد حضرتا اشترو
بدین سان کس نگفت ای سروا نا اشترو — جع
بیا کو بر همین سمت بر ما اشترو
بدیوان کو طلب دارید ارانها اشترو — جع
شود جون خال دراه ارزن اعدا اشترو
اسیری جون بکند دارد بتنها اشترو — جع
درین قلعه کشش سوی صحرا اشترو
ترا تا انقراض دهر بادا اشترو — جع

ذکر دوش فلک بر کرد آیه فی — م
بر آمد اختر دولت که مطلع مقصود
طلوع کرد ز مشرق و شهنشه جلال
جمال ثریا و دین شاه شرق ابو اسحاق
رهین منت احسان او و خورشید طور
بعهد ملکش شه خای ظفر
بوقت انکه شهنشاه لاجورد سریر
جمل کشته تاریخ هجری از مفضل
بالتفات ضمیر منیر ملک پناه
اساس قلعه بجای رسید کز رفعت

جو راه یافت بدین قلعه اختلال تما — م
کرفت کار جلالش وکر قرار و نظا
نزول کرد بکرمان شهنشاه علا — م
که قاصرست ز ادراک پایه اش او یا
اسیر حیدر فرمان او سوام و هوا — م
بدور معدلتش کز فراغی اهنا
مقصر قاصد بستان کی برد مقا — م
دعید کشته عید و قریب ماه صیا
که باد ملک جهان در پناه او نادا — م
بترد رونق این رواق مینا فا

بدین بانی بربام طارمش کیوان
مهش عماله سمین نشین بر طاق
فروغ چشمه خورشید شمسه اش کرده
بعهد شاه الشرخ فلک هر روز
طناب خیمه او باد زلف حور العین

بکو توالی برج عروش زهرا — م
حروش بناوه زرین فکنده گل برها
ز لوح چرخ شب مرتفع سواد ظلا — م
رخیط شمس شاید طناب سبز جا
کدای در که او باد خسرو ایا — م

ای زمین را زین عمان صد شرف بر اسمان
جون توان گفتن سپهرش کو زمشرار سپهر
ز اسمان تا استانش بیش عقل دوربین
اجو باشش کردن بود سلطان فلک
نقشه طاوس ملایک در ریاضش جلوه کو
بار قبه مشرفانش را قضیم ار سنبله
کمترین مزدور استادان او جبور ورا
ازجایش اب قشه روضه شداد عاد
استانش بوسه جای سروران کامکار
زنگی کج کوب دران بارگه معراج زنگ
جرخ زرین دست کو معمار ملک فطرتست
دو نمه نو داده کیوان را فلک زر نگار
بهر ترصیع پلاس و تال و افسار دستور
در بنا کاهش کیانی و نشاد خسروی
از کهر ریز سلاطین وزر آفشان ملوک
کاو کردون مانده از خوشکها در زیر بار
بدر زهای راکه می یابی در و بحری محیط
نم کشید بیشه شیر سپهر از مرغ این
در شب تاری که عالم تن کردد مجو قصر
سایه او بر سر فلک ساید بحکم ابلق هست
برمیش کرد طاقش بس بفلک آفتاب

وی جهان را زین جبانی صد تفاخر بر جها — ن
جون توان خواندن جهانش کو فزون از جها — ن
هست هم جندان مسافت کز زمین تا اسما — ن
سنگ جها ازش برق خرشید فرقدا — ن
کرده نسرین لوا آلسدر جو عش اشیا — ن
جارپای کهکشانش را علیق از کهکشا — ن
کمترین شاگرد معماران او فغفور و خا — ن
در لوا نش خالع قبه طارم نوشش روا — ن
شه نشینش جلوه کاه خسروان شادما — ن
هندوی کل کش در ان ایوان شه هندوستا — ن
بیل زرین کرده از خرشید بهر تو اما — ن
تا بدان سری کند در دو کار این امتحا — ن
خرج برفه جاحلات بحر و محصولات کا — ن
هست در هر کنج او افتاده کنج شایکا — ن
شام را در در فشاند و صبح را زر در دها — ن
کرده ور کشته ز بر بای که بیان نها — ن
مستوی راکی بتی در دو گومی کرا — ن
خم کرفه کوهه کاو زمین از بار آ — ن
از فروغ شمسه این روشن ساید روا — ن
بحکم جهر و جم رتبت نصری مکا — ن
نقش کرده بنام ممعون شه از این نشا — ن

تا بود دور زمان ثابت بود ارکان او
یافت از اقبال سلطان نام دار السلطنت
باج گیر مشرق و مغرب جمال داد و دین
شیخ ابو اسحق دین کرد حدیو بو سعید
انک سعد خادم بود بر درگهش جون اردشیر
رای ملک ازای او ضبط ممالک را قبیل
تا وکر جون خوار او جیل ابل دارا هنر
جون بر اید نام خوش حیلش و رای رایتش
کرد دار کرد زمین ثوب جهان بیجا .. او
دم او روشن تخت و اسمان رو بنه در
ای سنانت خورده اب از انکاه بیل مست
شد کفل جونی سمند مجین سر کشت
طارم بیرون کوت غرفه از باد و کاه
کوهد نصة در اب روشن صفت بدید
کرقس جوج اشیانت صید بازان خدنک
عاقبت روزی جنبت طعمه کرمان شود
تا بنالد موج زار و تا بنالد مرغ زار
باد کریان ابر چشم دشمنانت تا بحشر
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
قلعه گیر و ملک بخش و زرفشان و کنج پاش

ذانک روی شد شعله القاب طوای زما ن
انک اروی کرد پیدا سلطنت نام و نشا
تاج بخش ربع مسکون پادشاه انجم جا ن
غایت مقصود تکوین وارث ملک کیا
وانک صد جاکو بود در لشکرش جون اردوا ن
جود عالم بخش او ارزاق خلایق را ضما
خامه منطق او بیر خرد را ترجما ن
اب کردد از حیا جان ملوک باستا
روشنان جرخ را جشم جهان بین مردما ن
جعد او پور دستان و عالم مغنو ا
دی لمند قیصه طوق کردن شیر ژیا ن
لو شرف قاضی القضاة اختر از اطلسا
واختر کیتی فروزت معجه از سایه با ن
طغرا الشرف بحیر زاغان کما
وانجام سلطنت در سایه حضرت عیا ن
دشمنت ورنی المثل شد اژدهای شیر با کما
تا بکرید چشم ابر و تا بخندد بوستا ن
باد خندان باغ عمر دوستانت جاودا
تا بماند عکس عالم تو در عالم بما ن
نام جوی و کامیاب و شاد زی و کامران

جون بدید اوج پیل سپید صبحدم
شیر جرخ بیلکون در دم نهان گشت از نظر
شیر گردون کز گذاکت بود جون آفتاب
جرخ بشری بود کش سیماب باشد در دهان
جشم شب روشن النور روشن بود لیل
رنگ بیل نبع سیمابی جو تیغ بو الحسن

شد روان شیر سیاه شب سوی در علم م
جون بر اورد از جکر بیل دمان صبح دم
بیل صبحش همجو نطع اورده در زیر قد م
سبح بیلی بود کش کافور باشد در شکم
تیغ شد جون بیل ابن علم جور بکشود
جشم شیر شرق عشاق جو جون تو الحکم

جون برون آرد همی سر فلک خرطوم نور
شیر اختر جون نهنگی جسته از دریای نیل
بیل زنهاران فلک بدرین قلب اهرمن
کوه بیل افق بخت برو از زر نقوش
شیر مهرانه اتش سوزان دل در تابت
بیل جون خوار شفق در کوه موج محقق
شیر گردون همجو بیل از بحر اخضر در گذر
شیر جنکان سپهر سیملون بیمانه وند
از براق پادشاه بیل زور شیر دل
انک با هوش بود مور ضعیف از شیر جنک
روز کوشش هست بیل عرصه خلق و جدال
مور دمان کوشش کراید ز جام اصطلاح
دشمن اشتر دل شاه جهان در کارزار
از نهیبش موی کردد بر وجود شیر تیغ
ای کتاب حمله قهرت بیارد در نبرد
در دست بندگان شیر کیرد اژدها
بیل که فرسای در دورت نجبان غزال
بیل ظلم از جنبش ملاب عدلت منهزم
طوق حلقت بر رقاب شیر و بیل مست
جون رخ ارای در سر دار شیر جنگ اوج جهان
بیل محو حی و شیر مرغزاری کرده
داستان شیر کران سلیمان مملکت
نعل بیلی را که نعل بادیانت زند
کوته اقبال جهانگیر تو فرماید مدد
تا بباشد شیر شیران را مکان بر اوج جرخ
باد جشم شیر جرخ شیر از کمند تو بتاب
جلوه گاه بیل بخت حشم فانس با

از فرع شیر هوا بفکند جنکال ظلم
بیل گردون جون بلنگی خفته در اب بقم
شیر کیران هوا زباده کرده جام جسم
جبهه شیر فلک لوح برو از خون رقم
بیل جرخ از رخ قلاب شب با بجم ارزم
شیر مست عشق بر دشت خاور مکتنم
بیل ظلمت همجو شیر از اتش خود در سقم
تخت زر بر کوهه بیل سپید صبحدم
خسرو اعظم جمال داد و دین شاه عجم
وانک در جنبش بود بیل دمان از ترس کم
گاه بخشش هست شیر بیشه جود و کرم
بیل بالا بر فشاند دست زر پاشش درم
صورتی جون بیل شطرنج آید و شیر علم
وز سیاست اب کردد در دهان بیل سم
دشمن شیر افکنت لرزانک باشد بیل تنم
پای مال جاکران بیل زور رستم
شیر امن خیل در عهد تو جوبان غنم
شیر جور از اتش شمشیر تیزت در سقم
داغ طوعت بر سرین بیل و شیر شرزه هم
جون رای بر سند از بیل کی یکجا غنم
احوال از خط حکمت با تو شان کردد قلم
قصه اصحاب بیلت حرمت الحرم
تا رک بیل و دهان شیر سند افت و درم
کس نیارد کرد از نیسان بیل را با شیر خم
تا بنا شد زنخ بیلان بیازار و طی در قعر یم
باد جشم زندم بیلان از سنانت پر ز نم
مرغزار شیر عرت در اقالیم قلم

جهانداری نظر بر قلعه ویل
بجمال ادو دین سلطان اعظم
توی ان قلعه گیر بسلش کو
ز بهرت خسرو سیان هر روز
تا ملکی مسخر شد که انجا
همای رایت جرخ اشیانست
جو کرده مطلع خورشید حضرت
بطوعت می دهند دی و سعد
زهی شاهی که هشت دوزخ جها
جو ایوان و سمندی کوبست
جو کشای نظر از پار ادی است
جو حیدر دست گردای بکو پال
جو در روی زمین می بخیند
جو زاب جهش اتش فرو زد
جو ابر بانگ زاغان کانست
اگر رای جهانگیرست باشد
مسخر گردد از فضل الهی
ز بهر دفع یاجوج حوادث
شود گشوده [illegible] بر فیصد
اگر لطف شود طاق برا ید
ولر قهرت شود ساقی نماند
سپارند از طریق انقیادت
بجا اید ز سلطانان اسلام
جو سان از ملوک باستانی
شود گاه عطا از ابر دست
لشد عکس مسخر جهری را

بگردون برکشد سر قلعه ویل
ز ساز دجوده آرزو قلعه
بود [illegible] محقر قلعه وسل
سپهر آرزو زندر قلعه
درون [illegible] اختر قلعه ویل
کشد در زر شهیر قلعه
شود بام برابر قلعه وسل
شهان هفت کشور قلعه
بود از پشه کمتر قلعه وسل
بدین صیرح اخضر قلعه
بر غم [illegible] بر قلعه ویل
بسان برج حیدر قلعه
[illegible] تا محشر قلعه ویل
بسوزد همچو اخگر قلعه
بلرزد جون کبوتر قلعه ویل
نه بخشند اختران زر قلعه
ترانی ساز و لشکر قلعه وسل
شود سد سکندر قلعه
با قبال توی مر قلعه ویل
[illegible] مظهر قلعه
چه در بحر و چه در بر قلعه ویل
بهندستان و کشمر قلعه
کردستان [illegible] قلعه ویل
[illegible] رایعتر قلعه
نهان در لولوی تر قلعه وسل
چه محمود و [illegible] قلعه

نعط امیزی حلق شیمت
اگر باشد مرادت قطب گردون
وگر نافذ شود حکمت بدیلم
زچین زلف بت رویان خاطر
جو برآتش نهم عود سخن را
بمدحت بر در دیوار [illegible] معنی
سامت بر سر طومار [illegible] نشانی
زعکس جام جان بخش بدحت
شنید حور جنت جز درین شعر
ساید تر مشتی جز درین نظم
شدم هنگام مدحت غرق بحری
ازان ترسم که سلطان جهان را
الاتا دین انجم ننه بیند
مقدار نجوم اسمانی

شود بر مثل اذر قلعه
کند ازجرخ و محور قلعه ویل
بیارایم بگوهر قلعه
کنم بر مشک و عنبر قلعه ویل
شود مانند مجمر قلعه
کند طبع مصور قلعه ویل
کند کلکم محرر قلعه
کنم یاقوت احمر قلعه وسل
روان در اب کوثر قلعه
میان اب و آذر قلعه ویل
که از راهت لنگر قلعه
نیاید در نظر هر قلعه ویل
برین انواع اشرف قلعه
ترا بادا مسخر قلعه ویل

شهر شهرادنست یا رب یا ارم یا گلستانی
باد را از نکهت او مثل اذفر کنار
باغ او را از شعایق من جو عنای سرند
طایر انش را نشیمن در سوایستان دل
نست جو سنبل در ان کشور که اشفته حال
اب رکنا باد او از عین جان پرورده
خضر خضرا بوش علوی انگ دون علم او
از مشاع هر گرامی در وشی کبیر
استان والی او شاه انجم را سریر
میرسد ابی را که در آن شهر می شه نشین
در هوای ان نشیمن که به شیر و از کو
بر سر راه مصلایش جهان خانی در

یا نگارستان چین یا مصر جامع یا جنان ن
خاک را از طینت او اب کوثر در میان
راغ او را ارزو یاسمن جون [illegible] نیان ن
وا هوایش جو اکر بر سر هوای جان
[illegible] جو زلفش در ان [illegible] یابوان ن
جشمه حیوان دست لب [illegible] روان
در معلاش ز [illegible] ان رمان ن
[illegible] جا یابی [illegible] نهان
[illegible] ن
هر گدائی را که در ان ملک [illegible] شدستان
باز را با [illegible] ملوک [illegible] ن
دایر و ارفع [illegible] رکاروان [illegible]

شاه انجم بزم بیضاش کمتر باخدا . د
انك پتر چرخ چون وسیل دو بکری نهد
قلعهٔ کاشانهٔ شو و کشای احداث کرد
کر برارد سر کنید برج اوراران علو
وین عمارت من کذمی داند ذراه اعتقاد
اسمانش هست معمور و وجوه تا بحرا م
حصن کردون فش داری که درمامی تمام
کرده از هر بام او خورشید رخساری طلوع
صحن او سخانه و اطراف او بستان سرای
ساکن و طیار او را باملایك اجتماع
قبهٔ میرون اش کر چرخ کیوان برنشست
کاو چرخ چنبری بنکر که باد لو زحل
برسر کومی لی کفت کردونی رفع
کس نشان ندهد برین سان اسمانی بر زمین
تخت سلطان برفراز او سپهری بر سپهر
تاجدار ربع مسکون و عذبو عرد بر
سایهٔ یزدان جلال الحق والدین انکه هست
حاشه چین فرله او بزدجرد شهریار
خاطر دانش فر دولتش باتو امر هم بحز
تاوك سیاره سوز او اسلر ادیله دور
بندهٔ مقبل دراز دولتش را اهراع انکر
وجه اخراجات شاه او خراج ملك شام
معمارش را هست تحت بلش اطراز استبی
بندهٔ از جاکران حضرت او کیقباد
بر نهاد اختری مثلش زبیع قیصر با
حضر والسعدین کردون تابع تخت تو اند
عرش تخت مسطی شد اش کاو شی کمی

ثور و ارج بر در سلمش کمش دوازده
با کمر بندان همسون باشد تو لنا
علامت بود از احلات کرد و ش زیا
در فلد بر خال بن اغبر زورق فرقدا
وین مبانی من کو مخولد بکاه امتی
داخرش دار الامانی و ملك دار الاما
اید از برجی برج خید و سیار کی
کله بر هر برج او خشید مقداری مکا
دامن او کلشن و بیرامن او بوستا
ثابت و سیار او را با کواکب امر ا
نسر طایر که بروی جون کبوتر اشیا
همچو باد از نشا می شد ارو ا
در و اسلی کی دیدت مجای کرا
کو کدار اشرف دارد زمین بر اسما
قصر خسرو در دیم او همتانی در جها
شهریار شرق و غرب و پادشاه از دعا
در مدحش تر منشی جون قلم رطب اللسا
خال روی که او ادرش بابکا
وابرش تیغی نور در شی کو اکرم عنا
جیر معری زبان او اطرار تر جا
در جی میمون در ان حضرت شه هفد و ستا
بهر حوار نیروز او مثال اسلیسا
طارمش را هفت شو نیل عباد از اسما
جاکری از جاکران در که او اردوا
بر نخیزد کوهری شهش اکان کی فکا
زانکه چرخ منحنی بیرت و تحت تو جوا
و کاخت منکسر شد منطق جوشیده وا

جون براق کوه پیکر راد راری زیر زین
چه کجا بحث رود در کلی قانون فتح
دشمنت کر فی الملك شد ارد وان اندیشه
همچو ملك فقه ساز طوطی او ازم که دید
تا بود شمع جهان تاب بجرم اوز وختهٔ
بهشت خلد ار بوستان کبر بایت بك نسیم
ذاتت از کید فلك محروس و ملكت مستدام

برق رابینی که کرد ده حایل لوه را
ان معانی را کذشع و زبان تیزتر بیا
بر دشش جون از دشمن و ار دوان را بدوا
در کلستان مدحت بلبلی شیرین زبا
ملک کردون باد شمع دولت را شعدا
هفت دوزخ را ازش شمشیر تیز تیک دجا
عالمت تحت فرمان و بقایت جاودا

شاید ار ساید علم زین فتح سر بر اسمان
منکشف شد سر توقی الملك بر انبای دهر
معنی انا فتحنا می دهد سیاره شرح
می زند او زلف پهلو از ترفع بر فلك
بادهٔ نوشین زدان در ده زجام جم که باز
چرخ می بازد بدور تاه خشن بحوور
سوسن ازاد را بنکر زرد و چی بنفشه کی
رستم سرتاب کمر و بزن دستان فرو د
دین یزدانی را مبارز شمع ملت را فروغ
کهترین دربان ایوان جلالش اردشیر
مهقمس قصر سپهرش بیك رواق از باکاه
دوخته بر دامن خرکاه او خیاط صنع
جزوه از خوان جود بی کرده خورشید و ماه
کوه اهن جلق را در دل بجوشد خون لعل
نقش راق عالم ارایش بود روشن جور و د
بر نهاد اختری مثلش زبرج قیصر یا
موهبت باطبع او جون مهر و مه شد مجتمع
ای ذباب بارکاهت طغرل زرین جناح

کر فتح اقبال با بام می امد دعا
منتشر شد در جهان الحق در اقطار جها
وایه نصر من الله می کند کردون بیا
می کشد امر بسوار کردن که بر فرقدا
عدل طیره و تاب کرد اوزان بوش کردا
ملك بد پالد عهد شهریار انسی و جا
در بدیع داور دور زمان رطب اللسا
خسرو کسری نشر و کسری خسرو نشا
حیدر ثانی بجلد خضر کیخسرو مکا
کمترین فراشی خادم دانش فلک دوا
مشتمس باغ بهشتش یکی همی در بوستا
چرخ اطلس را بخط الشمس همچون ریسما
قطع از ابر دستش حاصل دریاد کا
چون بکیکو برانداز کین کشو ا
هر چه انجم را بود در رده اخفا نها
بر نخیزد کوهری شهش اکان کی فکا
منفعت باد دار ان او جون چکر و دین بندو لما
و نیك تر و کلشنت عنقای معز اسما

چونم هشیار تو عقل کاردان را پیشوا
چشمهٔ ابر سنانت آگاه سیل مست
تیغ کج کشایت شد امل را دیده دور
چون قلم می راند رمزی از زبان تیغ تو
با فروغ خاطرت خرشید گوهر کز متاب
بحر و کان را از جزای منطق کش امید
راس راحت از سماک رامح دهد میراسی
روز کین کز سهم نوک ناوک شیرافکنان
چون پرواز آید از هر سو عقاب چار پر
گردن افراز آن سرکش را گران گشته رکاب
بید برگ بوستان گیتی که نامش خنجرست
چون مگس کافتد مقید در سوق عنکبوت
تاک رزمی از دم آتش فروزان در تیز
پیلگون گرد سپاه از گرد مرکب چون زمین
ده ده امی را شود اجزاء خاکی توسا
زانکه مانند ز تاب حمله و طوفان خون
از نهیب ابر گشته تیغ بر دلیر
قلعه گیران را شود غالب از رخت دو سو
بسکان از بندشان همچون بهکان بر کنار
از صف هیجا میدان در جهای بالا پای خاک
جمع سرکش بر پای و فرق زد از ...
اید از نعل سم خدنگ لرزه بر پشت زمین
چون به حد تاب تیغ آتش افشان از شکوه
شیر چرخ چنبری خاک ... که یابد سرز اکش
از شرف تا این دیوان کواکب را قضا
خون شر فلک دار ابر ... مجمره
در غبار خان سایان سیاحت در نسود

بخشدار تو ملک معدلت را پاسبا
ترکش هر خدنگت سینهٔ ببر بیا ن
خنجر هندی زبانت شد اجل را ترجما
در دمش چون سیه جاری شد از تیغ زبا ن
با کمال رتبت عشق گوهر کز ... هما
کز نکورتی خازن گنجینهٔ جودت ضما ن
واهرمن را از شهاب ثاقب تیرت هوا
گاو گردون منهزم گشته در راه کهکشا ن
در خروش آید از هر گوشه زاغان کما
ناوک اندازان چو دل را سبک گشته عنا ن
در کف گردان شود مانند شاخ ارغوا
در گرههای زره بیند لرزان مرغ جا ن
کوس غزی از نهیب جنگ جویان در فغا
نیلگون گشته هوا از دود دم چون آسما ن
مرغ کلی را بود چشم جهان بین سوده دا
تلزم دوزخ بخار و دوزخ گردون دخا ن
ور ز سیاست آتش افتد در دل شیر ژیا
برج لاجرم ... دریای خون گشته روا ن
چیستکان ... همچون پلنگان در میا
همچو روبین تن که از ... برهمتو ا ن
... ابر دست ورق بارق ریز دا
وا فتد از بند کمند عنق بر دور زما ن
ابر گشته در کف بهرام چنجد تش سنا
چون شود روی عدو کاو ساز ... گرا ن
شعر رایات همچون تو سازد طیلسا
توسنت گاو زمین را کشوه سازد استخوا ن
تیز کون گشته سیل ز قیروان تا قیروا

فرش عنبر گشته از خون یلان گلگون بساط
بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کارگاه
تا برین عالی حصار گشتی هر برون رنگ
خسرو مشرق که شاه اختران می‌نهند
چون سکندر تابع حکم تو ملک شرق و غرب

طارم خضرا زود در زیر پلی سایه با ن
چون دهان گرد در زبان گاه دعایت کاروا
خو که رز بر زنند از بهر شاه اخترا ن
باد تا از روی شرف خاک ... آستا
چون خضر بر خوان عطایت دلو ... ن

بوقت صبح چو سیمرغ آتشین شهپر
بقیروز رسانند مهیمان افق
ز سنان کش گیتی ... انجم را
قمر که چشم و چراغ ستارگان آمد
فلک شقایق سیراب ... بر سنبل
شدم چو مرغ سحر در چمن شکر ساز
نگار زهره جبینم بهشتی باز آمد
فکنده سایه ز ابر سیاه بر خورشید
... دولت کار بر ریحان
زخنده عکسش برفت قدر نبات
چه گفت گفت که هر مدتی ...
چرا چو لالهٔ صحرائی بطرف چمن
روا بود تو چو سوسن بخوش ...
کنون گلشن شهنشاهی است ... درختان
بسیز شاه برافشان در روی ...
ز گرد بالش مهر سپهر ... بام
بسوخت صبح جهان تاب آتشین چار
اگر چه قطب فلک قابل تحمل نیست
سپهر پیر نگر از اشعهٔ خورشید
مخدرات شبستان خسروی ... بام
عروس حجلهٔ گوهر نگار ...

ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
نوید رایت منصور خسرو خاور
پدید شد ز کمین که طلیعهٔ لشکر
... ز تیغ مهر به بصر
زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
چو لاله ساغر گلگون بدست می در سر
چو آفتاب نهان گشته در زر و زیور
گشوده دامن از مشک ناب گرد قمر
بچشم مست زده راه خواب بر عبهر
ز لب شکرینش برخت این شکر
برسم تهنیت خسرو ... بجائی آور
ز خون دل می یاقوت رنگ در ساغر
زبان غنچه سرای گشوده مرغ سحر
ز درج طبع برآور عقود لولوی تر
چرا که روی نهادن بکعبه اولی تر
فکنده مسند و بنهاد ...
کشان ... را با آتش ... خود
در ... از نور ضیا گو
... میان ...
... در جا
نظر گشوده ... بر منظر

شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام / نسیم باد صبا داده از بهشت خبر
فلک که مجمع کرد آن مجلس اعلات / نهاده عود قماری بر آتش مجمر
بدفع چشم بد چرخ شمیم بدخته سوز / ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
حو ختنه سور شهنشاه شرق خواهد بود / شود بدین گهرباش و در فشان اختر
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال / گل حدیقه شاهی شه بستان هنر
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع / که آسمان سزد ارش بخت و آفتاب افسر
دگر بهار و گلستان مملکت محمود / که بنده در او شک دارد از سخر
بخوان دعای و چون صبح در دم از صدق / وز آفتاب چو عیسی بدان دعا بگذار
وگر خیالک بلیدی فضای روضه خلد / بیا و حضرت اعلی شهریار نگر
زبان ناطقه در بند وگوهر افشان کز / زبان خامه منطیق مجادت قسر
ملح داور دور زمان مبارز دین / پناه ملک و معین ملوک و کهف بشر
ورت معانی حسینه حاجت نیست / روان خواب بخوان این قصیده را از بر

که ضمیر تو خورشید ... / چهار رایت تو مرغ اشیاد ظفر

کمینه بلوغ رایت رفعت داد چون سور / کمینه خادم حضرت در و میان قیصر
سرای قدر ترا ایلع سراچه در دهلیز / چهار صفه نه طاق دایرش ...
پیم تیغ کمر بستگان در کاهت / بخون لعل فرو رفته کوه با گوهر
های چتر ترا آفتاب در سایه / کمند حکم ترا آفتاب در چنبر
زهی ما رز کشور گشای ملک بخش / خهی شجاع تهمتن فریدون فر
جز این جناب امارت مآب ملک پناه / ملوکانت ندارند ملجای دیگر
زمانه قرطه کلاه رفعتی هرساز / باهتمام تو تشریف دید بحر
شود ز آینه دولت تو زنگ زدای / سپهر صیقلی سال خورد آینه گر
ستادگان چون زبور گفت سخن رانند / شود طبقه سیمین چرخ پر گوهر
مدبث دست گهرباش خود زدریا بیس / اگر خیالک نداری ز طبع من باور
سرور کی شود از خاطر دگر تو جدا / عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر
بهشتیان اگر از باغ تو یاد کنند / ز چشم شان برود آب چشمه کوثر
وراز زبان ... زمان تو نکته گویند / جلا شود رخ ولی تعلقات صور

مان آتش کین سن که لاله سیراب / آفتاب تیغ تو سر بر زند چو نیلوفر
چو بر کمر فکنی رخش خان فرسا را / ز قله گرد بر آرد ز شعل از پیلسر
در اوفتد سپر از دست چرخ روئین تن / اگر چو رستم دستان برادری کشش به
زمانه جون تو ز گرد سپه رون ای / کان بود که ز ظلمات بر آمد اسکندر
اگر چنانکه نعلش بر آتش هلال / رهد سم سمند ترک جا شود لاغر
کرش عمود حفظ تو دستگیر آید / سپهر سرنهد راس ز نش کذ حجر
ورش عتاب تو خواهد که پای مال شود / کشاد صف شکان نعل مرکب از مغفر
جوار غنون مدیح تو اور برساز / زحل زمخ زهره آورد مزهر
بزن سر در ایالت بارگاه جلال / که آفتاب بیج شرق بود در حوز
معتم تا بود دور آسمان محصور / مدام تا بود قطب چرخ بی محور
دوام عمر تو چون دور باد دراز عمر / چو قطب چرخ مبادت زود لگاز خطر
چو حل و عقد جهان در کف ارادت تست / غم جهان مخور ای از جهان و جهان بر خور

تبارک الله ازین قصر آسمان مقدار / که رود از سر بامش فلک بدین عباد
فراز شرفه او ماه قبه سیمین / درون غرفه او مهر شمسه زرکار
فرشته را زهوا در حریم او بدوار / ستاره را ز شرف بر اماس او رفتار
چه طارمیست که گیرد زهف که دون باغ / چه روضه ایست که دارد ز هشت خلد عار
سپهر سر زده بر آستانه اش خاشاک / نجوم ثابته بر آستانه اش مسمار
هواش مشک فشان کرده صبح راز بخور / فضاش غالیه بو کرده شام راز بخار
ز اطلس فلک سیلگون زر کارش / مهندسان فضا گوی شهاب ازار
زعکس جدول زرین کتابه او / گرفته آینه چرخ چنبری زنگار
شه سپهر در و ساقی قدح گردان / مه منیر چو خادی بری رخ حسار
چو زلف لاله رخان چین سنبلش در تاب / چو بخت ره نمایان چشم نرگس بیدار
مهش چو عارض خوبان بری ز داغ خسوف / گلش چو گلشن رضوان عری ز شوک خار
اگر نمونه باغ بهشت می طلبید / نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار
بآب زر لقب آفتاب اوج جلال / نگاشته جو علم فرو ز بر دیوار
سپهر مهر کرم شمس دولة و دین محمود / که کرد موکب عکسش لکد زمانه ملا

[illegible]

گیتیه جاکر فرح لقای او اقبال
بغر عاطفتش بازوی امید قوی
زبان خنجر او فتح باب را مفتاح
سمای جتر همایون همتش را بیز
اگرچه قیصر قصر فلک جهانگیر است
زهی سپهر جنابی که مشتری بر جرخ
سخای حاتم طای بر نوال تو طی
صبا جو دم زند از بوستان احسانت
ز دست جود تو گیتی قبا کند هر دم
سهیل جون مدد از نور خاطرت یابد
اگر بقله برای و بر فرازی مع
وگر بدین کین در فلک نگاه کنی
سدای حلم تو جون در جهان زند از شکر
برای حلق حسود تو حلقه سازد جرخ
صفیر مدح تو زان می زنم که می بینم
اگر نه نکهت انفاس مدحت بودی
همیشه تا بسیاهی و خامه شب و روز
جو خامه هر که ز خط تو سر بگرداند
شمار دور بقای ترا عدد جندان

لطیفه بندی شاخ فراق او دنیا ز
یمین ملکمش بهلوی ثبا ز ترا
ضمیر روشن او نقد مشکل را معاد
جهار گوشه عالم گرفته در منقا
بر آستانه او روهیت مشعله دار
بفال سعد تو بر گردی می کند بازا
عطای صاحب ایکی اشن استطاع خواه
دهان غنچه براز زر شود بنفل بها
لباس تکور دوز ایکون بحار
ز روی دهر شوید سیاهی شب تا
در اوقات لکمر افتاب شبیر سوار
جو صبح تهر شود جشم ابر اتش با
جون لعل جگر گون شود دل کهسار
دور ز ریسمان سیاه و سپید لیل و نهار
جو عندلیب باغ مناقب تو هزار
نگار گلشن طبع بر نیا مدی ربا
زمانه نسخ کند روزنامه اعماد
شکسته خاطر و سرشته با جون طوما
که جبران نکند صبح تا بروز شمار

مع

جون در لق بشکوختان شکراب شود
ساکن منظر جشم کر جهان بین مرادست
کو بر بزم قلاح دین رفتن غم لیز د
شب مهتاب بسوز دل او اتش مر
مهر او جشم و جراغ فلکش می خوانند
جون سعد که انلت در ای مسخ
جسجدم ای تو بخرام که برارم نفس

در تکلم گر کمی ار شدم گواب شود
بیش روی تو بهنکام نظراب
در برارم نفس سید جو اب شود
شمع کافوری شب تاب قراب
از لب لعل ملش سیه بضر اب شود
شکر تنک تا نک شکر اب
که اکر دم زنم شمع سحر اب شود

من جون بدخل منظوم سر شکم خواند
ازجه رو لعبت عمانی جشم ببرد م
نقش تیغ سمت جنت دو سر جون گر د
جون فرو زنده شود روی تو در اوج سپهر
شمس گردون معالی که ز تاب خطش
کوهر از اب شود حاصل و کاه غضبش
موج دریای کفش جون متلاطم گردد
ای که جون یادشان تو که مادر دهر
جون بوصف کف و کلک تو مدحی دارم
قرص خور بر طبق حرخ سیمین سپهر
دل فردوس بخندد ز نسیم کرمت
بر فروت جهان دیدی گردون از سهم
بکه کینه جوان قلعه بر افراز ای شه
احتراز بارقه طبع تو اخکر کده
ز منور دان محیط فلک سر زده را
خصم تر دامن بی اب ترا گاه گریز
جون کنم یاد لب غنجه یکی سوزنت
وز شوم اینه مدح ترا زنگ زدای
قاف کو دایره مرکز خاک افادت
روز هیجا که شود برق سر تیغ
جون سموم نفس خصم تو جستن گیرد
کوه و در گرد سیاه تو بگرد وز سهم
جون در فشان شود بیلک اتش بارت
این حواری لالی و شن اتش تیغ را
شمع اقبال همایون تو افروخته بلا

مردم دیده بسیان شراب شود
جامه موج روان ارد در اب
بزمکان عتق ترسیه براب سود
از حیا جشمه رحسل خوراب
کو اهن دل از دیده کرد اب شود
در دل تنگ صدف یارد کراب
مغ را جون کهر تیغ معراب شود
نطفه از سهم در اصلاب سراب
بحر در جوی فلاو لولو تراب سود
ز اتش طبع تو جون قرصه زراب
وز مهابت بر قمر تو سیراب شود
عکس شمشیر تو در سینه کبراب
کوه را زاتش خشم تو جگر اب شود
عود از دهن تو در یابد هزاب
جون عطای تو زند موج محراب سود
بس که جون ابر کند گریه مواب
اتش خاطرم از بیم عطراب سود
عکس طبع فلک اینه گراب
کر ساید ز نهیب تو اثر لب شود
واب گرده جو طبر جون وتراب
بحر در جوش ز در اتش و براب شود
کوه بر خاک زمین افند و دراب
تو لب روشن این هفت سراب شود
تا بر نیل دوان داد که دراب
تا بجدی که از و عقل بشد اب شود

ای جنی را بکلک ازان عارض زیبا مرکوم
وی صدف دار از ان منطق گویا مر

سوم

هرشب ازمردمک دیده اختر بارم
دیده باتان سرشک من شب پیما را
طوطیان را که بشیرین سخن منسوبند
باد کلبوی که او عطرفروش چمنست
مشعل افروز سعستان فلک شیخ ماه
ساکن میکند چشم قدح کیسه مرا
ابر کوچویی رسته بازار حیات
ای بهنگام شکر خنده شیرین قنده
شب هندو صفت شامی زنگی وش را
خطت از زیر سر زلف سیه چون بنمود
ان بخط سوادیت که برد فر مهر
یا توسف بعقائی کل بستان جلال
شمس دین اصف جم مرتبت خضر بقا
انکه هر روز درستی زر خالی دارد
سکک مثلین خط مصر تشی کند روز برات
ای تراهر نفس از غایت تعظیم و جلال
جان شیرین که بود خسرو اقلیم بدن
روشنان فلک گرد روی کردان را
می پرستان طرب خانه اقبال ترا
داده در عهد ازل صاحب دیوان قضا
جامه داران صباکل بعون گرمت
چرخ را در کنف جود تو ازخسرو شرق
تره لاله جگر سوز غلامان ترا
قیصر قصر زبرجد جو که ایان مرود
ورشغسان دل ترح خعت داد
مشتری از نظر طالع سعادت گیرد
دمست از دلی تو باید که کذ شایسته

فلک سرنقد را عقد ثریا
دسته کرنا سعتبر در با مرسو م
قوت جان زان لب شیرین شکرخا
نافه جیلش زان زلف سمن سا مرسو م
بر تو مهرش ازان غنچه عذرا
صبوحی ز دل سوخته صهبا مرسو م
دارد از دلج مالو لؤ لالا
قدر را از لب شیرین تو حلوا مرسو م
داده سیاره ازان جدل اسا
ماه را کشتیان در شب یلدا مرسو م
ثبت کردند بنام من شیدا
باغ را از ورق لاله حمرا مرسو م
که صبا را بود از وی دم عیسی
صبح روشن دل ازان صرح خلیا مرسو م
شب سودا زده را عنبرسا را
شربی دیگر ازین قصر معلا مرسو م
کرده دلبران دوچ تو مهیا
از غبار قدمت کحل مسیحا مرسو م
جام با موتی ازین قبه مینا
بلد ایان درت ملک دارا مرسو م
غنچه جامه برون تو لالا
بهر سیر شمع والا مرسو م
داده مرغ خون دل اعدا
کرده از رای منیر تو تمنا مرسو م
هلادی صبح نشام پر اسا
از مهمان چشم خطه خضرا مرسو م
کوه را نافه ز رکشی خارا

شقه مستی از لطف تو هر سال دارد
بدرح بدر باقبال تو یابد هر ماه
کندم سوز زنده فرخ چمن نظرت
صاحبا قرب دو سالست که از بندگیت
دوش میکف امید کرمت باد لبی
چه فتادست که ناچاکر دیرینه خویش
کرچه انعام تو عامست ولی داند عقل
رسم اخلاص تو چون بتعلیم رساند
تاجه کردم که ازان حضرت عالی نرسید
خرمی کز سمن ازی حرتری صادر شد
تا بود لاله رخان امق غوبی را
همدان باد که ساقی سخای تو دهد
بر مجاری زبان حکم روانت نافذ

شاخ بی برگ تمی دست معرا مرسو م
دور اشفته دل از علم بالا
کرده از خرمن مه صاحب جوزا مرسو م
نرسیدست بسوی یا
کز ثنا اخلاص و دعاگوئی والزما مرسو م
بهمه نوع نظر کرده الا
که زانعام بس فرق بود تا مرسو م
کذار خازن جود تو تقاضا
من مفلس محنت زده قطعا مرسو م
دامن عمر بران نوش دبرما
از شفق باده کلرنگ مصفا مرسو م
سایلان زاد عیش طرب افزا
تا بجا اجری و ادرار دمی یا مرسو م

ان بحردم کش است ازدهر به سمار
جون ابر بر ملذی و چون قطع در شب
سوی فراز شیر فلک نو در از تقاسش
سیمرغ قاف منظره دیو پری نمای
حایل همون سو به وسیل دمان بزد م
زو موج بار مانده و زو میغ در هیبا
اتش لکن از نعش اعاق بر سموم
ان ابر بهمنست ستان زمین نورد
مانند نوح خلق فلک رایض قضا
چرخ است و چرخ را نتوان دید بر زمین
البرز آهنین سم وزو دیر منهدم
عقد حس که اطلس کلرنگ اسمان
هر شد حس نجم ثوابت هلال را

بالای اتش است ازو موج پر شرار
خون سیل بر سر اجبل و جون موج در بحار
سری نشسته کاو زمین زو در اضطرار
سیلاب کوه بیکر و برق براق وار
سیمای نکار وحشیتم بکار و زار
زوباد ابر نشسته و زو برق شرمسار
در باد لکن از دمش افلاک بر بخار
یاد حس دم است ازو سیل سم فکار
از آفتاب نسته بوزین زره نگار
بحر بحر داستان یافت در قفار
باد جهان نورد و سلیمان بر و سوار
که از برای غاشیه توسن اختیار
بر سم جان سم فلک که استوار

کر چون نهنگ چرخ کند اضطراب … کر چون پلنگ در فلک آورد انکسار
باشد چو خاک در نظرش کوه آتشین … کعبه جواب برآورش با دیو بهار
کاهی چو مار حلقه زند که حلق مور … کاهی چو مور سر برارد چشم ها
چون ادهم سیاوش آرایش کند کور … چون بالای کیو زمین کند کار
مقدار آنک دیدن بهم برزند کی … ز نقطه بچرخ درآید هزار بار
هر دم که عزم سیر کند کرد این بلاد … برکار رود از برسر یک مو کند مدار
چون او بقلعه روی قرار دهد جهان کرد … بر آسمان رود که خالی چون غبار
کر سایه اش بکوه برافتد بتیغ روز … کعبه جواب زخم شنین بتیغ غار
حیران شود ز نطق او ابر باد مانی … خون شکند رشیه او شیر مرغزار
بادست اکر چنانک بود باد بادکیر … مرغ اکر چنانک بود مرغ باد خوار
بحر محیط من وار زماه را طلوع … جرم بسیط بین و برد نهو را قرار
دیو سپید و سایر او شاه نیمروز … وابر بهار و فارس او طلق کرد کار
اعظم معز دنیا و دین بهمن و جم … جمشید باد مرکب خورشید سایه دار
انکو کدای در که او را ذکیر با … برقیصران قیصر فلک رشید اقتدار
سرو ار بیا بداد در او نام بند یکی … ازاله کعبه از عن وطرق جو یبار
منشود بچون دین بدور عدالتش … زنک شراب لعل ز لب لکگ کوهسار
در آفتاب کرد مش از آثار عدل او … الشفق بیانم الارزاق یا
خوان خوان نهدیدم از [illegible] … بیرون چشم لا مذاق ان قدها
دست کرم ترجمت جود او بزیست … شخص ستم معقوب داد او هزار
ای دو جهان توجه مرغ ارکس … لدد د بازها لسو شیران شرزه بار
او همه کوه لوه بند جهان نورد … از ریحان سر آتش غیل تو یک قطار
جون مرغ جان که بلبل بستان قدسی … در کلشن مرغ تو دستان سرا هزار
دریای جود را زبان تو جزر و مد … دنیای فضل را ارسان تو بود و تار
ایام را مجاری حکم تو پای سرد … داوام را رواق دست تو دستیار
بحر فراخ دل همیشه جوزد یمین … وابر کوهسار زیسار بود یسار
شبکه مجیس فلک سرعت ترا … از محیط شرح فه اندا غرا ان هاد
در عرصه کاه موکب کان در شیر محیطست … دوزخ شود بر ایش چشم تو آشکار

در دست و پای توسن اقبال چو بنکان … سلطان هفت کشور کردون بزینهار
قربی الشیان فلک را بکاه حید … شهباز رایت تو مخلب کند شکار
جام جهان نمای که خواندش لعاب … دارد ز نور رای تو یک لمعه یادگار
بدر که ماه نو کند اظهار زر کسوی … کردون کند ز نعل سمند تو کوشوار
خورشید کو سپه شکی جیل انجم است … میرشید و در حضرت تیغ تو در حصار
جو ارست پیش برخ تو جان بدسکال … ران روی بد سکال تو شد بنی خوار خوار
از مکر ابر دست فروباش عهد وی … طبعم شود جو بحر درافشان کهر نثار
یک در ترهش خاطر من کاه بدحت … بنود در است معرفی همه را عیار
قلم که عندلیب کلستان دانش است … لشتف از زروی مدحت سخن کزار
کر برفلک برد ملک اوراق شعر من … شعری ز شعر او [illegible] فراهم کند شعار
عقل ار کند شمار کمالات واوفت … مشنو که تا بروز شمارت کند شمار
در روزکار جو قلم ارد مناقبت … او را جوکو ز دست [illegible] بروزکار
تا باشد از کنار دو مبدا محیط چرخ … بادا محیط جاه و جلال تو بی کنار
محصول کن فکان ز عطای تو سپنا د … واموال بحر و کان ز سخای تو مستعار
قطب صوامع فلکی بدحت ترا … او راد خویش ساخته بالیل والنهار

الا ای لعبت ساقی بیاران راح ریحانی … کنا بروح القدس [illegible] ساغر هست و وحانی — ی
بکر رطل کران در ده سبز روحانی مجلس را … کر او ساغر نباشد جیب الکراید کرا بجا
واکویی که دعوت کن پری رویان ملوی را … بکر دوی که اموزی سلیمان دلبری خوا — ی
سحر چیزانی ازرق پوش خلوتخانه بالا … از اب چشم اموزد هر شب سجده کر دا
جو لعل آفتاب از کان برآید مردم چشم … کند فوت دوان خون ساغر ازیاقوت رمانی — ی
مقل عشق را حاصل چه سود [illegible] … اثیر شوق دا [illegible] معموری چه ویرا
بگوشم میرسد هر دم ندای هاتف حجت … که وقت آمد که از کوشش [illegible] — ی
مهمان خانه دل را ضیافت کن که در میخ … شهبر طایران جان کند ایجا مکس را
جو باو عان کروی ترا ام الشیان [illegible] … جو انسان [illegible] دشمن در مقام نفس حیوانی — ی
کر از کنجینه مع بصیرت [illegible] حاصل … بیین در تیغ [illegible] سپر [illegible]
برون از کل کو تن است [illegible] ملکها [illegible] … هوای حکم یونان [illegible] یونانی — ی

بخون دل قناعت کن که دایم سرخ رو باشی | که از خون جگر سیراب شد لعل بدخشانی
توان دم زندگی یابی که در پای سر افشانی | کنی چون شمع گردنکش بدست خود سر افشانی ني
کله بیرون توانی برد گوی دولت از میدان | که رخش تیز باز جان زنده میدانی بدوش را
اگر خواهی که طاوس ملایک را بدام آری | میفشان دانه دل گرد ار دیو نفسانی ني
چو مرغ باغ توحیدی چرا هر دم نپی پرواز | لذان گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی ني
بتشبهات یزدانی نگر [illegible] وانکه | زره بیرون بری محل تخیلات شیطانی
خود روح جسم خواند [illegible] ماهیت | حالت را بجای [illegible] الا نفس انسانی ني
چو می دانی که چون جان از هیولی دارد [illegible] | چرا محجوب می گردی بدین نفس هیولانی
صنوبر معنوی [illegible] | بقای سرمدی یابی گر از [illegible] شوی فانی ني
برو با درد دل در ساز و از درمان طمع بگسل | که درمانی برنج خویش اگر در بند درمانی
چو [illegible] که سر عشق دریابی | که آن گر جان سخن گوید [illegible] بود جانی ني
قلم در حرف صورت کش که تا در مکتب معنی | هم اسرار نبی را از لوح دل هر دو خوانی
مگر در خلوت باطن ز دل شمعی بر افروزی | دگر نی چون توانی بود در شبهای ظلمانی ني
کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی | اشارتهای شیطانی از اشارتهای رحمانی
کمی چون ابر نتوانی که چیزی از کسی خواهی | که گرد عالم خاکی بباید دید بنشانی ني
کنی لاف سلیمانی تو اندر زد که از همت | جدا تر دیگر او باد هوا ملک سلیمانی
چو [illegible] پری رویان [illegible] | ازان خالی نگردد [illegible] ني
[illegible] | [illegible] چون ابروی خوبان دل پیشانی
گر از [illegible] ناسوت بیرون [illegible] | [illegible] ني
[illegible] | بدار الملک [illegible] سلطانی
[illegible] برجهان افشانی | که دلرا [illegible] جهان جان رسد [illegible] ني
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ني
اگر [illegible] در جانانی | [illegible]
ترا [illegible] هوای آب حیوانی | [illegible] ني
[illegible] خواجگی واقف [illegible] | [illegible]
غلام [illegible] خاقانی [illegible] | [illegible] ني

یا آزاد باشی از خویش [illegible] | که از آزادگی [illegible] بر آید [illegible] دست
[illegible] | بباید ساخت با [illegible] اگر [illegible] ني
ز فرط [illegible] خیانت [illegible] عالم | اگر گردی مقیم آستان کعبه [illegible]
محیط شرع را [illegible] سپهر علم را اختر | زلال فضل را منبع اساس جود را [illegible] ني
امام الخافقین [illegible] ابو القاسم | جهان عنصری را داده [illegible]
سپهر فضل مجد الحق والدین [illegible] | بود مصروف بر اعلاء رایات [illegible] ني
خداوند [illegible] اسلام اسمعیل بن یحیی | که دارد اصطناع [illegible] سلمانی
برند از خاک [illegible] | خورند از خوان [illegible] ني
از آن [illegible] | [illegible] علم او [illegible]
نهد بر گوشه خوان [illegible] | چو باشد میزبان [illegible] ني
ز ابر جود [illegible] | [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] رای تو شمع جمع [illegible] کردی | [illegible] اسرار الهامات ربانی ني
گشوده طبع [illegible] نظر بر خاکی و آبی | فلک [illegible]
[illegible] از درس تو [illegible] | [illegible] تو [illegible] ني
ملایک در نماز [illegible] | کواکب [illegible] سجود [illegible]
ترا [illegible] سلطانی [illegible] | [illegible] سلطانی [illegible] ني
عیار [illegible] اکسیر دین و دولت [illegible] | ازان [illegible] خاک کوی [illegible]
قمر [illegible] خلوتگاه گردون [illegible] | برد [illegible] ني
اگر منشور دین خوانم [illegible] | [illegible]
ترا [illegible] سلطان [illegible] | [illegible] علم [illegible] ني
چو ملک داستان [illegible] | [illegible]
اگر خود [illegible] | [illegible] ني
بود مهر تو [illegible] | شود [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] ني
چو کلکم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ني
اگر طبع [illegible] | [illegible]

بمجلس کر بجز بلاغ تو حرفی بر زبان رانم
بداتش می کشم کوی زمین را در خم چوکان
چو صبح کرچه سر روز از فلک یک قرص مرخمت
ولیکن با وجود فاقه بر خوانم بهر شب
بفصل نو بهاران تا بر اطراف گلستانها
تر اقبال سرمدیا کز فیض کعبت یابند

چو شمع مجلس شاید که سر تا پا بسوزانی
ولی سرگشته می گردم ز هجران چرخ چو گان
بکر عیشم که اتش در جگر دارم ز بی نانی
بغز دولت عرشی از فقر و زنج بریانی
شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی
درختان چمن هر مهرکان برک زمستانی

ني
ني
ني

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن
بر کشیدیم چو سرو الف سرچشمه علم
ماجرای رقعه‌اش بدان جان، واقع
چشم آن ماه پری عسلی حور چشمه فلا
انکه کویند که دارد روشنی باد هواست
دین اتش کرچه براقت دروغ جیا
چشمه را این سخن افتاد زناکه در گوش
دست شستن ز روان به که سپیدن ز تن
بار فشرد دلش در رو از جای برفت
ماه‌هایم که هر دم که بهنگام در سیح
با چو سرو سروران شجر دور کشو
که علم بر سر ماهی رکا می بسر ق
کوه و در لعله آن امر شدن ما شاداب
در بهاران که کم بر طرف باغ کذار
چشم تر از اشن و از بی که دلم خوش زند
نی وجودم بنود سرو فرامان را جان
نی مصورم بنود طرف گلستان را نور
چشم سرمست بتم گفت که ای کژ خوش
حرفهای تو سر دست و سخنهای تو باد
گرچه روشن گهری لیک سخن از ما بشنو

با تی ماه رخ سنبل دل سیم بدن
تا بشویم ز رخسارت دل کند بعزن
کر بنودیم دمی نی شعف و کشور و فتن
لعف سلعت این با تو بگویم روشن
ذانکه چون او نی قدمی تر دا من
ایر ازین رو فکند بر رخ او اب دهن
گفت شکر که چه ابد بسر ما ز چمن
سخن دو پرستی که نه مردست و نه زن
که گلی از تو هر گوشه هزاران شیون
جیل بو زور گل ینده کنیز او مکمن
بزند نوبت شاهی گلستان بهمن
کر زن از بر ما بای رکا می جوشن
باغ و صحرا شود از رنج گذار ما گلشن
بعزاید زمی ابسیح نسرین و سمن
در دل لاله سیراب کشم دود افکن
کر روان شدنم و سرو اما همه تن
که چراغ گلستان و منی اورا روغن
بر دل از چشم و شوخی ملکی دلاف مزن
لاوم زتو بخندند عمروسان چمن
نام کو هر مبر و جهت کوهر مشکن

با من آن بند زن بکدر و جوشش کند
من آن که هر نقش که باشد بنظر بکشایم
حمد را بیتم و در خوش‌نشیم زیر الک
مست شواتندم و مخمور و لیکن مرا
فرض عین است مرا بندگی درگه شاه
شرف و قدر من این بس که بر کان ادهم
خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر
هم دل و ای او فضل و هنر را جامع
ابلق همتش تن دارا در افریدون فر
بر جناب تو گدای زفقیر آن قارون
کرد که کوب تجنیان امل را هادم
روح را شه جون زیر شانه مشرف
گلشن قدر ترا روضه رضوان ساخت
همچو جمشید بهر جا که روی بگر سرد
تیغ تو زمرد شد و اعدا افعی
چرخ بیرون نهد قبه اقبال ترا
دشمن سوزی خنجر عالم سوزت
بدسگالان تو گر تیغ مزور ان کردند
کر فلک نوبت خود با تو گذارد شاید
پیل بر راح چمن مور که تیغ سفت
خصم اگر باد کند زان حشم در خاک
مجمر خلق تو جون دم زند از خوش بوی
جرخ اگر قرب خاص تو نکند از چه
دل گردون بتف تیغ جهان سوز تو سوز
پیش افکار ضمیرم که بر ذات اسم
خاطرم جون خلل بکر مدحت دزد
جون یاد کند از خامه در افشان کردم

که بود تیغ زدن کارم و خون خوردن فن
تو ازین گونه نی نقش نمایی با من
خوش منی بنود نزد خرد مستحسن
بجز از گوشه محرابش و روزه و لحن
نیستم اهل فرایض شام زمین
خاک میدان شرع زن قلب شکن
مغز روق زمین واسطه عقد زمن
هم کف کانی او جود و کرم را معدن
کر وجود تو بود گاه شجاعت برزن
در سپاه تو زرنگی ز امیران قارن
نوک مژگان پیکان اجل را مامن
مع را سایه همون لوایت مسکن
نقطه جاه ترا ملک ملایک برزن
فتنه از نعل سمند تو چو دیو از اهرمن
نوک کژ تو شهاب ابد و خصم اهرمن
حشر از ین جوز از بهر شرف مرد و زن
یار سوخته تواند که شد در گردن
سرفرازی نتوان بست براشان برسن
ذانکه عکس تو جوان فلک پیر و کهن
هر کجا سایه برافکند زوید از تن
برمش روز جو سوخته چند لگن
از حسد دود بر اید ز دل مشک ختن
که ز خورشید کند تیغ و که از ماه مجن
چشم اختر بسر تیغ جگر دوز بکن
قامت چرخ تکرم خم شد خون شد تن
سار در جشد و سیان ز مرکان خون زن
از حباب شود دسته لو لوی عدن

مرغ مدحت چو دم صبح پرواز ار م
تا بود شمع سپهری زلگن مستغنی
حرم دولت افراخ ملک را معبد
تحفهٔ عالم بالا سخن قدر تو بار

چشم از دور که رسید کو اگر ارزنی
صبح اقبال ترا چرخ برین باد لگنی
دل دین پرورت اسرار فلک را مخزن
که نتیف که بالاتر ازین نیست سخن

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده
وی حلم چاه زنخدان ترا زندانی
زنگی زلف ترا نافهٔ چینی هند و
پای مالش مکن احمد چو سر زلف سیاه
کار ش از زانک نه در پای فکندی ز جبه روی
با تو ام دار بسوی روضهٔ رضوان که شد
لی خط احون مرخسته چرا زیری از انک
منزل بلبل و خلوتگه وصلت بچه هات
سرمهٔ دیده کند گرد سم شبرنگت
رکن دین اصف جم جام غیاث الملک آن
آن علی علم حسن حلم که از فرط جلال
خضر عیسی نفس و لمعهٔ خورشید شکوه
دوش گفتم که بود مشتری خاک درش
چون برون اید از ایوان فلک شاه صبح
ای ترا گاه سخا حاتم طایی چاکر
صبح در منظم معنی تو بر رسم نثار
ترکو منشی دیوان سپهرت بود
طوطی ملک شکر خلق ترا گاه صریر
زاده بحر ضمیر گهر افشان قدرا
چون محیط کف دریاش تو در موج اید
از پی فاتحهٔ باب و علم سنت
در حضور تو در افشانم از آن روی که

درج یاقوت ترا لولو و مرجان بنده
تو عزیزی و صدت یوسف کنعانی
گل رخسار ترا لالهٔ نعمانی بنده
که در سوداتی تو شد سر و سامانی
چون سر زلف کژت شد پریشانی بنده
که ترا خانه بود روضهٔ رضوانی
ای گدا می شد صبح مسلمانی بنده
لی شود مجلس حضرت سلطانی
همچو خاک در دستور جهانبانی بنده
که بود چرخ هوادارش و دورانی
شد محمد بجهانگیری و ... بنده
قطب عصر شد فرو خواجهٔ کیوانی
کف جودش که ابنا بدل و جانی بنده
شود اش خسروانی بر شدن ایوانی
وی ترا روز وغا رستم دستانی بنده
ار حشر صدق ندا افشان و سرافشانی
ملک خلقت و سر بر خط فرمانی بنده
تشنه مرغان خوش الحان گلستانی
در شوار شود ارنی دندانی بنده
ارغیا اب شود قلزم و عمانی
جز لطافت تو بر بار زرین الحانی بنده
پرتو رای ترا شمس درافشانی

خسرو اشراق پیع مشرق فروز نیمروز
در فراز طارم معدن برخالی اعاد
خسرو اعظم معین الحق والدین انکه
حامی اضعاف او اخلاق را نفع الرف
انکه سایه انداز براق نقش خنگش هر مهی
در هوای مجلسش و صبح دربرم افق
مرکز جهانش زانکه بر زبان خیر الانام
ای از شکل طبع گوهر پرورت ابر مطیر
رای دهشتان تو شیخ و جوزا را لکن
دعوت مقدارت سکه نخد کف الخضیب
خاطر کیتی فروزت اما فی کسوف
خال کعبه از تو انسانی در گاه سپهر
قرص مهر از آتش کین تو چون زر در گداز
بحر اخضر با وجود جود فیاضت غدیر
در قفس کو دست بلبل را بحوش خوانی که
بعد ازین کو فتنه سر بر نه بالین عدم
گر نه رای ثاقبت روی فکندی سایه
چشم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند
ور زند خلق روان بخشتم از جان گرد
حین بنا نایل دو یم زاتوری یاد امدت
روز عیشم بود روشن زافتاب حون تو
لطف نه هر لحظه ام کوید که حین الاعداد
من میان هر دو با جانی معرض امده
که بهر حال من هم لطف باشدم کسم
بعد ازین در خاطرم بوجی که هر کز در
این دنیا بنگ که دارم راستی راحون
بد سکالان زمین سیرت که اقدام کنند

همچو بیژن کسر براورد از چه افراسیاب
تا ببوسد نعل شبرنگش جدو کامیاب
شمع اقبالش چو قندیل فلک در التهاب
جبر فرمان او افلاک را مالک رقاب
پیشکاران سپهر از ماه نو زرین رکاب
دهد کعبه رحج حنا کو و بربط رباب
وانکه چرخ خاک در رسی ساز د معان شرالدواب
در لعل دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
گوهر پاک بو کف و عالم خاکی قراب
من عمرت کوفه دامن یوم الحساب
دولت کشور گشایت عالی بی انقلاب
داب کعبه از خیالات در پاشت سحاب
شیر چرخ از صدمهٔ قهر تو چون فر در خلاب
پیل گردون با محیط طبع موا جسر اب
طوطی ملک تو با مرغان عرشی در خطاب
زانک با عدل تو بیند دوی بیداری بخواب
محترق گشتی شد شیسان چون دیوار شهاب
محرقی کعبه خواهی مستی از طبع شراب
در دهان ارقم اب زندگی گردد لعاب
گویی کی ورمن غمان دل زمانی برصواب
ور فنا اندیشم حق تزارت بالمجاب
قهر تو هر ساعتم کوید که هان الاجتناب
در کف غم چون تذروی مانده در چنگل عقاب
در برای کار من هم فضل باشد هم ثواب
بر نتابد رخ زرای روشن من افتاب
تره گردون [illegible] دل زدو رای رنتاب
سهل باشد ز انک غوغا یاز رایم از ذباب

هیچ ستانی نباشد چه در گوار را
داعی دولت که غفرت [illegible]
باید از شوم باب [illegible] اثاب
حیف باشد جون مخ [illegible]
باشارت الشوم [illegible] در کاهش مقیم
جون عمن آهنات [illegible]
کر خطای دوران [illegible]
تا زند جرگه مه حرکا فی مشعل فروز
چشمه کان حد عزائش ازل دهر تو
قاسدت این اللیالی در ذرات الم النجوم
روز موروده [illegible] آباد مطلعت

در کی از [illegible] سد برابسار دو تر ا ب
قفل او [illegible] صورت [illegible] از درت [illegible] ب
[illegible] بار هفت [illegible] جون [illegible] ب
کشته سرگردانی [illegible] ب
یا اشارت [illegible] ابرام آزین عالی جنا ب
بین [illegible] ب
وعمت [illegible] شاذان واعه اعلم بالصوا ب
الکذ مجنون [illegible] ازکو زور رشته تا ب
باد مفتون [illegible] خورشید و [illegible] ب
ناظرت این الذکار [illegible] ب
بر [illegible] کند کدون [illegible] آفتا ب

صوفی ساقی اگر جام شمع نکشد
شاهد این مرسم [illegible]
لاله و داغ و شکوفه [illegible]
در سود وش [illegible]
فتن [illegible] ازان [illegible]
شاهد باغ اگر [illegible] بلبل گلستانی باشد
نرگس مست جو از خواب [illegible] بر ناید
بید تا بر سر منبع نکشد تیغ خلاف
در چمن بلبل دلسوخته رایی رخ گل
[illegible] از لطف [illegible] می ماند
کر عروس چمن از حجله نیاید برون
سبزه جون دید که گل روی بصحرا آورد
مطرب [illegible]
[illegible] عشاق کی کشش نوروز
اگر از غیرت [illegible] دم صبح

باد در [illegible] ملع — نکشد
[illegible] شمع
هیچ [illegible] — نکشد
[illegible]
کر صبا [illegible] — نکشد
از چمن [illegible]
تو اندکه کنون [illegible] — نکشد
باد از آب [illegible]
دل [illegible] — نکشد
کر [illegible] مقطع
هر [illegible] — نکشد
[illegible]
دل [illegible] — نکشد
بلبل خاطر [illegible]
از رخ شاهد گل [illegible] — نکشد

در چمن لاله احمر قدح باده لعل
[illegible] دل [illegible]
ایمان [illegible] دارد
هر که [illegible] نکشد [illegible]
[illegible]
[illegible] از سر
[illegible] کذاب [illegible]
کر [illegible] کردنکش [illegible]
[illegible] دوران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فتنی [illegible] می کشت
[illegible] کردد
[illegible] معانی [illegible]
خواستم [illegible] جدا ل
[illegible] ذوالنون کردد
[illegible]
هر [illegible] اقامت دارد
[illegible]
[illegible] سیاحت دارد
[illegible] مظلوم [illegible]
[illegible] طالع من [illegible]
[illegible] نامیه از سبزه [illegible]
[illegible] سبز [illegible]
وصف [illegible] کنم

[illegible] — نکشد
کردن [illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
هر که [illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
از [illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible]
ناقه [illegible] — نکشد
تا [illegible]
دل [illegible]
[illegible] — نکشد
[illegible] تو زبان [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] — نکشد

قمری قاری نکو بکرفه در منقار مر
مرغ حشمت دجون جمشید باز زین سلیب
مرغ خواندش جو باشد زو جهانی را نوا
همجو ذو القرنین بر ظلمت زده ازین علم
جشمهٔ خضرش زبان وکرم ایوبش بدن
مشربش در زنکبار و اشیانش در ختن
کرجه خط عنبرینش می دمید کرد عذار
فرش قالی با فدا اما هر دمش کوید فرد
مار مشک افشان زمور عنبری صورت نمای
از شب خرشید را جون صبح صادق در طلوع
لجهٔ دریای نیل از جزر و مدش بر بخار
از بخار او معطر قصر سلطان دماغ
مار سمارت وحی باطنش بر اذ حکیم
کرنه عودحت خون ازدی جرا کمعدو روان
نقل
مثل ذو النون مصری کویدش دین فروت
لیلة القدرش بود تسبیح ار روز رات
کر بدیدی ماهی ذو النون و دریای محیط
مو مند رخط کم افتاب مشرق و غرب
اخترش نظام الملک طوسی کهف ملک
اصفهانی کمال الحق والدین کز علو
اب سعی کو هر تابید را بحر محیط و
طاق کسری در ازای بارکاه من مکر
اصطلاح بحر و کان از ابر دستش مستعاد
کرو زد بر عرصهٔ محشر سموم هیبتش
در دمد براتش دوزخ نسیم رافتش
الی لف دریا نوالت از رافع الکنیل
قرة العین سپهری کافتابش می دمند

ای تکلم در کلام وبی ترنم در صفیر
مار ضحاک وجون ضحال رحمین شد پر
مار کو نندش حوایلا ز جهانی در نفیر
والکه از رشحهٔ اب حیاتش تا کزیر
انکه یعقوبش لعاب وطن دارد در حسد پر
سیر او در دست سیم و عوضی او در جوی قیر
راست جون طفلی که طفلی ازدنابش جوی شیر
کیس قصب را بین کشیده نقش مشتی بر حریر
باد مشکی اسا زمار حمیری صورت پدید
ز سپهر شب تا جون نجم ثاقب در مسیر
دامن حرا ایسم از خط و خالش بر عبیر
در عسر او معبر جبرئیل ضمیر
تحته خوارش می نهند و خامه اش خواند دبیر
ورنه ز خوارت وتلمس از خه باشد جونی وزیر
زانک دانش را اشارات و معانی را مشیر
بو طی اللیلش بود او را در شبهای مسیر
راستی ماهیت ادین بود همه وزیر
زان سبب شد افتاب شرق و غرب دستکیر
ملک او را کمترین لالا بود بدر منیر
باشد از خاک درش کردی سپهر مستدیر
نوک کلکش تشنهٔ امید را ابر مطیر
قصر قیصر با وجود طاق ایوانش حقیر
ارتفاع اسمان از استانش مستعیر
دل بسوزد اتش سوز نده را بر ذمهریر
خلق ز کل دستهٔ جنت زند نار سعیر
وی اول دادش بناهت عقل را نعم النصیر
جشم علم بین زکه عقل کلکوت فرز

درد لی جز ازار نداریم و لیکن بازای که بی روی تو ای سرو سمن جا از ردن و بیزار شدن شرط خرد نیست با هیکس انکار نداریم جو تو اخو	معنی بجز از یار دل ازار نداریم بر او سمن و خاطر کلزار جز او مشو جون ز تو ازار نداریم زان روی که با هیچ کس کار
بر و ای خواجه و شه را بکدا باز کداد تو که یک ذرن نداری جز ازاتش مهر جند جون مرغ کنی سوی کلستان پرواز می جوی باز سر از پای نمی دانم باز ای مقیم در خلوت که سلطان اسر از کل و بلبل اکر برک و نوای طلبی از نی نافه جین کر عطا خواهی رت عاشقان را بجز از درد نباشد درمان کرت از ابر کهربار حیا نتی باشد مر که از مرو صفای طلبد کو صبوح جون دم از بحر زنم دیلی خواجو کوید	مهربانی مکن و مهر را بیها باز کداد در غم بی سود پار را بهوا راه املا شدالستان صبا باز کداد ان صنم را بمن ای سرو پا هم زا خوش مشتاب کد ا باز کداد همجو نی در کدار ابرش و نوا جین کیسوی بتان کیر و خطا باز کداد درد بی درد بدت ارو دوا خون بیار از مژه جشم و حیا باز کداد بادهٔ صاف طلب دار و صفا که از این پس سخن عرعما باز کداد
کل ابرنک تو از غنچه برنمی اید مرا بیرهن وکویند دشمنان که جرا جه جرم کردم و از من جه در وجود امد شدم خیالی و در هر طرف که می نکرم بیار بادهٔ کلکون که سجدم زنکار بجز مشاهدهٔ دوستان نباید دید که او در جبری زان بجشم ما دکو هم این عجب اید زحسرت و هاد باشک وجهش خواجوی التقاب کند	تنی نقش تو از جین برنمی اید ز پا فتادی و عزت سر که باد از من حسته جکر نمی اید بحز خیال تو ام در نظر سرم جو نرکس مخمور بر نمی اید جرا که دیده نکاری دکر که مدتیست کز او هیچ خبر نمی اید ز سیل خون دلش بر کمر کسی که در نظرش سیم و زر نمی اید

سحر نسیم که یابد نصیبی از گلزار د
جو از گل آرزوی مرغ خوش نفس یاد است
وگر جو غنچه جهان را ز روی گل سخن
ز مغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را
نشوه ام چه فریبی چرا که ملامت
کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست
تماشی نکرد از خجل وفوه زیر
حلاش غنچه فرهاد و قصه شیرین
روا بود که بود باغ را درین موسم

اگر بلبل گلست درین باغ و عندلیب هزار د
تو هم سوی قناعت شو ای نسیم بهار
بدو دو چشم جهان بین بخار و دین مخمار د
گر تاج ما سر نخست و تخت ما سر را
کجا باد هوا باز کرد د از گلزار د
کدام یار که گیرد قرار ازین رخ یار
مرادی شکیبد زار و ناله زار د
بخون لعل سایه بوشد برگ گیاه
کنار برگل و خواجو زگل گرفته کنار د

ای آرزوی ای جانان دارم از جان آرزو
در حقیقت کفر و ایمان جز حجاب راه نیست
با حدیث شارستان لولو لالا مکو
گر صفا مروه خواهی جال سر در سرباز
حکم و حکمت هر دو باهم نی مسلم کو درست
تا ترا در بوی پری سد بر خط فرمان کمند
عرقشو در حسنی کو علو نوحت از دوست
تا نسوز کرد دست ملک سکندر خضر وار
بلکه از عشق جان و دامن پیران بکیر
کرچو ذره وصل خواهی شد در فشانت هواست
زخم را مرهم شمار و طالب دارد مباش
تا بیخ آب روی یوسف کنعان ما
عارضش گلزار از دو بین و شقایق دم مزن
گر مع ملک از دوستی مسخ گرد
تا بکی خواجو توان بودن بلو مان پای بند

درد از جان برنمی گیری ز جانان در کرد
عاشقی را دشمن کن وز کفر و ایمان در
چشم کوهسار ما بین وز عمان در کرد
در هوای کعبه داری از بیابان در
حکمت یونان طلب وز حکم یونان در کرد
همچو باد از خاتم و تخت سلیمان در
غوطه خور در موج خوناب وز طوفان در کرد
از نسیم می رخ تاب وز ارجوان در
دست بر زال زر افشان وز دهستان در کرد
محو شو در مهر وار گردون گردان در
در درا از دست مگذار وز درمان در کرد
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان در
سنبل سیراب گیر وز ریحان در کرد
از زه صورت برون ای وز سلطان در
سر را ور همچو ایوب وز کرمان در کرد

یار ثابت قدم اینک دسفر باز آید | دگر از پای در افتاد دسر باز آید

ظاهر است که بس کس از آن کرد د
انک در رسته بازار وفا زر می زد
گر چه طوطی رشک بلبل بتنگ این بود
بلبل مست نظر باز که چون باد بهار
شمع کو مجلس اصحاب منور می داشت
خاکساری که شد از حسن از گریه برود
مدتی کز نظر و در نظر غایب گشت
هر که او را املی بود جو خواجو را دید

گر جو دریا شد و چون کان گهر
در رخ خوش نظر کرد و ز زر باز آید
دگر از آرزوی تنگ شکر
بهوای سمن و سنبل تر باز آید
بادلی نافه و سوز جگر
همو انش شد و چون باد سحر باز آمد
منکیدش ز نظر چون نظر
که کافی یار قدم دارد گر باز آید

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
گرچه سر با قلم از آتش غم سوخته بود
هر که عنان نی برکرد و تو ادراک نید
سر تسلیم جو بر خط عو دست داشت
عجب ان نیست که بی بال حشکل از بر دوست
هرکه او در اناد ز نیمانه عشق
ای گل از این برون ای که مرغ سحری
عیب حضر و مکن ای ...
انک مرغ دلش از حسرت گل می زد
گر چو تعش بر نی باز نیاید ز نظر
جز خواجو که چو آتش از سر در کلام

از پی دل شاد و سوخته بر باز آمد
رفت و صد باره از آن سوخته تر باز
یاد جان خسته جگر کی دسفر باز آمد
چون قلم رفت بسر سوی تو و سر باز
عجب این نیست که با دیده تر باز آمد
تو مپندار که دیگر بخبر باز
مرغ قافله باد سحر باز آمد
گر شود لب شیرین شکر باز
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد
هر که چون مردمک دیده نظر باز
تا نگوید که شد و زین در باز آمد

هشتم روضه حالکو سلیمان آید
مکنات شجر وحدت کلوه دوست
جو باد قامت دلجوی او کند تماشا د
بر آید از دل مشتاق کعبه ناله زار
لکام ملک سلیمان سر در اورد بسجود
زهی سعادت آنکس که از پی مقصود

سعادت ار زنا کردم فراز آید
اکر سواد کم قصه دراز
رود بطرف لب جوی و در نماز آید
اگر بگوش وی آوازه حجاز
اگر خیال گدای در ایاز آید
رود بطالع سعد و سعید باز

کی از هوای تو بازایدم دل مجروح
دلی که در خم زلف فتاد اگر شکست
جو عود سر که زعشاق دم زند خواجو

اگر شه باز ساید جو صید باز اید
ز مهر روی تو جون موم از گداز
ز سوز داغ و از سازنی نیاز اید

مرادیکی رسدش مرید باز امد
سعادتی که انکس که سعد اکرمات
عید بود اگر جان ما شود قربان
بکوی نوبت نوروز و ساز عید ببا ز
بگیر جامه و جام بلن که واعظ شهر
بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد
فلک نکس سلطان بدلت انکس داد
جهان مثال ارادتنام انکس خواند
بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست
کسی که در صف عشق امد و شهادت یافت
زکوی محدث انکس که خیمه بیرون زد
شد اشیانه وحدت مقام شهبازی
کسی که مرشد ارباب شوق شد خواجو

بشد جو جوهر فرد و فرید باز امد
مثال سعد برفت و سعید باز
جو یار ما ز دیار و بعید باز امد
زرفت گذرون و هنگام عید باز
وداع گرفت وز وعد و وعید باز
بکوی میکده رفت و پلید باز امد
گر از تیغ ریو شد پلید باز
گرشد ملک مراد و مرید باز امد
مبادتی که بکار عید باز
بشد تو هم غزا و شهید باز امد
ز میم رفت ولکن حمید باز
جه از نشیمن گرشت و جید باز امد
چو بر کرده ز رشد و رشد باز

بیار باده که وقت گلاب و موسم باغ
دماغ عقل معطر کن از شمامه می
کمی که زاغ شب از اشیان کند پرواز
اگر چراغ نباشد بتاب شب شاید
برافش رخ گلاب می فشاند میغ
ببین که مرغ چمن دم بدم هزار سلام
دره کدار نسیم بهار زنک امیز
خوشا بطرف گلستان کشراب عنبرین بوی
جو راغ را شود از لاله شمع الود

ز مهر بر دل پرخون لاله بنشیند داغ
بود که بوی غنا فش برون رود از دماغ
ز عکس باده چو چشم خروس گن بر زاغ
جراگه زاغ برادر ز خشکو جرا
ولعالینه کون زنک می زدایند باغ
بدست باد صبا ای گلدباغ ابلاغ
شد بسلطنت بستان چو گلبه صباغ
ز دست لاله عذاران عنبرین احدا
بخون لاله بباید گرفت دامن زاغ

مکوحکایت نعمان و نام توبه مبر
بسعی باغ قلم نوش و غم مخور خواجو

کنف ازین و جانه ام بتو به فراغ
که انک باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع
خلاص سوز درون از زبان نی بشنو
بچشم اهوی لیلی نظر کند مجنون
بروطیب صداعم ببین که مخمورم
بیار جام عقارم ببین که تا بودم
چگونه از خط حکم تو سر بکردانم
شدی دوی تو بدرشادعی که بکلا شتم
بروشنی ستوان باد برشگر بستی
مرقعه ودل ماشاد ولی که در غم تو
مرا ازان چه که گیرد صراحی از بن وهش
بجهد خاک بر دبا تو دوستی خواجو

که شمع سوخته دل را ز دادش شعاع
ولی جو شنیباشد جه الکی ر سماع
کمی که بر سر خالش چرا کنند سباع
مکر باده دهان دهی مرا ز صداع
ز باعقار تعلق گرفتم و نه ضیاع
که من مطیعم و حکم توم بنبل مطاع
زد و دسینه هوا ز سموم جشعاع
که همچو شام بودیم بامداد وداع
بسی بخون جگر نسخ کرده ایم رقاع
جوتر کب جوش گرفتم جه غم خورم ز متاع
که شیر مهر تو خورده است در زمان رضاع

جون اتش خور شعله زد از شیشه شفاف
کر باد صبا مثل نسیم عجب نیست
منعم مکن ای محتسب از باده که صوری
مخوار سر بدنیا نکند میل
صید سلطانی که دان اهوی صیاد
هر دم که شود چرخ عقیق گهرافشان
انکس که دل از هر دو جهان در گرفت
کام دل درویش جز این نیست که کاه
ان به که زبان در کشم از وصف محالت
نقد دل مغشوش ببازار تو بود یم
خواجو علامت قدرت باز نکرد د

در اب معلق فکن ان اتش نشا ف
کاهوی شب افتاد کنون نافه اش از ناف
کین جام معنی نتواند که شود صاف
دیوانه بیهوش زد اتش نزند لاف
خون غزالی خورد ان غزه سیاف
گوهر ز حباب شود درد الصداف
بروی چه بود گر بکشایی در الطاف
در ویش نکرد شد جهان از سر الطاف
زیرا که نکنفش رسد خاطر و صاف
کنند کسی بی تلف قلب بر صراف
عنقا نتواند که شمن بکند عاف

بیا در قلب عشق ای دل که بازی نیست جان بازی
همان بهتر که بازآیی ازین پرواز بی حاصل
چو می‌سوزیم و می‌سازیم مجنون عوج در حکمت
چه باشد چون من نالان بصرت شده ام قانع
دلم را گر نمی‌خواهی که سوزی زاتش سودا
برافروزی روان حسن گر عارض برافروزی
چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
نباشد عبا اگر کردم میل چشم خون خوارت
بترک جان بگو خواجو گرت جانانه می‌باید

مکن بر جان خوشدل غرزاه کین ملینی سازی ی
که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی ی
چراغ مطرب مجلس دمی با ما نمی سازی ی
اگر یک شب تو در بزم کسی چون چنگ بنوازی ی
دخال عنبرین طفل چرا آتش اندازی ی
براندازی بنا عقل اگر برقع براندازی ی
زمودم بازبرداری و با مردم برداری ی
کهم روزی شهید اید تیغ کافران غازی ی
کر در ملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی ی

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
بیا ای دارستان بیاموز اتش انگیزی
زنمان بگذر ای صوفی و در آتش بادهٔ صافی
درین میدان که ازیاران جدا گشتیم و غم خواران
جوان مهوش پری رویی می‌یابم بزیبایی
مرا تا جان بود در تن ز یابت بر ندارم سر
کسی کو را نظر باشد بروی خوب منظوری
چرا از طرح آموزی سیه کاری و طراری
تو خود با ما نپرداری و بی‌روی تو هر ساعت
جو کشتی مبتلایم مگذار و چون بادار سوم مگذار
سرار جو مکش خواجو اگر کردن کشی خواهی

هزار آوا کشود مرغ سحر خوانی از خوشی دا زی
بزن دستی دار زندان تقرع لی کسراند ا زی
که ان بهتر که مستان کند سمانه دمسا زی
تو آن اعجم که بشکند زنار انجم را زی
جوان اعتکال اندر ای ... بطنا زی
که از دستم برون بیرون واز پایم درانداز زی
خیال این که تا باشد کند ترانظربا زی
چرا از عشق کبکها یاد خون خواری و غما زی
کند جانم ز درد دل هوای خانه بر دا زی
کنکراز دشهیدان وامیان خاک دون غا زی
که پا علاج باید کرد مرد از اسرا فرا زی

گرچه کاری چو عشق بازی نیست
محققیدان که قصهٔ عشق
چون نواهای دلکش عشاق
ملک محمودی از کجا یابد
توسن طبع را عنان در کش

بلدر ازدی که جای بازی نیست
مش هاجب دلان مجازی نیست
هیچ دستان بدلنو ازینجا نیست
اگر تسیرت ایازی نیست
کرد و ان بتیر بازی نیست

شمع را زان زبان برند که ا... د
باده صاف کو که صوفی ... را
دل دستان سرای مستان را
خیز خواجو که ترد مشتاقان

عادتش جز زبان درازی نیست
جامه‌ی جام می عاری نیست
بردو کسوری بیران سالوسی نیست
مهر و رزی مهمدوه بازی نیست

با جان کو برو و باد مسیحا که ز گل
چه ذا بادهٔ گلرنگ بهنگام صبوح
در بهاران که رساند خبر گل دری
بنگر از نالهٔ شبگیر من و قوهٔ مرغ
گر صبا سلسله بر تاب نهد فصل بهار
باد نوروز چو بر خاست بیا زند شست
مطرب ان لحظه که اهنگ فرود اشت کند
ای زبادام تو در عین غالت نرگس
ان سر زلف قمر سای شب اسا را بین
هرچه خوبان جهان را بدل آرایی بود
دست گیرید که خواجو که دلش رفت زدست

بوم سود سحر باز نیاید بلبل
ازگل سرو قدی کل رخ مشکین کاکل
بجز از باد بهاری بلا حز که کل
دست بر زمزمه و طرف چمن بر غلغل
ارچه بر گردن قمری بود از غالیه غل
بلبلان بی گل و مستان صبوحی بی مل
زند رش بلبله کنان گه قلقل قل قل
دی ز گیسوی تو در حلقهٔ سودا سنبل
همچو زاغی که زند در رمه بابان جنگل
چو نبود ان مه حسن جهانگیر تو کل
بارش افتاده و گشته اسیر سر پل

مرا گر راه نماید کنون بخانهٔ دل
من آن نیم که ز دنیا رها شدم شاغل
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی
مرا قبیل زندگی بعزت تیغ
براه بادیه مستی جمال جدم
رحشم ما نرود کاروان بوقت رحیل
اگرچه بر کدورت سایلان نی هستند
ملک دانش اگر حلم و حکمت باید
جو وصل و هجر جانست پیش اهل سلوک
معارف مقصود رکجا شود ما را

که خاک راه اگر دل دهم بخانهٔ گل
اگرچه سنبل باقبال می‌شود مقبل
دلش کجا به تنی قامتان شود مایل
مگر کهی که زمن منقطع شود قابل
بود ملالش از اب دیدگان منزل
بحکم انکه سیلاب نگذارد محمل
جواب دیدهٔ ماغب در ره سایل
معتقم عالم دیوانگی شو ای عاقل
ازین حجاب برون آی اگر مشوی واصل
که نفس هر دو جهانی از میان ما حایل

کی کرد حرم جان وطن کند خواجو
بود هرآینه ارسالکان کعبه دل

ای صبا حال جگر گوشه ما جیست بگو
صبر جون درد مرض خسته دلان نافع هست
اگر از صبر بدین جانب افتاد لدار
هرگز از ضد دل سلیمان سلاطین تو
از برای دلم ای هدهد میمون خبر
کرد انسکر و مثال خطای خیز د
اغرالی ماه بری جهره اگر نیست هلا ا
بجز از انک بورم مهر و وفای تو نخال
قصد خواجو جه نمای و بسری ز خدا

درد دل ان مه خرشید لقا جیست بگو
درد ما را بجز از صبر دوا
جز یوسف گم گشته ما جیست بگو
هیچکس گفت که ابو الکلدا
عزم بلقیس جه و حال سبا جیست بگو
جین گیسوی تو ای ترک خطا
ان خم ابروی الکسنا جیست بگو
برمن ای دلبر نه مهر و وفا
جرم ان خسته دل از بهر خدا جیست بگو

ز آتش کلّه و کعبه غرض سوز و نیاز ست
ای عشق مسخر نشود ملک حقیقت
جون مرغ دل خسته من صید نکرد د
انکس که بود معتکف کعبه قربت
سر جند که از بند کی جه برا ید
دایم دل بریتاب من از اتش سود ا
کاسوزم و می سازم از ان روی که جون عود
حال شب هجران من مهجور جه برسی
خواجو جکند ای تو که کام دل خود

و انجا که نیاز ست جه حاجت بنماز ست
کان جیز که جز عشق بود عین مجاز
هنکام ابنم که در میان باز ست
در مذهب عشاق جه محتاج مجاز
ما بلبل انیم که او بیدع نواز ست
جون شمع جکر تافته در سوز و کداز
کار من دلسوخته از سوز بساز ست
کوتاه کن ای خواجه که ان قصه دراز
از ملک دوی زمین روی ایاز ست

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست
ای که ارز کو مذکور نمی بود اری
نسبت ملکن ای زاهد نادان بفجور
کرجه خلق ستان اند از اسم لیلی مجنون
هر دل خسته که او صید اریش غم نیست

کرجه بر منظرش ادراک نظر قادر نیست
حاصل از ذکر زبان جیست جو دل ذاکر
زانکه بر مست می عشق تنان فاجر نیست
هیچکس بر صفت قیس بنی عامر
غیر از وارد و اندر اثر احوال در نیست

زاتش عشق توان سوز که در باطن ماست
کر ز سودای تو ای نادره دور زمان
جون توانم که بپایان برم این حضرت ازانک
من بعمر تو اگر کاهم انکار ملک
صبوری نتوان جستن ازین در خطای
ای عزیزان اگر ان یوسف کنعانی ماست
قاصر ستاد جو انکش متصور با شد
کرجه خواجو ز تو یک لحظه نکرد غایب
نه من دلشده دارم سر سودای پری

ظاهر ان که بر اهل خرد ظاهر
جرم ازدور زمانم بود نادر نیست
قصه عشق من و حسن تر اخر
کاتب دین در سواد کار کند کافر هست
زانکه نافع بود صبر جو دل صابر
هر که او را بود علم خرد خاسر نیست
کز اوصاف تو ادراک خرد قاصر
ان دیم با تو حضورت که او حاضر نیست
لیک انکش سر سودای تو در خاطر

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجر ست
جون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
زین دل این نشه کو جان بس جشمش داد لیت
عاقبت بین کز کارش در هوا کرد د بلند
هر کرا خاطر زلف او رویان می نشد
عاقلان دانند کادراک خرد قاصر بود
در هوا استدورقی بر خشل می رانم ولیک
کاهر موی زبانم کرده از ذکرت جدا
ای که فرمایی که خواجو عشق را پوشیده دار

و انکه اقرارش بهبت زدبانی نباشد کافر ست
کان زمان از خوش غایب شوم کو حاضر
تن در ستی کن خسته کو بر دردی عشقش صابر ست
درع سرشته کو در کار و رزق ما هر
عیب نتوان کرد اگر جون من برنجش طاهر ست
زلیخه بر مجنون در حسن لیلی ظاهر
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخر ست
کرجه سودم هر موی زبانی ذاکر
جون توانم کرجه دانم کان لباس فاخر ست

پیدلم بجه عقل می دهد سر
کز حلقه زلف او دلم را
تدبیر جه سود از انک نتوان
ماه رخ او و ناله زار
دردیده کشم بجای مژکان
بسیار ورق که در خیالش
از دست برون شدم جه از ما

بیدلم بجه جرم می نهد سر
کس باز نیاورد بزنجیر
ازاد شدن زبند تقدیر
او بای لعل و نغمه زیر
کز ذانک رشد بود تر
کر جیم جون دین بخر بر
و ذبان در املم جه تدبیر

هر خواب که دوش دیده بودم
تعبیر نکو که خواجو

چو چشم تو اش نبود تعبیر
نالان همه شب چو مرغ شبگیر

گردون کناعتی ز سر بام ما بود
سرسبزی شکوفهٔ بستان سرای فضل
خوش بوی تر نسیم روان بخش لوح عقل
خورشید اگرچه شرف ایوان کبریاست
ما را ز بوی دوست نمی ولی دو لو ن
نوری که وقت صبح ز مشرق شود پدید
چون خیمه بر مخیم کرو بیان زنیم
بود عنبر و گیسوی عنبرفشان شب
ز ایام اگرچه تن بود روز عمر ما
فقر و جود تا ابد کی شود خراب
خواجو نکو حکایت سرچشمهٔ حیات

گوهر حکایتی ز لب جام ما بود
از رشحهٔ مقاطر اقلام ما
از نفحهٔ معاطر ارقام ما بود
خشت زره کداد در بام ما
یک جرعه از فواضل انعام ما بود
از عکس جام بادهٔ گلفام ما
چرخ برین معسکر احشام ما بود
منجوق چتر برجم اعلام ما
فرخنده روز انکه در ایام ما بود
گر ز انکه بد کنایهٔ او نام ما
کان قطرهٔ ز جام غم انجام ما بود

خسرو گل بین که کرملک سکندر یافته
طایر میسوی مینا فلک یعنی ملک
می پرستان قدح کش نرگس مست هوا
عالم خاکی نسیم باد عنبر بیز ها
خضر خضر اوش علوتی انکه خوش انکس سپهر
غنچه گویا اعلا دل ضحاک سانی می نهند
موبد زرد گلستان انکه خیال نام اوست
اسمانی گشته فرش خاک طرف گلشنش
در چمن مرکوحمن سرمست حیران امده
وانکه چون خواجو دل و دین داده از دست
می کشان صحن بستان دار بی ساق و نوا

باز بلبل باغ را طاوس پیکر یافته
دشت را از روضهٔ فردوس خوشتر
بلبی و منغر بدن انکه نقش و زر یافته
همچو افغان مسیحا زوج برده
از شعاع فرش غبرا را معصفر یافته
چون فریدون افسر جمشید بر سر
مرغ را دامن گل را دامن دلبر
از شکوه اسمانی برزاختر یافته
جام زرین برکف سیمین عبهر
بادهٔ جان بخش را با جان برابر یافته
همچو بزم شاه جم جام مظفر

ترک عالم گیر و عالم را مسخر کرده گیر
چون ازین منزل نمی باید گذشتن عاقبت
کو حیات جاودانی باید همچون خضر
همچو فرهاد از غم شیرین تلخی جان بده
خون دل خور چون صراحی و بیاب ایتی
دخ ز مهمان خانهٔ گردون بگرد اج مسیح
تاکی ازاری به بزاری و زاری خلق را
بر بزرگان خرده گیری و بزرگی دم زنی
همچو خواجو باشد شمع فلک پروانه ات

وا لیتی ایام را در زیر زین اورده گیر
همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده
روی ازین ظلمت بتاب و اب حیوان خورده گیر
وز لب جان پرور شیرین روان پرورده
اب روی افتاب اتش افشان برده گیر
واسمان را گرد خوان مفروضه را گوده
مرهم ازار باش و خلق را ازرده گیر
گر بزرگی بگذر ازاین راه و ترک خرده
شمع دل را زین دار و خوش را مرده گیر

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد
گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد
شب دیجور جدایی دل سودایی من
مرکبا ساعد سیمین تو اید در چشم
رهبر انکه قرب [illegible] که
پادشاهی تو و مرحکم که خواهی فرمود
غارت دل بکنم [illegible] کافر کیشت
ای عزیزان بجان از باد صبا مع شیر
گر نسیم سحری قطع مسافت نکند
جان چه ارزد که برم تحفهٔ جانان بهیهات
شکر از کتهٔ خواجو سوی مصر بسوند

وین عجب تر که اکه جان ببرد جان نبرد
کانکه درد تو کشد راه بدرمان نبرد
بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد
دست حیرت نتواند که بدندان
رخت از روش بخلوتگه سلطان نبرد
بلبل انحست که سر سجده و فرمان
وانکه کافر بود مال مسلمان نبرد
جز یوسف گم گشته بکنعان
هیچ کس قصهٔ دردم بخراسان نبرد
هدد انید که کس زیره بکرمان
کو چه کس قند سوی شکرستان نبرد

طوطی از دستهٔ لنگ تو شکر کرد اورد
سد دل خسته بهم موی ازان زلف دراز
مردم چشم من از بهر نثار قدمت
گنج قارون بهم درین ره بی بیشتری بجز
جز ره اجدین دل صاحب نظران

چشم از درج عقیق تو گهر گرد اورد
مهر رخسار تو از دور قمر
ای بسا در که ازین بحر در ار گرد اورد
رخ زرد من بحر وجه ای بعد از
نرگس مست تو هم که نظر گرد اورد

جج برون زخون جگر وجها دست
در سجشم جفا دیده خون افشان کرد
کرم کن بزم طرب را که شب مشک فروش
خسروانست که جون ملک وصال دریافت
دلم ان لحظه بدست اید که جلم ز اوردن
جشم خوا جو جو نرم اورد بلاری سر شک

ان همه لعل که بر کون دگر
دل من هرجه بخوناب جگر کرد اورد
رخت سودا ابدم سر دجر
لعل شرین ترا دید و شکر کرد اورد
کرد ترجمن و بار سفر
سوی بحر شد و لولو تر کرد اورد

کهی که شرع فراقت کنم بدیده سواد
لکا قرار توانم گرفت در غربت
سیانکه کذ عزم کعبهٔ مقصود
دران زمان که وجودم شود عظام رمیم
مرنجون من خسته دل تیغ جفا
بهرجه امرکنی ایمونی و من مامور
که گر کند ارطاعت سلطان نیست
بساکه وصف عشق بوم مردم جشم
مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مکوی
من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ جنگ
جو سوز سینه برد با خود از جهان خواجو

شود سیاهی جشم روان بجای مداد
که گشته ام بهوای تو دور وطن معتاد
که از طریق ارادت اود رسد مراد
ز خاک من شنوی بوی بوستان وداد
مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد
بهرجه حکم کنی حاکمی و من منقاد
که عشق و محبت عین ضلالت و رشاد
بخون لعل کند بر بساط دیده سواد
مرا که پیر خرابات می کند ارشاد
ترا و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد
ز رنگ او نتوان یافتن برون ز دماد

در راه قرب کعبه بیابان جکار دارد
در داستان بیاید اسرار عشق بازان
با مکتب الهی بلعبر زجکم بوبان
در ملک نیاز نی کون و مکان جه باشد
که خوستی ترستی کی ره بری بایمان
حالم جو عشق شد فرمان عقل مشنو
عاقل لحاد بجان در ارزوی جانان
در دیر درد نوسان در س ورع که خواند

در خلوت سجاد جهان جکار دارد
کانجا که قاف عشقست قسطان
با بحر لا یزالی عمان جکار دارد
با سرکن ترانی هامان
در دین جو بوستان اعانی جکار دارد
گشت جو نوع سازد کنعان
در خانهٔ بخیلان مهمان جکار دارد
در طل سطیعان نیسان

جانی جمال جانان پیوند تن نجوید
سار را باغ رضوان کی التفات باشد
خواجو سر شک خونین بر جهره جند باری

جیزی که دل بخواهد با جانی جکار دارد
در روضهٔ محبت رضوان
جایی که مهر باشد باران جکار دارد

با درد درد نوشان درمان جکار دارد
در شهر بی نشانان سلطان جه حکم راند
دریاکشان غم را از موج خون مترسان
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
زلف سیه جه داری در بیش جشم جادو
یعنی بباشد ارمن سامان خود ندارم
بر خاک کوی جانان بگذر ز اب حیوان
خسرو جگونه سازد منزل ابعاد شیرین
ای غره ریحان جه داری جشم وفاو یاری
دهان گلشن جان عقل و نزد جانان
گفتم که جان خواجو قربانت گفت

نالهٔ خوش الحان جکار دارد
در ملک زبانی فرمان
با اهل نوح مرسل طوفان جکار دارد
با الفی منوان
با ساحران بابل ثعبان جکار دارد
با ملک سوند ارد سامان
کانجا که خضر باشد حیوان جکار دارد
بر مسند سلاطین دربان
در دشت نوخوانان قرقان جکار دارد
جون روح در کلبه ریحان
در کلشن دستان قربان جکار دارد

شاهی برم ار درد عشق و سب بدعت
ز خوی دشمنم ای دوستان شکایت نیست
اگر هزار بد از دوست رسد وجود است
شمیم روضهٔ خلد است یا نسیم بهار
بکم میکن ای حاسد ملامت کوی
خوش باش که اوصاف کل خاک جمن
سبو کشان خرابات را توبه مخوان
کنار شعبه جشم بجوی و خوش خشی
جواب روی بود حش دوست خواجو را

که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست
شکایتم همه از دوستان دشمن خو
بجان دوست که در اعتقاد من نکوست
که جون شمامهٔ گیسوی دوست غالیه بو
بگوی یکیست که او زاهد سلامت جوست
و رای مرتبه بلبلان بهمه تو
که توبه در دل ارباب عشق سنگ و سبوست
که خوش بود گل سوری که در کنار جو
مگر کسی که شود خاک استانهٔ دوست

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب
که خشت شود محبت جاذبه محبوب

جوهر این مقصود قرب و جانی
جو اتصال حقیقی بود میان دو دوست
بوقع است از عاشقان ای دل و دین
جلوه کوشش تو ان کرد برخود منوان
زصورت تو کند نور معنوی حاصل
راقم چه سازم که قل جان باز ان
سار جام و ملک سیم زهد و ورع
تحسین زنی مسکین که از خداوندان
دلا دراز روی خوبان نظر مکن هوست
لی که جان طلب ارج در طلب تو اجو

چه احتیاج با رسال قاصد و مکتوب
نگار یوسف مصری جدا بود یعقوب
نظر دریغ ندارند ما لکان قلوب
لوی که عشق شود طالب و خسرو مطلوب
دل شکسته که هم سالک و هم مجذوب
کنی ساعد سیمین و خنجر مغضوب
کمن ساغر و جمانه کشته ام معشوب
جمله عشق شود صادر و زمانه مغلوب
ز روی دوست بحاجب چه اسوی محجوب
کند بلبل طالب نکاه در مطلوب

اگر دو جادوی مست و دلم در خواب
وکر چو خنجر عاشوشان عیاری مست
بزم سوختگان باده نوش و جهان جوشش
نگار شد پیر وارکه شهباز ان
تو برکنار رقیبان و زان نیند شی
چه غم جو دلدار در و دش خفته بر سر خار
که امیر ازو شعر وصال دست و هد
من از تو سر نکشم زانکه طالبان هم م
نشان مجوی ز یاران نی و یا خواجو

چراجو کوشه نشان مقیم محراب بلد
چرا دو زلف پراشفته تو در تاب
که با رخ تو میرار شمع و مهتاب بلد
کبوتران مقید که پیر مضراب
کشکان بچار خسته عرق جو تاب بلد
شهان کشته هم سبب در میان سنجاب
که سندکان شرف سنبول زده بار بلد
بود خیال که از لعل روی بو تاب
که هیچ مهر و وفا در زمانه نایاب بلد

دوش رفتم بدرمیکده با یاری چند
و ایمنی کو تعادت بی محنت خواب
مرهمی بر دل ریشم که نهد زانکه بجود
از چه در طرح بوکان خطا بستم دل
ای طبیب دل بیمار نگاهی بو کن
کی دلم بار دهد اکه ابرسم باز ابی

قوت جان ساختم از لعل شکر بالا چند
نکدت مکو بر دوز خشها وی
دلم ارز روشند ارز دست عطاری چند
شود هجلس لشعه طرار ی
زانکه هستند در محمله یاری چند
که بنو سم سم شب تیل تو را با ایگا

انکل انکار جگر سوختگان دارد کار
خاک شو بر در سلطان و برون چو اجو

مفاحت مکر در کف مکاری چند
از دل غم زده اندیشه

یا من قربه مقلتی لقیاک غایة منیتی
از تاب دل شبا جو احتشام دارم دیده تر
کو بجو شمع انجمن آتش بر دم جان و تن
قلبی غریبی فی الجوی دو حرقه التوی
در مدح سلطان جهان باشم جو شمع از زبان
باشد دعاش کار من سودای او بار از من
مرشب که خواجو راز غم کریه و زبانی چون قلم

تو کار وصال محقق هذا نصیبی لیلتی
از بهر تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی
هیهم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی
قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی
زیرا که از دعوی زبان هذا نصیبی لیلتی
مکتوب رطومار من هذا نصیبی لیلتی
بر دفتر شب رقم هذا نصیبی لیلتی

یا من الیک میلی وقت ساعة تقبیلی
هر شب که باده نوشم در تاب سینه جو شم
از آتش دل که دارم سر اشک دیده دارم
ما را زشوق یاری جستم که بنیه کاری
از زلف دلبار کن جو و ز دوست کام دل جو
هر شب که شمع وش کردم بکرد کوش
تا روز زار دل و جان چون بلبل سحر خوان
بلبل دشاخساران با ناله هزاران
خواجو بکو فسانه در گوش می شبانه

بالدمع بل ذیلی هذا نصیب لیلتی
تا صبح جام خوشم هذا نصیب لیلتی
لیکن چه جان سازم هذا نصیب لیلتی
در میان چه باشد اتق هذا نصیب لیلتی
زلفش بگیرمی کو هذا نصیب لیلتی
کویم در لرزوش هذا نصیب لیلتی
کویم دعای سلطان هذا نصیب لیلتی
کوید خوبهاران هذا نصیب لیلتی
برکوی این ترانه هذا نصیب لیلتی

ای چه بوستانی صبا کو عنبر اوردة
بهر جان بی قرار ادم خاکی بها د
وقت خوش باد که وقت دوستان خوش کردة
سرو ما را خوش کشتی در غزل است کوی
عقل را از روی مست و خواب افکندة
یکسر تار سر زلفش زهم بکشودة

مرحبا کار ام جان مرغ زار اوردة
نکهتی از روضه دار القرار
تا ز طرف بوستان باد بهار اوردة
کرد حالت شاخ شاخی را بیار
جون حدیث از لبان یار اوردة
وار مغانی از چه مشک تتار

درچمن وقتی که خواجو در عذار افتاده است

جان فدا باد آن که جامی خوش گوار آورده

بادم از خلوت دل افکن صحرا می کشد
در چنین موسم که نوک کلک نقاش بهار
لاله جام جم برآزیاقوت صراحی کند
ابر در زنجیر می افتد گرمی خواصیت
باده صافی بصوفی ده که برخرقه پوش
گرچه عالم جنان از فردوس اعلی خوشترست
ای عزیزان بیرشکستان می کشد از خدا
سورت عشق انگیز شد دل از لولوی نگار
گرچه خواجو جان بلبلی می دید از لاله زار

خاطرم با طره جانان سرو بالا می کشد
طرح مینو در نگارستان مینا
چین نقش عنبر دیبای عنبرا می کشد
شاهدان باغ را از لعل مینا
با جوانان سحر گرش سوی تماشا می کشد
از ده ... و امن معنی را
لیک ناز یوسف مصری ز لیخا می کشد
خط سودای تو دیگر سویدا
همچنانش دل الشیرین شکر خا می کشد

همتش باغ در دولت کش لبریز آمدست
جمعه عروس باغ جلوه نظر
ان اطلس که گشت شاه نام اوست
لیوان که هست همی دیو شده
گر زبور دست بود افاق دور خست
بنای ملک کو بنا شد ...
تا جشم ما های هوای ممالک است
ملایک تارک خلفاء زمانه ایم
خورشید اسمن وفی کیتی فروز
خواجو سوزد که بلاغ در کاه ما بود

خورشید شمع مردم کیست دامی است
لیسوی ترسیم علم سار ساری
تاج پرورده در خلوت سرای ماست
بادان علو مرتبه ما مدور
تا افلاک را جو در نظر در زیر پای ماست
ورزانکه مست طلعت زیبای
فرخای سایه بر سر همای ماست
جاینه جمال طلعت لقای
یکی نخاطر کم گنج نمای ماست
جون ما سند شود کرد در کاه

گر شمت که گویم زمن آن ترک ختا را بازای که اخت توقع ز تو ما را بادهده و ... های
... ز بنام من دل سلسله عشق ... کافتاد م آن زن و از دو مشک تر لا ... در دام ...

گرچشم تعین مکند طبع تو برکون
شرعی بود لعکام تو زان باب که بینم
کشاش بیداد در ایام تو بارد
یاجوج حوادث زجهان که برارد
جون اختر سعادت شرف روی در اورد
قاصر بود از خامه مهرت که طبعت
کمتر زانکه نسازم علاج تو سفینه
تا خسرو این عالم نه زدوزن کشش
هندوی زمین روب در بار کهت
با سوزش دور قمر شمس و قمر را
در راه مدحت متم و قطع منازل

گردون منکس شود و کوه میاه
بیت الطرب طبع محدود بشاد
شد فسه بیدار بدوران تو هاج
گرسد سد آفت نشود حایل و مانع
شد طالع منحوس بداندیش تو راجع
نوک قلم میده کشایان طبایع
جون جان بنم ارصدمه طوفان وقایع
از ریشه علم برکشد از روح
برقی که بود حارس محروسه ساع
بیرامن ایوان جلال تو مطالع
زن به مطالع نرسید کس بمقاطع

ترک من جون لب از عنبر تر بکشاید
عقل را کار ببندد جو جبا
جشم من جون گهر افشان شود الا
روز روشن زحیا جادر شب بر پوشد
بردو ازرخ بکشاید ذی دم نظر
مردم از هوس لعل زود بپوشش

از دل نافه چین خون جگر بکشاید
روح را دل بکشاید
شکر خنده شکر بکشاید
جون مه شام حبوش زخور
ور نظر نکند از اکه نظر بکشاید
مردم دیده

دلبرا اشعه نوش بیرد آب حیات
شکر خنده و لعلت برود آب نبات

انکه گفتم که مسوز تعلق باید راست
کار بالای تو بینی که بالا بگرفت
کسمه جون نشینی بنشیند فتنه
شبهای که جو رخسار تو باید روز
نکنم ترک تو زان روی که در مذهب عشق
جنگلوی که بنور دز برادم کار

راستی را جو بدیدم تو بکجا تا
سوان کفت که بالات از آن روز بلا
غنشی و قامت زیبات برخاست
کار سروی که به بالای
ترک ترکان ختا گرچه صواب
کار حاجت سوز و ز نی اید راست

ای خطت طلعت دل آب حیات شیرین
سرخ چشمه نوش تو بنای شیرین

لعل سراب تو آتش زده در آب زلال
هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش
دلم از جعد تو در عین پریشانی حالی
جشن خال تو بر گلشن رخ بندار یگا
عارضی چون قمرت عکس هلالست ولکن
شاه سیان زمهر تو ... ی یابد

دام زلفت که انداخته بر دانهٔ خال
خادم حاجب مشکین تو پیوسته هلال
وان دو گیسوی چو جیم تو برین معنی دال
که ندامی زند از روضهٔ فردوس بلال
چشم عاشق کش با زروت و شبان هلال
همچو مهر از شرف‌ام مربع جلال

انکه افلاک شد از بندگیش دو لسار
مهر در کوکبه اش مشرق محل کش
خاک پایش شدن در چشم کواکب سرمه
کرد دلش دین بر اموال احسان بکار
هر که بر نقطهٔ رقیب او دارد پای
وانکه بر خط عبودیت او دارد سر

کس میمون و مبارک قبولش دربار
ماه در باد کش سوزی مشعل دار
نعل خنگش زده بر فرق ثوابت مسمار
سبق روز بخواند ز سواد شب تار
آورده فلک اسپرش را در پرکار
خط تسخیر کشد گه جهان دایره وار

عش ازان کین حق از کشور الاسند
عنبر خاک تو در منظر مشک سوده ند
نوبت جاه تو در پرده زنگار زدند
ابر حلم تو زر غله گردون پراندند
نسبت دست تو با ابر درفشان کردند
ایشعمل تو در لوح زبرجد خواندند

کله قدر تو بر طارم بالا پستند
حلقهٔ طوع تو بر چنبر مینا
نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند
گوهر جود تو در دامن دریا
تهمت لفظ تو بر لولوی لالا بستند
حرز اخلاص تو بر بازوی جوزا

جاکت سایه اگر بر شه اختر فکند
سای لطف تو چون بزم صبوح آراید
سائس قهر تو چون تیغ بر آرد ز نیام

تا ابد فاعل شب زجهان بر فکند
تا بسر جان فروزش ساغر
لرزه در قلب سیاه شه خاور فکند

مه چون گوهر شمشیر تو آرد زروال
ابر چون قلزم دستت نکرد بود دور
در بلاغت چو زند آتش طبعم شعله

جامهٔ موج زخوناب جگر در فکند
گرچه بر رخ دریای متعقد
دود در خانهٔ عمر تشد منبر فکند

ای فلک سبزه ازصحن ریاض کرمت
آسمان چرخ زنان گرد زمین می گردد
کاه گردون زن کاه کشان بکر بزد
مرده گر خاک شود زندگی از سر گیرد
از سر بیج زلفل تابدار فرکه ماه
باد چون خامه سر افکنده و پا کرده قلم

ملت معمور معانی در حرم حرمت
تا که خاک شود منش عباد قدمت
کر تو هم کند از نخره شتر علت
ارنیم تو بکر عدم عیبیت دمت
بیت ... ایوان خیل و حشمت
هر که سر رخط فرمان تعهد چون قلمت

چون نو عروس محلهٔ سیمین زر نگار
شد والی ولایت چین شهریار شام
بستند برافق ز شفق لاله گون تتق
بیت العروس کشش در پرده فرش را
چون تیرش ساحل نکه سپهر باغ
کف الخضیب کرد نگارین بهشتیان
تیر شهاب گشته صف آرمن شکاف
دیدم زشکل عقرب در دین سپهر را
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی
چون جیش حبشی هندوی حصر شد بیکران
دست قضا نهاده زبهر جمال و زیب
بر کف گرفته چرخ طبقهای لاجورد
کرده هلال موی میان خیل زلف

در رخ کشیده طره مشکین مسلسل بار
زد خیمه بر بلاد جنس شاه زنگبار
کردند دهر از غس عنبری دثار
از اطلس و صع شب ساختند ازار
امد گلستان زباغ فلک بهار
وز روضه داده چون گلم سوری بجمله بار
ترع کمال امده شیر فلک شکار
بر دوش تابنده ... گوشوار
از رنگ شد ... کلاه سبز کار
مرداب سیاه دل آورده در کنار
ذات الکلیل تاج بر سر گردون کلاه دار
بر دامنهای در عیش ازمی شار
در ساعد فلک ز زر جعفری سوار

در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز / در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار
از مه بر آستان افق سیمگون لگن / وز شب در آستین هوا نافه تتار
بر بام این بلند حصار کابجه وش / برسازگه زهره نواهای هم از چهار

در قلب شب شعاع جبین است یا چراغ / در جام زر عصیر مذاب است یا عقار
یا در بنفشه زار سپهر است یا ارم / وایا نگارخانه چین است یا نگار
خال عاشقان بگو ز محبت ست / یا بزمگه بوعده مستان شاد خوار
در بوستان خروش خروس صراحی است / یا بانگ مرغ زاد بر اطراف مرغزار
وانش که روزنامه دولت سواد اوست / دار و شانی از خط عنبر مثال یار
کوتاه مگو شمامه عنبر بر آتش است / یا در خانه آتش می می زند شرار
کافلاک زاد ماغ معطر شد از بخور / واجرام از مشام معنبر شد از بخار
ما را کنون چه غم که بخلوت سرای ما / اقبال میر مجلس و شادیست غمگسار
مجلس شکسته رونق تعاونه چگل / می آب بقاء از لب غزالان قند هار
زانها که جز بخواب نه بینند خواب را / جز بخت خواجه کیست درین دور هوشیار
من غرق فکر گشته که امشب چه حالت است / کین عشقهای تا درج می کند او شکار
ناگه نگار لاله رخم در رسید و گفت / کاه حکم شمار نظم تو بر شاخسار سار
ملک سپاهان گرفته تیغ سخن در پی / وانگه که ارده ... ز غزال احتیار
وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع / کامصلای بزال و تو ترکیب افتخار
امشب نفاق مصرع سرو است / مخدوم شاه پرور دستور کامکار
فرخنده تاج دولت و چین آنکه چرخ را / در هم شکست رفعت او دست اقتدار
بهر نثار سقف علیاء آ... حسنی / عندی کم پرار ز طبع بلند نثار
بیرون فرست زاده جان را بتهنیت / تا بر زمین بجز نهد روی اعتذار
بنواز خوش بحق زهمایون که راستی / چون بلبل سخن سروده بدیع نواهزار
قول من ادا ز سرودی بدین نوا / نظمی بدین طریقه و شعری بدین شعار

ارکان کعبه حرمت سلطان را مطاف / و اطراف موقف کرمت کعبه را مزار
قانون معدلت شکوه تو مستقیم / بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار
عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید / جام جهان نمای ز رای تو مستعار
احرار گیر دست تو تا از هوا / و اجری ستان طبع تو ناظم در بحار
شاخ امید را ز زوال تو رخ و برگ / منسوخ فضل را ز معین تو بود و تار
از مجلس کمال تو ناهید یک ندیم / وز موکب جلال تو خورشید یک سوار
رات که هست مشرف دیوان کن فکان / مجموع روزنامه امسال خواندن بار
جز تو اگر خاک بود چرخ را ثبات / بحری اگر خانگ بود بحر را قرار
هر روز شاه گنبد نیلو فرق ز بام / مش تو بر زمین فند از روی اضطرار
کسی بمنع بید در ایام عدل تو / رخ خلاف بر کند از طرف جویبار
از حیط شمس دبو سپید سپهر را / چون نخجیان تعاذ تو بر سر کند مهار
دست تعمر را ندهد قطره مجال / حلم تو کوه را ننهد وزن و وقار
لطف تو گر شامه را تقویت کند / جعد بنفشه را نبود تاب انکسار
گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد / از چشمه سار مهر روید درختسار
و زبهر حسن رنگلش حورت ورد نسیم / بر جای برگ گل ورق از زر دمد زخار
نرگس بود ز شوق لقای تو دیده ور / سوسن شود ز جرس ثنا سخن گزار
بحر فراخ دل بیسارت حورد یمین / زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
چون خال در رخ گل تاج انجم است / چون تاج سر بفخر و انجم فرو میار
دیوان من که روضه انوار بدع است / بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
لیل و نهار من چو سواد و بیاض اوست / خوانم ثنای ذات تو باللیل والنهار
کلک عنبرین که برایام خاطرم / بانالهای زیر کند کوههای زار
دلراب ادار حرب مدحت برم ولیک / نبود درست قلب مرا جز عیار
باشد میان شعر دویم از برای اثر / رخ ابرار زبانم کند کلار
داند خضر که راحت روح سکندر است / اشعار من که دارد از آب حیات عار
شاید که این مقله عشش کند سواد / هر چند خشک مردم تر دامنست خوار
گویم روزگار جایی که می برم / دور از جناب در رخت از دست روزگار
زنهار گر نرم بگوم سایه برکسر / کایم بزیر سایه لطفت بزینهار

ازادی از تو هست بنده را چو سرو
چون دوحه باغ مدحت چون نخات
چشم زبون فلک جواهرفشان تو
بیمار خامه کشتم و هیچم طبیب نیست
کز رخ خویش عرضه کنم رتو ران مرغ
چون نرگس از تو زان بودم چشم سیم وزر
ابکار فکرم بنگر در ره امید
نوشند ورخ برقع شکون چو افتاب
برچشم در نثار کنم جای اشک از انک
سودا انکه کرجیب عقب را کشد چاک
ارق زغم چون تو اند شد برون
تا بر فلک بود شه سیاره را مسیر
پیراهن سمور زدست فلک مدار
باد اعجب قدر تو کوین مختصر
تا باشد از شمار برون جنبش سپهر
زین اجتماع شمس و قمر یافته شرف

لیکن بحاجت تهی بر دهد جاه
تا کی روا بود که نه برکم بود نیز
دارد و درج گوهر نا سفته یادگار
از بکن دوای من عمته تزار
کا مروز جز تو حق طبیبی درین دیار
کا فتاده ام ز جام سخا تو در خمار
بنشسته بر دریچه خاطر یا انتظار
زان رو که گشته اند ز دای تو شرمسار
هستند همچو دانه لولوی ابدار
چو در ارو بی مدح تو زور نی عزا ر بار
باید قصیده مثلی شان هیچ کار
تا بر مدار گنبد فلک تیز رو مدار
در دامن نشاط و طرب دست بر مدار
و افلاک بر مراد دلت کی کند قرار
چون جنبش سپهر تفاخا توی شمار
زین اتصال دولت و دین جهة اعتبار

مهدی جانم رساند از عالم خبر
تا بجند از ترکی مغموم با هنجی کین زمان
سبز شد لاله زار دین و دولت را عیون
اختری مسعود شد تابان از برج شرف
روضه امال شد زابر سعادت مبتسم
طلع بر شاخسار ملک شد دهقان سرای
اتفاق افتاد میلاد مه اوج جلال
سیف دین الحق والدنیا سعید ان کز علو
ذال و میم و ها نهجرت رفته در روز الف
زهی زا ساعت خدیو و روز داموز پادشاه

کافتاده است همچو جان در عالم مغز سیر
ما شادی امد از زیر غمام غم بلار
منشعب شد بوستان ملک و ملت را شجر
کوهری شهوار شد روشن از درج هنر
دوحه اقبالکش از فیض دولت باد ور
کلبنی از بوستان سرورق اودبسر
در زمانی از زمانها بهتر و مسعود تر
بر سر سیاره خواهد زد چو سیفش داد کر
فصل ثانی وقت هشتین بیضه ماه صفر
در فرج در تاسع طالع قدح نوشید خود

گرذوم گردم دران دم کو از مشرق طلوع
بر بز کوهی زده تر نظر با مشتری
وز قران قاضی اقلیم سادس منصرف
پاسبان همچنین ایوان که کیوان نام او
دو دساز مجلس عالی که ناهیدش نهند
قیصر قصر سپهر و منشی دیوان چرخ
صاحب طالع بایوان شه انجم در اوج
وضع اختر چون برین منوال باشد روشنست
خیر وا این ساعت کز تابش روح نامیه
دسته لولو ز طبع بحر موج افکن براد
بر سر مهدش که گردون می کند زاختر نثار
عیسی رخ چون مهد شد را از وی ضیا
مقدمش میمون و فرخ بر وز برق و عرب
صاحب صاحب قران و سرور گردن فراز
تاج دین و دولت ان دستور عادل از
بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان
در جهان ظل ظلیل او گستر فی السولة
بلغ رای منیرش هم سپهر و هم نجوم
کسوت معظم او را دست خیاط ازل
کز بچشم هیبت انداز او نظر بر کاینات
خصم تر دامن چو ارد رخ بجنش در کوه نیز
تازند از ملک خاور بر دیار خسروی
بر سر سیاره باد از نعل خیل او کلاه
همچو سرو از نعلش نی منتها این نونهال
چون مه کنعان سیمش داحت جان عزیز

ورسعود آسمانی بوده در طالع اثر
انکه یار قاصدش خواند فلک یعنی قمر
کی در مثلث ماه خرگه ثالث نظر
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور
کی در خلوت سرای تیر مستوفی مقر
روی در روکی در کاخ قمر با یکدگر
وانکه افتاده از او تا دبر عاشر گذر
کاسمان را حلقه بانی او شود کمل بصر
شاخ سرسبز وزارت را بیا دالدمثمر
تحفه از بهر پای اندازان حضرت سر
کرده جان افشانی از خرمی بارها
مهدی در مهد بین دجال را از وی ضرر
روز وقت میمون مبارک بر خدیو عصر و بر
خواجه خورشید رای واصف جمشید فر
شاه هفت اقلیم و ح از جاکرانش یک نفر
لشکر اقبال او را پیش روفتح وظفر
در دلم مهر مدح او کنقش بر الحجر
تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر
ساخته از اطلس سیمابی چرخ آستر
منقطع گرده هیولی را تعلق از صور
کیداش دامن سر شک دیدگان کاین المفر
شاه ملک افروز مع افراز مشرق
بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر
همچو دریا اب رویش نی حیات روشن گهر
وز عزیزی نقش رویش قرة العین بشر

قلم نقش بندکی فیکون

کشف نقاش فرش تو قلمون

باز بکرد ملکت صحا
نسترن با لبی و صد خنده
غنچه بین بر نهالی گل ریز
گلستان مروز شد لیلی
دوزبه شد بهار و فرخ باغ
بنگر اذن که از باد صبا
باد بر جعد سنبل آشفته
در هوای بناتیان چمن
با وجود بنفشه و سوسن
عود سوزنست مجمر لاله
از زر و سیم بیرق و نرگس
نسترن با شکوفه وانی جیت
نرگس ناتوان رود در خوابه
کرد بر شاخ ذران باغ نثار
مثل عبهر و مضاعف گل
بر سر شاخ صلصل و ساری
دوش میگفت بلبل مست
گل بخندید و گفت بس خوش
شاید از دم زند رجانی بیخ
در چنین فصل و هار وصل جدا
بیرق آه برده برکیوان
همچو خواجه در آب دیده غریق
چه توان گفت جواد در ...
شب تحویل و ماحین مهجور
دهر مخدوم شرق و ساز دلم
تاج دنیا و دین که خامه اوست
ان جوادی کز آب مکرمتش

شاخ گل باز در فش افریدونی
دامن افشان شد از حرم بیرون
در برافکنده شقه اکسون
مرغ دستان نواز شد مجنون
خار سر زکشت و گل میمون
حلهٔ لاله در میانه خون
مرغ بر روی یاسمن مفتون
صبح شیرین قربان موزون
شد نشاط زمانه روز افزون
در جگا نشست شمع آذر گون
باغ گنجینه ولیعبان قارون
دست موسی و شقیقه هارون
بس که بر روی صبا دیده افسون
آب از ذاد لؤلؤی مکنون
بالیف بنفشه شد مقرون
در حدیقه و الحانش بیحون
که منم و امنع فنون جنون
کیرحمرت و الجنون فنون
با دلشان چو خلق خواهد کنون
وا و فاده بلت چو زبون
زورق اشک را الله در جیحون
واتش دل فکنده در گردون
چه توان کرد با زمانهٔ دون
روز نوروز و ماحین محزون
رضا از فلک دو شته ای قانون
علم را الوی عجب راهمنون
گعبه این مفت جنبیا طاحون

والی ملک منطقش نکاه بیان
کمترین بکر کلمهٔ طبعش
فتنه در دور ساقی حفظش
شش جهت در رکاب او مضمر
باد با عزم او بری ز شتاب
ای که از وشک ای طلعت
وی که از بیم حد از پاشت
... و جود تو شد بی اکام
اهتمام تو که بود معمار
رزمه والوان بزمگاه تواند
از جناه کف تو هر ساعت
فلک افلاک را بجد سخن
تا بود در فضای کون و فساد
کشتی بخت بدسگال انت
عرت از قاطع فلک عروس

بخلافی مقرر شد افلاطون
نو عروسان چرخ را خاتون
کوی در جام خوشگوار افیون
نه فلک در رکاب او معجون
خاک با عزم او عرض ز سکون
اب در خاک تیغ شد مدفون
سیم در سلک خان شد مشحون
شکل کاف را ز طرف نون
چار ربع جهان شود مسکون
حلقه با قاف چرخ ستلاطون
در عرق غرق می شود جیحون
که از ذره مدحت مشحون
خیمهٔ چرخ بی طناب و ستون
با دجلان زورق سپهر نگون
ذات تار نکبت و خار مصون

دی سحر که جوانش شکاف
که سیمرغ اتشی شهپر
اهرمن فلک بیفکند ند
پس زدوم با طلایه زلف
بر کردند طاق حضرا را
در فکندند قصر مینا را
شب شتای لباس را کند ند
بلدهٔ مهر شد ز خانی
بت علم فروز شرق را
صبح سیمین عذار خندان روح
دوش بر شاخ چرخ دستود

زد زبانه ز شیشهٔ شفاف
اشیان بر فراز قلهٔ قاف
باد مشک تبت از ناف
بر کشید لمعه یوم مصاف
شمعهای معنبر از اطراف
خیمهای مرصع از اکناف
قطع دزین جلاجل از اعطاف
واسمان درم فشان حرا
اهو شیر کرشد سیاف
سر اورد از کبود لحاف
جام خورشید کی بری صاف

عز دنیا و دین که پایهٔ او   فایقست از غرایت اوصا
انک از فرط کبریا و جلال   بود از کاینانش استنکاف
توسنش را زمانه شد رایض   و اسمان خود و کهکشان علا
بر باید بطلق جهن کشی   خم نون ار شکنج گیسوی کاف
جون رحودش جهانی اثر یابد   ازرا خاصیت شود اسرا
مرحو در جنب سپهر افکند   خاطرش را بران بود اشراف
هست در عهد عدل شامل او   دیدهٔ باز اشیان خطا
ای ز نهر غنای اقبالت   مهر و مه گشته عودی و دفاف
کوه روح از نسیم اشتیاق   کوه عقل از ضمرت استکشا
بکو در بانتیش خاطر تو   برده اب از سلالهٔ اسلاف
بحر کوهر فشان کف اورده   عش دست فروی اسقطا
ابرهٔ ابر را بباد کفت   کرده برکار جوخ اطلس باف
استطاع ترا امل بداح   انتقام ترا اجل و صا
ذهن مشکل‌کشای دراکت   شیخ تعقیب را کشاف
مفزع جع از مهب عدالت   بر شمیم شمامهٔ انصا
کوه خلقت مشام کیتی را   مشکبوی از نسایم الطاف
نفت را نسیم ان نافه را   کر بر امد ز ناف عبد منا
کعبه را قبلهٔ رخ تو نوار   سدن سر در تو مطاف
سخن ابر عشق در سقت باد   سقف عرش نزد جودت لا
اغبران جون طوایف حجاج   کوه بر کرد در که تو مطاف
لطف تو در تو جنت است و جحیم   و اسمانها دران میان اعرا
بی حفاظت همی‌کند دوزخ   باز ماند درون ستر عفاف
عش کلک شود زبان جام   ار خیال ابر دهان غلا
رایت اردم زند هشیاری   بر دمیدی از فراخ سلاف
دست عدل تو جون شمع دماق   از جهان قطع کرده رخ خلا
بید اذین بس خلاف عقل بود   کر بکی سبقتش کند خلاف
ذکر کان باکف تو می‌کردم   گفت باخدا این حدیث گزا

کان شکسته و لیت خاک نشین   سر براورده از آن اتلاف
سر زنش جون کسی کند هر روز   افاتش بتیغ استخفا
عشق از ین ملکه در نکاح تو بود   لیکنش این دمت وقت زفاف
ای بسا این مقلهٔ جسم   در بدعت سواد کوه صحا
دقیان شد که تیر سلش را   بود اطراف بوستانی ابداف
سخن بافت جون جمال ملاح   طره را غنت جون مداد طرا
باد بر خامهای دیلی نکر   کوه تحریر سوق اخفاف
نظری کن که اندرین موسم   هست بر جام ارغنا اصنا
شده ام همچو موج دانی بیرت   که بود تر قطره موقع شکاف
نقد عیشم ز ترشل بیمایت   ورنغم سیم دل جو دید قا
تا بحکم تملک و تملیک   نکند کس تصرف او قاف
وقف ذات تو باد ملک وجود   که دو عالم بذات تست معا
سال عمر ترا عدد بشد ان   که بر اید ز عشر آن الاف
مالت از نابات دهر مصون   ملکت از حادثات جرح معا

ز دست این فلک کوژپشت سفله پرست   کدام سر که ز فرق عاقبت از دست
اگر نه ز شرف بر سر کواکب پای   بزیر پای حوادث کند سپهر قبیت
بکذر ارجه عمر داشکی جهان بکشود   برفت کوچ ناکام بار رحلت بست
تهمتن از غم این هفت خوان خلاص بیافت   بسا ملک از کف این دیو کینه جو بگبخت
غبار دل جه نشیند جو کار محنت خلت   ز ملک و مال چه خیزد جو شمع عزت
جو ساقی فلک می ز هفت جام دهد   جو جم کشید بیلدم بخوابگاه هست است
ز نبرد مهرهٔ گیتی نکو که در هیجا   بقیر جرخ روان امیر الوه تخت

علم ز پای درآید جو شاه بیدا نیست   جهان سیاه بپوشد جو ماه بیدا نیست
ازان ز قلب بیارد برون شدن که ز خون   ز ترک سیل روانست راه
اگر خانل ساه نقش جهان بکرفت   عجب مدار که حد سپاه بیدا نیست

زدره دل صبوری با نه شوان برد
بود خیال که اید هلال در دیده
ازینجا میان شوان برگران فادن ازکار
کجا بگاه بر ایدش فلک گو وا

بیچ روی جوشن و پناه
که روی جرخ زدود و اه بیدالیف
شکسته کشتی و جای کشاه
زامش حکم صبحگاه بیدالیف

کدو شتا ملک شاه ملکشاه و کو
ستارگان جو چشم زمانه افتادند
ثبت و لشکریان می زنند کوس نزول
جو ارغوان لاله شد ام عرق خون پیدا است
بر افتاب حوادث دلم جو لاله شگفت
جو باز کش ز نیکار موکب منصور
کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت

ملولم از شب دیجور ماه انور کو
بگوی رو شتم او که شاه خاور
فروغ مشعله خیل و شمع لشکر کو
کران سعادت سیراب طالع پرور
بگوی رایت که ان سرو سایه گستر کو
درانی میان علم شاه شیر پیکر
ملول … سکندر کو

زمین جو سرو خرامان ز بوستان رفته
جو غنچه جامه جان … وزین کوته
کمین کشوده افتاده در کمند اجل
بکام دوست برون رافت بادپای وجرا
داغ لاله … تیغ دوست
فغان سپهر فلک جون تو راستی سرو
جو شاه گل … ز تخت … کن

تمام ناشده جون ماه در اسمان رفته
جو لاله باده ای جون ز گلستان رفته
کمان کشیده جون ناوک از کمان رفته
بکام دشمن ازین تیغ خاک دان
جواب خون دل از دیده ستان رفته
زباغ عمر نخورده بر و جوان
زبیش کوکبه بالا معه کان رفته

برین صفت که جو رمح لی سر انداخت
نگفت که بود جای طعنه بر لهوت
بگو نه صید عقاب اجل شدی جو مرا

که جند که دگر سر جو شمع بر ازیجا
جو یار کز هدی کی زبان باز
محقق که عقابی … و ازی

… سایل جشم هواداران تو
هر که جون صبح اختر افشان کرد دامن دیده
بر کف همت نثار روان سیمین سپهر
زابر لطف که جکید یک قطره بر دار الهوا
هر که از جنگ بکرد اندرجان شد الذوات
که نه موجودات را حفظ تو جوشن ساخته
که بادام فرمان تو بر کردون جرا
که جه خاصان درت از حشم علمان نیابند
مرسان کان ز دعی آدم زحی برجع البشر
که بجور دق موی از جانب انظار الکر
در محمد راغی داری مدد از شق ماه
باد بر جان رسولت افرین از انس و جان

اب دریایی بود در کوهر افشانی تمام
اسمان از روی رایت ستردی کوه غلا
ساقی صنعت نهد هر صبحدم از زر جام
خون کند مرجشم از حیا دار السلام
وانکه ابلهیان بیل از در رحمت خیر الانام
تر و قوی سمان را یم جو جهان از سها
زرد جو خورشید مشرق تار گردم تیز کام
رحمت علم و افتاب …
داده از رهم … اجتناب اش الیتیم
از شراب لعل … شدی مست مدام
جمع ما جاره کارش بکاشتی تمام
باد بر جانش درود از حسم خواجه والسلام

ای تقدرت سنگ را لعل بدخشان ساخته
شهسوار نقش خیل جرخ رافع قمر
معتکفان مصاف شوق همه عاشقان
زرد گردون نورد تیرباز مشرق را
در کمین کن کاندران ملک کبر با
قلعه گیران … انداز حمک از شهاب
بی نوایان حسن را قدرت در ماه مهر
کوه ابداع تو رهاز ابر ازتاقوت ناب
در ضیافت خانه فضل تو خوان سالار صنع
حکمت هر سال این که خوان نقش کوب
تا رهبر کوسفند ابدا در بادی کار
گلستان وبلبلان را کار ساز لطف تو
انس و جان را بارها از آتش دل سوخته

ماه را مشرق این بیرون ایوان ساخته
کاسه سمین گوی و که ز زر جوکان ساخته
خورشید اخترگس سودای تو قربان ساخته
بر فراز قله کهسار میدان ساخته
ناوک از شاخ گل و ازغنجه پیکان ساخته
موشی بر دیو سرکش تیرباران ساخته
از درست جعفری زرکه رمستان ساخته
وانکه از زر حقه یاقوت رمان ساخته
ماه قرص و فلک را سیخ خوان ساخته
بره را از اتش خورشید بریان ساخته
دلو و ح الکون از بهر کیوان ساخته
عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته
دایل دلرا کارها از عالم … ساخته

خلعت خلت کرامت کرده ابرهیم را
منقبت یعقوب محنت دیده را جان عزیز
ترتب را طل جون موی صفور را آمده
امر جون تو موری ناقص نی وقع را
رجیس جرخ او من تن افزمات بلال
شام را جون جبین حبد حور کرده مشک فام
جان خواهو زاکه مرغ بوستان کبریات

داش غرود را بروی گلستان ساخته
در فراق ماه کنعان بیت احزان سا
روز دارغ جون کف موسی عمران ساخته
باشعت ازکف حرت سلیمان سا
هر سر مو نقشی از ابروی درشان ساخته
بام را فرم جو صحن باغ رضوان سا
شکر شکر تو طوطی خوش الحان ساخته

الحمد لله الذی خلق السموات العلی
ان دزد بحر کن فکان جو انلی تمش اسمان
شمس شبستان فلک سرو گلستان ملک
منت المقدس کوی او محراب خضر ابروی او
زدکاح بلاغت منهدم صبح رسالت مبتسم
آدم دم از گل نازده کو کوس نا ادی زده
فراش قصرش قصر ان علش او تاج سران
تاج لعوکر سرش تشریف طه در برش
گلشته نارویش ورق جون جوان از کاکلش عشق
در سیادت را صدف عرش مجلس در کف
او موج و گلشن لامکان او گنج و ویران لی مکان
خود را زخود پرداخته بر صفت میدان تاخته
روح القدس جاندار او حلاوتی رخسار او
قوس قزح سکافه روضه طیبت با فه
ناموس اکبر محرمش وانفاس عیسی در دمش
مه از جبینش پاره مه خو نقل راقش ماه نو
والشمس وصف روی او واللیل نعت موی او
هر صبحدم کنار عشق کرده جوراه یار
بشنو زمرغ از شاخ گل کای عاشقان سنبل

اودی الی من لاح من ایاته نور الهدی
نابوده مثلش در جهان در یتیم بر بها
مردود داش قد بلک مقبول دایش قد نجا
وز ظلمت گیسوی او طالع شده بدر الدجی
شمشاد قد خاستم خورشید روی والضحی
بر برج اوادنی زده معزوق رایات دنی
در جنب او سنبر ان جون مش خور جرم سها
بلرفته جوش لشکرش از عهد الانتها بلا
بحر از دل او در عرق ابر از کف او در حیا
مه لعبه از روی باشرف مهر فروغ از روی او صفا
او شمع و پروانه انس وجان او مرشد ابرار انبیا
جشم ملک را ساخته نعلین را فرق تو تیا
کوثر برلفتار او لیک سو نهاده ما جرا
دان که خطش برتافته سرش ازو جدا
بر برتر رسته طارمش از فرط رفعت متکا
کرو بیان رایش رو روحانیان را پیشوا
در حلق عنبر بوی او در شکل جیش جبه ها
گیسوی ریحان بر شکل از جبش باد صبا
صلوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی ی

کمر زانکه می جوی امان از قید این دار الهوان
التجا کن پیش هیل وی محرم سدرا ازل
جم بلند فرمان تو ادریس مدحت خوان او
یک زهت روح الامین فراش کو حور عین
جون حشمتها اعیبنا العبر در باغ مازاغ البصر
دلیاب کافادم زره شد نامه و نام سبه
بادا هزاران آفرین سجان از جان آفرین
در اس عتیق ابر مکرمت از که خوار و خجل

تا در نبات شد روان سلم علی خیر الوری ی
طاوس باغ علم نبوت از عنقا فاف کبریا
داود در بستان تو خوش نغمه بلبل نوا
باشد مدحت شمسل چین تاجین کسوت خطا
نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود خوش لقا
بشتم شد ار باد کنه جون تمام کرده دون دوتا
ملدار خواجو را جنین محبوس این عنبرسرا
او را در این ظلمت میل و ز نور میغ ده ضیا

دوش جون در حلقش آمد تازه کو دای از
بلبل آوای که دستان ساز بزم انجمت
پس که بالک شجان سوز تا کم هم نفس
من جیس در اتش وجیحون و جان شب تی
جون شود جشم کواکب تیره کون از خود شب
گرچه بودارار گیرحشم قیاس منت
تیغ هجر دوستان سر دم کمی ارم بیاد
منزلم در کوی مستی بازکرد اشوب عشق
اب در زنجیر از آن آمد بعقل نو بهار
گرنه مردم اتش مهر فرو بند دلقیس
در جهان گنج واژدرها و در فلک جها ن
کی سماوات سوداتی دهم کالای خوش
نوکه ام بنکر جنین خلقان وازفرط جلال
گنجها دارم نهانی در دل ویران ولیکر
در جهان خیزی که شوی ساقی مجلس بود
نقش نظم اب لولو بردق ازی ابیت
نور شمع عالم افروز فلک دانی که جست

موج خون بر اوج زد جشم محیط اسا ی من
در سماع آمد بنالش نغمه وا بوا ی
می نکردم دایما از جان لب گویا ی من
از محیط جشم دریا بار خون پالا ی
برو در زد مشعل صبح از دم گیرا ی من
دیدهٔ دریا دل از گوهر دیده اجزا ی
عالم ز شمع ارسیاست موی را اعضا ی من
شد ملول از حال مستی طبع نا پروا ی
کاوردیاد از دل دوازده شیدا ی من
گر شود گوش سپهر از ولوله غوغا ی
لیلی من شور روان وقلاده از دها ی من
دانکه هرزن لس نداند قیمت کالا ی
اطلس افلاک حسب افتاد بر بالا ی من
حیت بدا سلا بی سیمی ادسیا ی
راح روح افزا جه باشد شور و افزا ی
[illegible] دندان بود لالا ی
از دروغ [illegible] اراي من

علی صفر الوزی
قال محمد بن یحیی ما تقدم [illegible]

کرچه ازرخ آن در درمهرحاصل کرده ام
خسروکشورم دیار حکم جهانکیری وباز
لاف خاقانی زنم در ملک معنی زانکه هست
محترق کردد عطارد زافتاب خاطرم
کرچو سوسن دربیان عشق کردم ده زبان
کرچه از بار حوادث چون فلک پشتم دوتاست
بلکه از کردون که این نه طارم کرد بی ست
شد دلم دریای بی پایان وکر باور کنی
اسمان کوچه و سیاره راحشد شرف
برسر بازار دانش چون کنم سوداکری
عقل کو لاف اعادت می زند در ملک عقل
در ظرف کی چه طفل را پیرانم ودیگر
کر بجود فرود بیم خواند بناشد ازانک
جون خضر شد خاطرم آئینه اسکندری
منزل وماوای من بستان سرای طلوت
تا برون بردم زمنزل کاه هستی جای خویش
کی اذا قامی القضا. جرخ یعنی مشتری
طایر طور دم زجام لن ترانی کشته مست
ای برادر کر تو مستقبل بجری دیکری
جون شدم هند وجشن بستان نعت مصطفی
شهسوار عرصه قدر انکه کوید سزد
یوسف جاهی اکر جیری عرایک شب بخواب
همعنان جنوکزا در قلب طارم کشد
شاه جرخ جنبری از طارم نیلوفری
جون علم زمحن سا پر دوان او افتی زدم
اطلس کردون نبود ان دم کی پا واحقد

انکه شکرفی بحون دل کشد طغرا ی
سر سرعه نوکند تیر سپهر اغصا خی — من
کرمی بازار شمس از انور ی را خی
جون شود نامل بسوی کلک جون جوزا نی — من
بلبلان کلشن قدسی کشند املا خی
کی بعالم سر فرود ارد دل یکتا خی — من
کردی ازخاک ره بیت جهان بیجا خی
ملک هستی بی الارضی اردریا ی — من
از شرف زدیده سیاره سازد جا خی
ره نیابد مشتری در حلقه سودا یی — من
استعادت می کند از خاطر دانا خی
موج بیزاید طفیل دولت برنا خی — من
جشن وزد وسل ای باشد ارما وا ی
وآب حیوان جرعه ازساغر صهبا خی — من
وین مشمن کاسفلی مولد ومنشا ی
بی الاانسان نیست بلجا تی — من
دروفضایا جحی معلوم بی انتها ی
سحر بابل در نکرد باید بیجا خی — من
مستلطف الاتراالی عرق الو ثقی
طوطی شیرین زبان شد طبع شکرخا ی — من
کادم خاکی غباری باشد از صحرا ی
ابکشی ازجیای طلعت زیبا خی — من
ماه راسیمین سپرمنشق بیک ایما ی
زان سبب برخاک راه افتد که بوسد پا ی — من
خرکه اعلی سزد مترکه ا ی
کسوت لولاک بهر قامت رعنای — من

ما درج وحدتم خواند خرد زان روکه هست
جرخ کحلی دور بود ازدیده اختر که بود
کرچه در درج بچی دریتیم می نهند
نیم ازبام فلک خواهد که افتد بر زمین
دامن کروبیان بر عنبرسارا شود
خامه مستوفی دیوان اعلی قاصرست
در درج صمدیت هنوز اوازه دریا بود
داستان قاف وعنقا شهرتی دارد ولیک
می نمایدسرمه استاد سپهر ازماه نو
عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند
بادشاها نفس خواجو از ضمیرم محو کن
من جنین مستغنی و دریای فضلت بی کران
دوش می کفتم که فردا آب روی باشدم
هیچ نقصانی نباشد در کمال قدرت

نورجشم اسمان ازفرق عذرا ی
کحل مازاغ البصر در دیده بینا خی — من
کی بود در بحر فطرت لولوی همتا ی
تا ببوسد خاک بیش رخ زهرا ی — من
کر برافشاند صبا کیسوی عنبرسا ی
از سواد نسخه اخلاق مستوفا ی — من
کامدار دریای معنی کوهر والا ی
عالم جان رامنم قاف وخرد عنقا خی — من
نقش ازنعل براق اسمان فرسا ی
ور بدانی عقل کل جزویست از اجزا ی — منا
کاورین صورت ادمی کند اغوا ی
شرقی ده زانکه یکدش ازحد استغنا ی
جون بدیدم بلابود اندیشه فردا ی
کر برحمت روز کرد ای شب یلدا ی — من

ای مکس ران وشاه منبر روح الامین
طاق ایوان نبوت رازفرط کبریا
داده سقف اخضر بیرزوم فضلت یار
بسته حرز نام معوت فریدون بر علم
شسته ازح حوت زنگ از دل شاه حبش
برجناب در کمت سالع غلامی خاصه دار
بیش مرفوع شرعت عرش را اعلی الذری
مع اوادنی زرحسارت براز بدر منیر
ابروت کشوده تیر قاب قوسین ازکمان
برسپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام
اهوی مست کی دارد کحل مازاغ البصر
جون از ایات نعظم رسول قد خلت

نقش توقیع جلالت رحمة للعالمین
بی زلیوان داردم درمان ماء طین
جوزده نه منظر جمن کعبه قدارت رهین
کرده نقش خاتم لعل سلیمانی بر نکین
جسته تیغ هند بسیاح ازحرفغفور جین
در حرم حضرت لادم کدای خوشه جین
حلقه معقول حضرت بود واصل المتین
در زع لا احصی زکفارت برادر رهین
عن اتت بجود تیغ تم فانذر از کمین
در ریاض ها ستم مدحو کردی راستین
خوده اب ارخو سار قاصرات الطرف عین
لفظی ارعنوان تو قرت شفیع المذنبین

حق افلاک را مهد کالات بر کف
رود مولی کن وکرد ولا براستان
باد رخالت راب دیده خوابو درود

الحق ایام را داغ جلالت بر سرین
ترک دنیا گفته و کنج دنا در آستین
وافرین برجان سرور تو از جان افرین

کشتگان را حق لاف از مسیحا می زند
سرزمان نیکر کشته و بیان شار رواح
خسروان عالم ابداع در ملک و جود
منشیان قدرت چون زجرم افتاب
نغمه سازان شراز اوای باغ کبریا
بس کر سرمستان رامش نغمه انظار الکل
برورش کردن کشتان رویا اطفا می کنند
مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبوح
سرزمان حلقه تهلیل بهر صید دل
خستگان تیغ مهر سرمدی مانند شمع
سرکجا عشقکان ارجایی می باشد برون
لشکر ارایان میدان دار دین را حلاق
رخت اوادنی بایوان دنامی اورند
مهرس ریسو مشور ختم انبیا
قیصران سقف قصر لاجوردی روز و شب
ارضاف خانه شرعش قلم سرون اسنه
منکر صدق اکبر چون کشوی کا قطاع چرخ
سرجیران روشن رای گردون چو صبح
چون عمر معمار دین شد قلیسان از مهرو ماه
ارکان عدل او نیکو که بر گردون هنوز
چارطاق عصمت عثمان عفان عرشیان
ساکنان روضه ارزخ حیاتش دم بدم
زرگران اعجم از احسان حیدر دوست

کوس وحدت بر فراز چرخ اعلی می زند
تاب در جین سر زلف سمن سا می
مردم از کلتم عدم تخت بصحرا می زند
برشانی مثال ال ... ا می
همچو بلبل در ترنم راه عنقا می زند
همچو موسی بر فراز طور سینا می
نقش حلقش سروران بانگ سمعنا می زند
ساز الا بر ادای نغمه لا می
جبین لا در حلقه گیسوی الا می زند
حرز دل شبدم زصبح سیم سیما می
مالکان ملک وحدت خیمه انجا می زند
خیمه بر لشکر گر انا فتحنا می
کوس ما اوحی بر کان فاوحی می زند
این انقاد حکم آل طه می
نوبت نبی در در بر سینا می زند
چون ندا دعوتش شرقا و غربا می
ار سر صدقش قلم در کوی سودا می زند
رایت مهرش برین عالی زوایا می
خشتهای سیم و زر بر ملک بالا می زند
زین رکاوت وصدقش بی محابا می
بهر مرار منقین طاق معلا می زند
اب کل رایش رخسار حورا می
کرزر ز جعفری اکلیل جوزا می زند

چرخ را ازحسرت مسما نعل در دل اش
شمع را چون زندگی از جان فشان حاصلست
زایران کعبه جان بین که با احرام دل
خازنان گنج عشق از بیم طراران عقل
دار برین متراصه زیرا که قطاع الطریق
سرکشی بر قلعه اتش زانک صعلوکان دور
مهوان بیران رهین تن چرا ورزی لوزان
افرجشد رورق فرعون می نهند
درفروشان جواهر خانه لبید را
تا درین بستان طمع در دسته گلرسته ایم
بستوان که اکر مجنون فرش سوز را
مصریان جان عزیز از عشق یوسف می دهند
باده می نوشند و منع باده نوشان می کنند
فیلسوفان چراغ افروز قصر قیصر یا
تا مکر لولوی لالای مراد ایدبدست
شب روان ناله گردون نورد هر نفس
طالبان او عالم سوز من پروانه وار او
کوه را از خون چشم فرقه دوزان سحاب
خاکپای ان کسانم کر سر دیوانگی
شرب را خواجو نوازش دان که علم انکه

میخانه اتش در چشم بینا می
کو تمعه زندای دل اهل تا می زند
درره توحید لبیک تو لا می
قفل لقمان بر سر صندوق افشا می زند
راه وامق در در خرگاه عذرا می
در صف گلستان بر بور سینا می زند
کالش کیش در نهاد دیر و برنا می
خنده ذوالقرنین را ایوان دارا می زند
مهر عرفان در درج تمنا می
عندلیبان مرنفس کلبانگ بر ما می زند
اتش سودای لیلی در سویدا می
در جهالت خنده بر اشک زلیخا می زند
جان بلب از دلو دم زعیسی می
از چه مغ سنگ بر قندیل ترسا می زند
چشمهای رود بادم در راه دریا می
رخنه در ارکان هفت ایوان خضرا می زند
خویش را بر لحظه رشح ثریا می
بارها لاله گون بر دلق خارا می زند
شرحتی بر جهان بی سر و پا می
ان زمان بر سازمی ایدکه اورا می زند

قرطه زرجان زد لعبت سیمین نه
سیری خور برد مید از دل خاراه کوه
دانه کاورس حید باز سپید سپهر
طایر طاوس بال کله کشمن باغ
طارم سش رون شد زرشک دامن کهست
زالش حور رز وجه عرصه میدان چرخ

اشک طمع فشاند شمع مرصع لگن
مرغ چمن بر کشید زمزمه خارکن
داغ گلستان بماند بر دل زاغ و زغن
کلمرغ بستان وز کشان در چمن
حقه بیرون گشت درج عقیق یمن
چون زنق شمع کیو طبیله بشن

جوهری چرخ چون لو لوی لالا فزید / داد زر مغربی در شمیش را ثمن
دهر مؤید کشید خنجر تیغ از نیام / چرخ مشعبد فشاند سوسنش لعل از دهن
زال زر مهر بین ازی دیو سپید / رخش بعدان کین تاخته چون تهمتن
قیصر قصر فلک کوه کمین بر حبش / سیف یمانی کشید چون بسر ذوالیزن
خمه بیرون کون یافه سمین ستون / شمسه زر رشته تاب تا فد بجکش رسن
یوسف کلادی ستوق حته زنجکال کرک / لیک بخون کرده رنگ لاله صفت پیرهن
جعد سرخاب مهر آتش بهرام سوز / لشکر جمشید خیل شیاطین شکن
محار سلطان معر اعل بیرون زشام / مشرقی تیر زده کشته پدید از عطن
صبح مسیحا نفس ازین بام ا ملح / ساغر زرین بچنگ چون صفتی سیم تن
ساکن ولا یافته نکهت روح القدس / چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوران از سر صدق و صفا / ورد زبان ساخته مجدت بوالحسن
مادحی دین رسول خاذن کنج سقول / قامع کینه هل ماهی نقش وثن

زرین

صبح سراسیمه داد مهر سلیمان باد / صبح عمرد فاد بر کلاه اهرمن
زد شب زنگی نژاد ازی تسخیر ملک / خیمه مهراج زنگ بر در شاه ختن
روز درفشان درفش جم شد و شب عرب / ماه فرو زنان ... رای ورحل بر همن
سادر ... جهان سینه سپید کرده است / تا دل شب رضیع سید شود بر لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد / تیغ چه غرب را منقطع امد سخن
ترک فلک داده بین داغ حبش بر جبین / طرح شب را نکر ناخه جبین در شکن
صبح جواهر فروش بر سر بازار صنع / بر طبق لاجورد ریخته در عدن
خیل شه نیمروز راند حبشی شام / خسرو هندوستان برده یمن تا ختن
مهر چو مه روی مصر کشته بزند اسیر / قطب جو یعقوب پیر ساکن بیت الحزن
مطرب دستان سرای کوه کاوش مقام / خسرو ضیم سوار عشقه شیش وطن
ساقی زرینه کاس از پی بزم طرب / در تن جاه افق ریخته در و عق دن
داغ چرخ از سماک سایس دور از فر / آخته زرین سنان ساخته سیمین مجن
کوکبیان رایت فلک را همه / موکب انوار را اکل زمین راه زن

دود کش چرخ را انجم ثاقب چراغ / بلبل دهر را ظلمت ظالم بهمن
خون شفق در کنار چرخ سوال حسین / دود عشق در جگر دهر داغ حسن
او که بود دعد را در غم او ناله کار / وانکه بود ابر رای رخ او گریه فن
روضه عشق را گیسوی او میزبان / گلشن توحید را عارض او فستان
نافه خلاسی از لب آن ناردان / وامده در باغ دین قامت این نارون
نسخه بحر ذکرشان مغز جان را فزون / نسخه بحر مکسان دو جه دلرا فتن

تا رتن ناتوان سوخته از تاب دل / مرغ دل خون چکان دوخته بربابزن
زمزمه زیر زم از ناله شبگیر خویش / باده ملکوت از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاکسار / نغمه بربط زده راه من ممتحن
مهدی مهد دماغ آنکه جوذنام اوست / از غرف کبریا که نظر سوی من
لقب که تاکی بود در شب حیرت ترا / شمع دل تابناک در دو زبان از شجن
چند درین تنکنا دل ببلا مبتلا / خند درین تن چاجان نغام تهمتن
خیز و جو عیسی ربن طارم خضر اخرام / کوش ثوابت ممال حشم ثواقب بکن
دلو رحل باز کیسه از کف کیوان سیم / در سر سلطان شرق افسر زر در فکن
ورکند ارزو پایه قطب فلک / بارستان ورد وار پایه نعش از زن
آتش خور بر فروز کلک عطارد بسوز / جز بهرام گیر کردن گردون بزن
راه ملاهی میوی باغ الهی بجوی / وزنی سبزی مشتری جز سلوی و من
گر جبینی یار غار از در غار هدی / ملک را و چون عنکبوت ره مغناطیش
چون زده کوس دین بر سر کوی نظر / بعد اعلامت مزن بر در درگاه ظن
در کلار ارجند و چون تابکی از کیف و کم / بر کدر از نهی ورفق تا بکی از لا و لن
چون زبیدی بکار دم مزن از فال و قل / چون نکدشی رمال بعش ملکو ماه و من
تا کی ورد خویش مدح شه اولیا / از ورق خاطرت محو نگردد محن
سرور لافتی شیر خدا مرتضی / حیدر خیبر کشا صفدر عنتر فکن
ناصب رایات علم شارح آیات حق / واسطه کاف و نون کاشف سر علن
مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر / تازی دلدل سوار ملی قد بی سنن

ازموز هر ادوم کوهر دریا کرم
مکتب دین را ادیب راه هدا را دلیل
لقمه تعظیم شان محمد تش مصطفی
نعل سم دلدلش تاج سر قدسیین
سبحه طرازان مدح در حرمش معتکف
جهت مدح جز بدو تا منشی [illegible]
جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش
در چمن نطق مشو با من [illegible]
چون ببرم از جهان حسرت آل رسول
سرو قد کلک من چون متمایل شود
گفته خواجو طلب دسته ز گلزار حسان

روح مسیحاشیم خضر سکندر فطن
ملک ملک خطیب شان رسل را ختن
خوان زفوط جلال منقبتش ذو المنن
خاک ره قنبرش سرمه چشم پری
قلعه گشایان چرخ بر علمش مفتتن
فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن
باز نیابد چو مرغ از گل و برگ سمن
زانکه بود مستشار ترد خود مؤتمن
روز چرا در برم سوخته بینی کفن
ریزد اگر از جبین زلف نافه چینی ثمن
آید از انفاس او بوی عزیزی سخن

وجهرات شام برا حیدر نوشته اند
مسوفان حرز کشور گشای علی هلند
در باب ظلمت ابجد خضر نقل کرده است
مضمون روزنامه خورشید خاوری
دیرایان عالم علوی مثال باب
کتابیان رقعه نویس سواد شام
بر گرد روی شاید مشکر عذار چرخ
در معنی فضیلت داماد مصطفی
منظومه محبت زهرا و آل او
دوشیزگان پرده نشین حرم قدس
انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن
بر صفحه کل فلکی هر دعا که هست
رمزی که در مطاوی طومار کبریاست
آن آیتی که نقش طوامیر مفترقست
وصف شمایل ابد بر جان شکار او

واحوال زلف بر شه خاور نوشته اند
بر باختر مواجب لشکر نوشته
بر لوح بارگاه سکندر نوشته اند
بر کارنامه سه اوز نوشته
والليل بر حواشی دفتر نوشته اند
والنجم بر صحایف اخضر نوشته
از شب خلق سیاه معنبر نوشته اند
بیرامن دف او به مخضر نوشته
بر خاطر که الیماد او نوشته اند
نام بتول رسول مجو نوشته
برگرد این رواق مدور نوشته اند
آغاز زبان حاجب قنبر نوشته
بر نام اهل بیت مطهر نوشته اند
بر رایت شده عنبر نوشته
مرغان معنوی همه بر پر نوشته اند

از جهت وجه اسدالله کنایتست
نامش نگر که قلعه گشایان موسوی
معنی نظاره کن که رهایی عیسوی
القاب عالیش زدی الکتاب قلاد
امانت شوق انکه نبی را برادرست
ملت از فضایل او هر چه جاد فضل
نقش نگارگاه ملک برکشیده اند
میکران طاق زبرجد مجامدش
لشکر کشان عالم جان نام دلدلش
صف گران جمع نزد وصف ذوالفقار
جنگجو کشان صف شکن خیل مهر او
ذکر غبار در که آن مهرها شی
در گوش با بدایع شیر خوانده اند
وا در ارماکه دیده رسانید خون دل
از آنکه سر مذاق هوای علی نکرد
از بس که کشور کردون بیک نفس
اشعار من که مادح اولاد حیدرم
فردوسیان ملائکه دوان عرش مسکن
در سوق مدحتش سخنم ساکنان مصر
جون لذ حوادث دوران روزگار
در دل که بود فارغ تقدیر مثبتست
عاشقان حکایت بحرین چشم من
در حلقه کشان دیده من ماجرای خوش
مستان بر نقطه افق نظم اشک من
شادم بدین که بر صفحات عقیدتم
خواجو کمال نامه مستان حیدریست
کروبیان ستایش افکار خاطرست

جوی کی بر جبین غضنفر نوشته
بهر گشاد در در خیبر نوشته اند
بهر شرف برافسر قیصر نوشته
بر سقف چار صفه نشیلار نوشته اند
اوراق روان برادر نوشته
ای صفگه بر معمر نوشته اند
مدحش بیارگاه فلک بر نوشته
بر بیان و نطاق دو پیکر نوشته اند
بر کوههای زمین نگاور نوشته
بر تیغ جوز نوشه در رحور نوشته اند
بر آفتاب فعل بها زر نوشته
شاهان سر فراز برافسر نوشته اند
بر جان ما مناقب شبیر نوشته
امسال بدولت حیدر نوشته اند
مادر بیاد ثابت جز سر نوشته
مردان راه لو بتدم در نوشته اند
هم بحر مشق کل وهم بر نوشته
در روضه بر حوالی کوثر نوشته اند
بر کون نبات شکر نوشته
مردم بنام من غم دیگر نوشته اند
کوی بهر این دل محوز نوشته
بو دل آب دیده گوهر نوشته اند
وقت صبح بر لب ساغر نوشته
بر جام زر باده احمر نوشته اند
شیخ خلوص آن صفدر نوشته
بر جان عارفان قلندر نوشته اند
بر حسبها روشن اختر نوشته

زنهار غم مخور که بر اوراق سرمدی | بهر تو فتحهای موفر نوشته اند

بنوک خامهٔ صورت کشای کن فکون | کرت در شکل کاف نابسته نون
حروف مصحف جلالش منزه از کم و کیف | سطور لوح جلالش مقدس از چه و چون
چو صفر هیچ بود در ازای قدرت او | هر آنچه در علم آید ز لوح بوقلمون
بحکم اوست که صحن سپهر گشته دگر | دیده سپهر درفشان درفش افزون
بنات غیب ز بهر نطاق صنعتش | سر از دریچهٔ ابداع می کشد بیرون

ز نایک بچرخ در آمد چو نام او شنود
ملک سجده کند چون کلام او شنود

ماه روی کاشف اوز الذی اسری | ارائه مشتری از مهر او علو و بها
گشوده دیدهٔ ما زاغ در جهان ایجاد | فلکش بخت جفا در مقام او ادنی
گشتن درخت لوک یحیه لولاک | جشن نزل خاص زخوان ما اوحی
عکس روی چو مه صبح طیبه و یثرب | بحسن زلف سیه شام مکه و بطحا
نداده نی نظرش اختران بکعبه شرف | ندیده نی قدمش رهروان ز فرق صفا

ز نور معجز او [illegible] کرده کلیم
ز خوان دعوت او [illegible] ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او | نمونه ایست مه نو ز نعل استر او
ز بحکاه سلونی ازان علم بفراخت | که بود مملکت [illegible] مسخر او
علم قاطع کشور گشای مصطفوی | نبی مدینهٔ علم آمد و علی در او
چو کعبه مولد او گشت ازان سپهر بروز | گشاد خلق جهان بحر در برابر او
هلال شاید ابرش سوار قلعه شکن | شد است حلقه بگوش غلام قنبر او

که کرد [illegible] او که شد [illegible]
هزار [illegible] اسلام [illegible] سر راست

بنور چشم هبر که نور ایمان بود | حسن که صفوت [illegible] شرع را کان بود
بود هیچ [illegible] احتیاجش [illegible] | کز شمع [illegible] طهارت او فروزان
ازان [illegible] | [illegible] بود
[illegible] سایر انجم | [illegible] انوار جوش پنهان [illegible]

کشف عودی ارنی فزون زروح جهان | چرا که زندگی او بجز [illegible] بود

در [illegible] افلاک اسب نه او است
[illegible] فردوس آب دوانه اوست

بدسته [illegible] باغ پیغمبر ه | که بود بیخ شجر قدس را خاور
عروس نه سق ولاله برگ صف چمن | تذرو وحشت گلستان و مرغ شش منظر
زنام او شده نامی سر فرع و چهار اصول | بهر او شد سای دو کاخ و رخ قمر
کعبه سوری بیت العروس او ساره | یکی جاریهٔ خانه دار او هاجر
ز مطبخش فلک دود خوان را [illegible] | ده طبقهٔ سیم و زر مهر هاون زر

ز سفره او ملح کلام او نمکین
ز شکر او فصیح کلام او شیرین

بهر حوزهٔ زهرا [illegible] شیر خدا است | حاج سدره طاوس گلشن حضرات
زماه طلعت او بوده چشم دین روشن | سیر و قامت او گشته کار ایمان راست
ازان زمان که چو [illegible] رگ روان بگسیت | خروش و غلغله در جان زهره زهرا است
سپهر اگر نه بسوگش قبای ماتمی | ز خون دل [illegible] لاله زار است
هنوز رایحهٔ عود سوز خلق حسن | بباغ [illegible] آید کان باد صبا ست

حرارت [illegible] سهند [illegible] او است
[illegible] صبح از دم [illegible] او است

حلق تشنهٔ آن رشک غنچهٔ سیراب | که زخم خون جگر گوید از غمش عناب
شده ملک و شهسوار نه مضمار | [illegible] امام شش محراب
فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول | بهار عزم [illegible] اصحاب
حدث مقتل او گر بگوش کوه رسید | شود ز خون دل [illegible] عناب
و گر سپهر ز نام [illegible] | [illegible] کانر اب

[illegible]
[illegible]

بدان بزرگ حسینی نوای [illegible] راز | که زد [illegible] اوان نهفت حجاز
علی ثانی و سلطان حیدری [illegible] | امام رابع [illegible] ملک پرداز
[illegible] | [illegible]

اگرنه ازپی ذکر مناقبش بودی | ز کوه وقت صدا ابر نیامدی آواز
صبا چو دم زند از گلستان اوراق گلش | زبان فاخته خیزد فغان که کوکو باز

هزار کسوت خز بود عطف دامن او | چراغ دیده مه بود از روشنش او

بآفتاب جهانتاب آسمان علوم | گشاده منور از انفاس او جهان علوم
مدار و مرکز اعیان محمد باقر | گل حدیقه دین شمع دودمان
اگر نه باب معانی از او شدی مفتوح | بهیچ باب نکردی کسی بیان علوم
چو راه روشن او بود مشرق تفصیل | شد آشکار چو خورشید از او نهان
مفصلی بود از مجمل معانی او | میان ورق که براید زگلستان علوم

اگر نه رضیع مصابیح سهار | نشانی بیخ ساخت که درجهان داور

بصبح مطلع صدق آفتاب علیه دم | که بود خال دهش گل دین عالم
امام کعبه نشین جعفر فرشته نشان | خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم
فلک علاقه بندارای و خلافت | سماع کعبه زلفظ محدثان قدم
حمایت بلاد بلکه حریم حضرتش او | مقیم در طیران جون کبوتر آن حرم
هدایت ازلی از رابش منصور | غایت طلبی در تتبعش مدغم

کتابه ابری جرخ جعفر | شام نهرفش لاله جعفر کرده

ز بس که جرخ رو تیز بی وفایی زد | شده جون دل کوه لعل
بعهد وعهد کاظم امام | کلیم طور کمالات موسی
کدا بجز سرو ... رفت شود فردوس | جو زلف حور کشود مجمع
از آتش جگر این قلعهای قلعی رنگ | شود کداخته جون داستان او
مدد رکشاد از آبجشم ماهی دم | زمین عالم اوجاهای

سپهر تیغ از اضطراب اهتمام | بس ... شسته ام

سرو باغ رضی مرتضی حضرت | جراغ جشم سماوات وشمع روی زمین
سهیل دارالسلام و خوزستان تاب | شهید مشهد و جزو نشان طوس نشین

طراوت رخ اعیان امین ملک امان | حرارت دل مامون حبیب روح امین
حسن نهاد علی نام موسوی گوهر | فرح نسبت یحیی دل مسیح این
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی | غبار درگه او کحل جشم حور العین

قرار قطب سپهر تهان معبد اوست | سر کشاده روی کلاب از کرده او

باب رونق تقی انکه عین تقوی بود | جمال صورت جان و جسمانی معنی بود
جواد مرتضوی بانی مبانی جود | که ابر بحر عطا را ارزو حیای
مر سپهر سیادت سپهر مهر شرف | که خاک ووب درش شاهرخ اعلی بود
دلش رفیق جو خضر دم زمجمع البحرین | چراکه گوهر پاکش ز بحر موسی
معلق دل روح القدس بخاک درش | جانکه میل حواری بملک علیی بود

سوم سیم زدوش ... کاک دوجش | جشمع آرش دل ... کوش

بدان شعایق سیراب گلشن ابرار | که بعت شمه از خلق او نسیم بهار
علی خلاصه امکان و حاصل تکوین | نقی نقاوه ارکان وزبده ادوار
بذکر منقبتش منطق اولو الالباب | بجلد مجالس بلکه اولو الابصار
جهاد کوشه سجاده اش زروضه جلال | طراز سبحه طراز آن لبند دوار
فراز گلبن دستان فروز خاطر او | عندلیب خوش الحان باغ سدره هزار

شه ... کرد ... دل مار | بعد ازاین ... شده

بلاد شکر عسکری بگاه سخن | که بود طوطی بلبل نوای هشت جنیا
سراجه ایت زلستان سرای تعظیمش | جهار صدره ... اشکوی شش او دون
سواد صفحه اوراق دور نامه عیب | بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن
سلامت حلم وز حر نجوش رحمت | وگر نه از چه جنان کف برآورد دهن
رونق شاه بساط امامت از کونین | اگر خاک درج ارند هم بوجه حسن

سلسله فرش حضرت کل جی خوانی | سلسله خلیفه کعبه از صد ...

بمقدم خلف منتظر امام ... | مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقدم

شهید مدتی محقق حجة الاقالیم
خطه خطهٔ افلاک و منهی ملکوت
شه ممالک دین صاحب الزمان که زمان
انتظار طلوع طلیعه اش خورشید

عزم مصر هدی مهدی سپهر غلام
ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام
بدست دامن لطفش سپرده است زمام
زند درفش درفشان صبحدم بر بام

نه در ولایت او در جهان [illegible] نه ورا بمثال او [illegible]

کر شمع جان من از نور حق منور باد
مرا که مالک ملک جهان موفقم
دلم که مهر زند آگه از [illegible]
ضمیر روشن خواجو که شمع انجمن است
روان او که شد از آب زندگی سیراب

دماغ من ز نسیم خرد معطر باد
جهان معرفت ملک دین مسخر
فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد
چراغ خلوتیان رواق شش در
رهین منت ساقی حوض کوثر باد

[illegible] در [illegible] سالار جوانان [illegible]

ملکی بر آستانهٔ این شش در عالی سرا
وعلت کز منازل ثقلین [illegible]
من رافضی نیم که کنم فش برعتیق
لکن اگر بکعبه کنم عجل یابد بر
دانی که حیثیت رابعهٔ بوستان قدس
اقصی خرام بادیه پیمای [illegible]
مطلقی که رخ عذارش برون اند
هم بسته را شفاعت او [illegible]
چون هر دو کون روشن از انوار روی او
فرخنده روز آنکه شبی عمارش بخواب
بر لوح خاطرم زچه منع بود غبار
فرمان روای ملک سلونی امیر نحل
کر نام او کنم منقش نقش بر زمین

باشم ز آشیانهٔ مالوف خود جدا
دارم بعون کلشن محقق متکا
یا خارجی که روی بتابم ز مهر نقی
باشد مرا بعون سعید اقتدا
یکرشمه از رواج انفاس مصطفی
گیتی فروز مملکت آرای والضحی
دیباچهٔ قم فاندر واستبرق دنا
هم خسته را بکلی از او میرسد شفا
صلوا علیه بالطلع البدر فی الدجی
کالنور فی الحدیقه والشمس فی الضحی
چون کشته ایم غبار درشاه اولیا
دارای داد کستر اقلیم هل اتی
برخاک بر قدش سیاه از هوا

یا رب بحق آن حسن از آن لوکشف
یا رب بحق حلق حسین کز شمامه اش
یا رب بحق آن کل سیراب تشنه لب
یا رب بحق آن علی عالی آستان
یا رب بحق خازن گنجینهٔ هدی
یا رب بحق جعفر صادق که آفتاب
یا رب بحق موسی کاظم که چون کلیم
یا رب بحق آن علی موسوی که هر
یا رب بحق آن تقی متقی که او
یا رب بحق شمع سراپردهٔ تقی
یا رب بحق شکر شیرین عسکری
یا رب بحق مهدی هادی که چرخ را
کیمخته را که بستهٔ بند طبیعت است
جوی که کرده ام اگر از روی عجز
کر من گنه کنم کرمت بی نهایت است
آدم ز دور باش عصا خسته شد ولیک
خواجو که آشنای مقیمان کویت است
از وجه باشد ار برسانی ز راه لطف

کو بود سرو خوش نظر باغ لا فتی
یوسف در نسیم روان پرور صبا
کو را نصیبه کرب و بلا شد بلا بلا
کو بود در ممالک توحید پادشا
باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
باشد چو صبح ز بعض صدق او کوا
بودی بطور قرب شب و روز در دعا
کورا بهند خسرو معون رضا
اقطاب صف صومعه را بود مقتدا
یعنی علی نقی صدف کوهر نقا
کو بود طوطی شکرستان اتقا
باشد با ستانهٔ مرو عش التجا
آزاد کن ز محنت این چار از دها
مانند ابر باشم ز در دم از حیا
شب را امید هست که روز ابدار قفا
داند خرد که مرکب ایران بود عصا
شد در محیط عشق تو بیگانه زآشنا
او را بصدر صفه نشینان کبریا

لاف آزادگی از سرو سهی آید راست
در چمن غنچه دم بسته لب دوخته را
از هوا کار دل خستهٔ ما در کرو است
موی از آن روی بتان را رقعا می باشد
نالهٔ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست
نفس امان همه کینه او باخورست
کی کند گوش باه سحر سوختگان
نیکبخت آنکه جدا نیست ز اقبال و نشاط

کو بنو خاستکی از سر عالم برخاست
همه دلتنگی از آنست که در بند قبا
کاب در سلسله از آن کرد باد هوا است
کرخ خوب بهی فتنه و شورش نقفا
که دل خسته اش ز طرهٔ شب سودا است
در دو بیان همه [illegible] او [illegible]
هر که در [illegible] مستوجب [illegible]
همه آنکه از [illegible]

کر نه رونق رضای تو بود حکم قضا
حرکات فلکی مقتضی آفت ست
داد عمر تو جو اکنون بتمامی برسید
باد و صد دین بیارد که قدم را ننهد
خرم ان عصر که جون فلک رهنی شادیست
نه که هر شخص که موافقه باشد علویست
هر بجا سنک دلی سرکشی بد کوهرست
ابر روش رود از موج حوادث بر باد
همجو خورشید کی تیغ تو دبر کردون
مشکل تا تاری اکر ز انکل کند غازی
دم از او ان داد از حزن دم هر از اتش
کوه مالک الله اتش جکر خاک حشیش
کو درین مرحلهاست ای دوز رفت بکوه
دیده هر خون جکر کز فلک اید در جمع
زین کهن جنبر آینه وشش زنکارست
سر زن ای صدر اجل خیمه بعصوا املی
ناقه ای قوت دره دور و حراجی بر دیکر
جند نوبت زنوا ساز فلک نشنید یحیی
نقش او داد سپهر اوشا سی دانی
حق راست ازین واله دیوانه بپرس
روز نحیر و تماشا و سر جوانیست
جسما بوس طلب کن که زکرمانی خطیست
ان مسی که نداری بجز از نام وجود
مسجد و صومعات واکه عباد تکه ست
عمر ضایع شده در خاک زمین می انکند
در نفس جان بدمی جون کل صد برک باد
باغ بیرون کرای مرزعه خاکی بود

جه توان کرد که این هم حوه عینی ز قضاست
ور فلک راست نکوید حرکاتش نکو یا
مهی از موج نکه دار که کرباز و دعا ست
این کهن سوخرف کشته بلکو نا بینا
خنک ان درد که جون در نکری عین دوا ست
نه که هر شو که ان تافته باشد والا
همجو کهسار سرش بر فلک از استعلا ست
انکه در عالم سفیل و تجرد دریا
که نه در کوهر او ابرو نه در دین حیا ست
هیج عیش بتوان کرد که اصلش ز خطا
بهایی را این که هم اول وی را او ا ست
از کدار تو در افغان وتو لوبی که صدا
مرو از راه که انجا کذر اژدرها ست
جون به جنی حمد ز دفتر امکان مجرا
این همه زنک که بر اینه خاطر ما ست
که اجل ره کذر و راه لکن نا پیدا
ابن ایات دهر اکرم و ترا استسقا ست
که درین پهن کی نفس نکارش بنوا
کیس مخالف بکند کارکی هر کز را ست
ملع راست از جرخ ستمکار خطا
زانکه از نکبت ایام جهان برنکبا ست
کشتی نوح بدست او که طوفان بلا
کام اهل هنر و مدام و الکبیر و نوا ست
بوریا سازد و نقط او ز سر کبر و ریا
نشتران جهان دین از ان روی دو تا ست
که بدانی که جه نوبت کی باد صبا
باغ پرور رفعها کلشن پرور نما ست

قطب جون مترو زاویه بالا شد
فلکا جند زنی ساز مخالف با من
من با همه عناق تو کی از وه بروم
کو اکر برهمن ز زرکش و الا نکند
حیز خواجو که نشیمن که مرغان فنا

لاجرم کار وی از روی حقیقت بالا
کرجه دانم که مخالف نزند بقن راست
زانکه سرمایه ام از ساز تو تصحیف غنا
در غم و غصه ایام قب از غار راست
که بدانی بحقیقت که قاف بقا

هیج سر رشته کدا بیشت
راهب دیر کشش در هشتم
وانکه قاضی القضات کرد دولت
صفدر قلب قلعه قلعی
جهدا علی طارم علوی
ارغنون ساز بزمکاه سپهر
تر بخشی که اعظم الوزرایست
ماه کوشواشب دوق مشهور
این ثریا جبین عقرب دم
اختر روز کور شعبده باز
صبح کوتا جدا ز افق ست
ابر اکر بر بر اسمان ساید
هوا اکر در بدامن افشاند
ابجد زان جشم جان نشود تن
انکه خیل صواب را شکند
مرجه غفلت ذ نه فلک کوید
وانجه از خور زبان زرکشوی
ور کنی حرف سیملون سحاب
جان که شاهیستا ز ولایه قدس
دل که سلطان عالم جانست
نفس کو مبتلا ء خویشتنست

دم اشفته دغا بیشت
هندوی بخس بونها
مفتی پیر پارسا بیشت
خونی ترک بد لقا
شاهدی شوخ بی حیا بیشت
مطربی مست بی نوا
خواجه از دوم سرا بیشت
راه جای شهرها
توسنی تند باد پا بیشت
جشم بندی کره کشا
زرکری سیملون قبا بیشت
جامه دوزی کله ربا
قطره از سرشک ما بیشت
کرد ابن سنت اسیا
ترک لشکر خطا بیشت
رمزی از منطق دقی
بعضی از علم کیمیا بیشت
نوعی ارباب سیمیا
والی ملکت و لا بیشت
حامل محمل جفا
کشته تیغ [illegible] بیشت

تن که شد سرفراز ملک وجود
قد که او جدول سویت راست
بدرهٔ جوز که سکهٔ … ازوست
خط که اندر نجات را … نون
سینه کو راز دار اهل دلست
سرخی اشک و زردی چهره
کرد و عالم کنند تملیکت
عمر باقی اگر … حاصل
گنج قارون اگر شود … حل
هر که او تابع طبایع شد
وانکه او محرم حواس … امد
روضه کاسی زباغ رضوانست
شاخ سرسبز سدره و طوبی
نرگس طاق باز طشت فرودشن
بادهٔ سال خوردهٔ … جامی
هر چه رصفحهٔ قدر … بیق
وانچه در مشرب خود … یانی
فرض کردم که مسجدت اقصات
عمر داری بباده … نالی
بلد از عمر زندهٔ دل می باشی
تا کی از دیدهٔ جهان … دیده
لنگر خواجو کرد محیط نیست
ملک هستی جو نیک در نکری
از قضا هر چه می شود … حاصل
هر دم از بهر اجر او … زار
هر کرا حشمت و حشم کم نیست
هر کرا دولت و ملکت و مال

خسرو روح را لوا
مسطر خط استوا … شت
وجهی از مایهٔ بها
نسخهٔ کلی … شفا … شت
صدری از صفهٔ صفا
دعوی عشق را گوا … شت
موجی از قلزم عطا
فیضی از چشمهٔ بقا … شت
بالکی از ایوان غنا
خادم جان از … ها … شت
حرم … کد خدا
شرط طاعات را جزا … شت
گلشن قدس را … لیا
دیدهٔ بانی … صبا … شت
گنبد پری زروستا
حرفی از دفتر قضا … شت
فیضی از منبع ذکا
در خور نقط و بوریا … شت
کمالات … کمت … یا
عمر بلندی روانی فزا … شت
دیده جای جهان غا
ای از حشمهٔ … هوا … شت
منزلی در … فنا
بر من خسته دل رضا … شت
دیده را با تو ماجرا
جون بر منی غم و بلا … شت
محنت و اندوه و عنا

باخود

باخود اگر جهان و هرچه دروست | کرم و رحمت خدا
زین همه درگذر که صانع را | از حد مجاد و کبریا … یست

من بیال کبریا در اوج وحدت می پرم
ترجمان قایل و جیست در المواهب
عکس عالم در وجود خویش هم منعکس
یخ نطق حارت از شرق با اقصای غرب
گر برد روح الامین بر آسمان اشعار من
تا سبق بردم نفوس جامه از گردون بسر
جون نبات طبع را از پرده می آرم برون
نغمهٔ مرغان عرش می کند عرش استماع
قند مصری کو رسد در گفتهٔ شیرین من
هر نفس کاهی برارم از درون تا بنا …
شمع جمع فطرتم خواندند من مانند شمع
جون بنوم عالم بالا علم بیرون …
اهل که می گویی که ای جوهر عرض موجود نیست
من نه این موجود معدوم که می بینی مرا
بازبر کلهٔ نو منق دارم تکیه گاه
من کلیم طور توحیدم … بیان سپرم
گرچه همچون قطب گردون در تحرک ثابتم
ساقی قدسم جو جام لایزالی می دهد
گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند
صبح اگر قرصی خورم بینم که خوان سالار چرخ
جون باهنگ صبوحم ز بین در چرخ … آورد
من که در ملک قناعت کوس محمودی زنم
گر بدامن زر بریزد بر سرم هر با مداد
تا مرا در خطهٔ وحدت خطابت داده اند

بشنو آواز ملایک از طنین شهپرم
خامهٔ معجزنمای و طبع سحر پرورم
ور زمین باور نمی آید ز اسکندر …
گرچه حرفی نیست مانند زبان خنجرم
مصحف کروبیان کرده سواد دفترم
شد دل دانشورم تیر و دو بیکر … م
پردهٔ دوشیزگان عالم جانی می درم
از صریر کلک دستان ساز مرغ گستر …
اب کعبه از حیا شیر مجونی شکرم
همچو صبح از دل برآید آفتابی انورم
اندر انداز ادهم … در مجامع سرورم
خسرو انجم که باشد لیک سوا از لشکرم
از هر من بگذر که من در اصل فطرت جوهرم
غیر از این صورت تصور کن وجودی دیگرم
نو دو س … اید هر شبی در بسترم
من مسیح مهد حکمتم … رهبان مجمر …
دختران نعش را در جاد مذهب شوهرم
کی غمیم کز کلف خضراب حیوان می خورم
سالکان راه ایمان را بمعنی رهبرم
بر کنار سفرهٔ مه … قرص جو …
بر من روشن شود از چشمهٔ خورشید … م
کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجر …
من کلاه از سر شاه فلک بیاد آورم
سقف گردون خوش الایک برج ادهم …

من که با عیسی باغ مقدس دارم جلوگاه ازفوی باشد که ابد با قصر قیصر م
ازبت وبتکده بتاکه ام مجون خلیل لیکن از اینکو منی سم هم هم بتکده م
جون نکشتم بلطف هرگز بمال نه بر ای بسر نام جهاز جا زیاد لی بسر م
اخترم میراث گیرنه فلک خواند ولیک طفل راهم که بهفت اختر فرو دو ابد سر م
بلستم ممنون ابا وانکه از فیض بقا نی بلا پرورد جون عیسی مریم مادرم
زان روش کو سری مشهور افاقم که مرغ همجو شمع افتاب از نور یابد گوهرم
کی بمهر صورت جسم جون بادیانم وا نیا طور رای انکه در دریای معنی لشکرم
گرچه در مصنوع بازی فارغم از جهاز بوی یمنی از جهات خویشتن در کشورم
گردد از دور فلک سیان دامن گیر منی وشه من فارغ مرخ بر نیلی جادرم
گرچشم خویش بینم نقش خود را در خیال در خیال خود بجشم خویش منی [illegible] کلم
گرچه از دریا و کاف بلوچ در انصاف حاصلات کان و دریا را ابیل جوشید م
معبوس رو وسوسیم ازاد جسته از جهان گر زمانه تاج زرین سر نهد جون عبهرم
گر بپرسازنم که بخوار [illegible] بسازم با ملک تا بلیطار بروف مویدنهی جنبا کرم
من که در عالم نمی گنجم ز فرط کبر یا روشنایی همجو خور کی جانه شود از روزم
گرجه خود ایم بجوخ جکون ماتید [illegible] سر ورو مشرق زنیر تا بابی کیرد در زرم
می نهندم نعمه ساز گلشن روح حابیانی جون تذرو بوستان عزت بیعا بیرم
می دهندم خلعت از دولت سرای قلقانی ما در بن عنبر سرا مقت سرای جیلرم
کی ریم در ساکنان عالم علوی بکر خوش را [illegible] وزینی در بسلی بکدام
گر جرا از دام خواجو باشد امید کات بال یکشام وازنی سبز اشیانا بیرون برم

زهی سپهر برین منتهای بو اسحاق فراز کنگره عرش جای بو اسحق
شکوفه جون بوستان سرای هدی بهار باغچه کبریای
ذا الملس [illegible] ملک نیلگون بر اور ده زمانه پرده خلوت سرای بو اسحق
شکسته مهره [illegible] که صبح از این تاج دقیقه علم سدره سای
بدوران زجشمه [illegible] مشرا وست شنیده دایت خضر با جوای بو اسحق
[illegible] سماوی [illegible] زر که نشان حکم ممالک کنای
خود که دعوی ادراک کند قاصر دراک حالت حیرت فزای بو اسحق

ملوک ملک معانی که اهل توحید اند همه عالم منع گدای
نوال سدره کیا بعنت در حظیره قدس زاغ رفعت منتهای بواسحق
قد کاسه سیمین مطبخ ملک است سکوف از زعفران سمای
درست مهر دید اسمان ودرهم ماه بندر حضرت جنت نمای بواسحق
جهان که قلزم هستی جاریست از او بود نمی ز محیط عطای
زبهر کسب شرف شیمه سرابچه با م قلاجو سایه بزیر لوای بواسحق
شکفت نبود اگر کوه می شود نالان بکارزون ز هوای لقای
کسی که زین چراغ فلک بود دل تنگ که بهشت بوده از شمع رای بواسحق
جو راند کوکبه مرسلی بصوب حجاز گرفته عرش از انکه صفای
بتاکرج براند بکرد کوی رهبیش بلان هوس که شود خاک پای بواسحق
جنان شمامه فروشی نسیم باد سحر که می زند دم سودا از هوای
ز ملک هر دو جهان کر وزن بهمند وراث بهان تحف ولایت عطای بواسحق
اگر بحوش بنانم عرس بود از انک بود عزت زخورش اشتهای
نماز وحوش نفس ناع [illegible] خواجو هم که منتسع [illegible] سرای بواسحق

دوش بردم هر دو جشم حسد [illegible] برق استغنا زدیم در خرمن گبرو ترسا
بر فراز سدره دیدم عالمی بی منتها برکشیده بلبلان گلشن قدسی نوا
کی همی کرده حق در ملک و ملت بادشا مرشد الدین قدوة الاقطاب بواسحق را
روشنایی کانکه دم سوختی از سوز و تف کار او جون صبح سوزان بامش دل داد گرفت
واقتاب خاوری [illegible] زان ملک بجو دیگر گرفت کاسانی [illegible]
ره بکار کی بروی بود انکه او رهبر گرفت مرشد الدین قدوة الاقطاب بواسحق را
گر بسی از سال در خلکم بود دیرتر [illegible] جون نسیم صبح بوی کازرونی از دمی
در رساله ماند کلی [illegible] کفن جان که باشد تا لکد برخاک درگاه [illegible]
شاید از روح القدس خواند امام خویشتن مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
ای جو عیسی [illegible] مطموره غبرا گذر ساخته برعرصه معموره خضرا قرار
جون [illegible] سیاره [illegible] شکست [illegible] همجو ابراهیم شو برادهم خلق سواد
تا به [illegible] در اقالیم ولایت [illegible] مرشد الدین قدوة الاقطاب بواسحق را

درحش جان بیرون جهان ازشهر بند ما وطین
جون رسیدی در ریاض قاصرات الطرف عین
حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
شیخ دین و کو از حسرت عین السراج
این جهان ... و از اعیان و عرفان ازواج
شاه جرخ لاجوردی کو از اکلیل تاج
خاک این درگاه را گر زانکه تاج سر کنی
ور جو خواجو استان شهد الشکان تر کنی
هیچ می دانی که قربان زبکرا دهر کنی

در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین
ور ز راز ارسنف سلطان گر نظر داری ببین
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابو اسحق را
بارگاه مشتری زایوان کیوان جسته باج
قیصر و خاقان سکانش فرستاده خراج
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابو اسحق را
از تکبر فخر بر شاهان بحر و بر کنی
دامن جان را از این بر کوهر کنی
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابو اسحق را

جون بر اید خسرو حبش شاه زنگ از دره م
شاه مستقلیم گردون را که خواننداو ...
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند
شاهد سروی نرگس حشم عنبر موی شب
ماه روشن دل که سر خانقاه کبریاست
سر برین ایوان خضرا در هزاران نرگسه
کرباسه سیندی زدم زروی مد ... ع
از طریق بیخودی کردم هوای وجد بجد
غوطه خوردم نیم شب در زمزم جان جون خلیل
اشک مریم ... جون شمع والکه جون مسیح
ناگه از مصباح ارواحم منور شد روان
روضه رضوان جان ... سرابستان دل
بس که کردم شیشه جشم زجاجی رطل ... ب
جون کمیت اشک را بر قطع کردم زد
بکه از ... بابان قلادر از این شش ... گاه
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس

منهزم شد قیصر روی رخ مشرق حرا
رفت تیغ برق افروز مصری در بیا
مشتعل سیمین فرو زان کرد در نیلی جا
زد کن در حلقه زنجیر جعد مشکل فا
شد همه حجت قطب فلک کارش تما
جشم حری زمانه کین جه نقش ان کدا
کرباسه چین می شستم زروی شطلا
وز مستی گشتم لوک هستی رازما
وز ره میخ گرفتم کعبه دل را مقا
مش این محراب مینا تا سحر کردم قیا
وز نسیم باغ فردوسم معطر شد مشا
شد خوردم بر سماع بلبل شیرین کلا
از رشک لعل می باور جام اندر خا
باد پای خاطرم مانند خورشید تیز گا
بر کشیدم جاد طاق طبع بر این صفت با
تا که کار بر شانم بپذیرد التیا

بارگاهی نس در ... سقف عالی یافتم
دوران چو که محیط و قبض ان همون بسط
ره روان ان جهه بسیار ولی امن رسید
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال
لا که سیراب ان گلشن میراز ذو ل
محلی دروی جو فغانش جذبی بالا مست
لفظ ان مجمع همه معقول و دور از فروع
هر ملک قدری در ان مرکز سپهری را امداد
زان شبستان هر نگاری جشم خلقی را واع
قرب ایشان بی قرابت عدشان بی انفصال
در صف کرو بیان دیدم بیمبر مجهدی
صمدی در عین معنی جوهر فرد از عرض
از زبان بی زبانی در سروش هاتف جامع
سائق حجت والکتاب ای زعلم بی خبر
ترجمان الغیب سرا و کشف الوا جملیس
قدوة الاقطاب عون السالکین ربانی این
انکه رضوان و سلامش می فرستد بر روان
هادی مهدی نهاد و برشد عرش اسان
داده جبین بار برش هم وحوش وهم طیور
همچو شبلی گشته اولا صنیع ادون شکار
در هدایت هادیان راه دین را پیشوا
ملک کون و مکان در جشم عظمتش عبا
هودج گردون هیران رفعتش را یه گهف
دایمش طبع ولایت برده و ما جن او
ابر حضر اباد او سر جشمه اب حیوع
سر ارزق پوش گردون در عزاش گر برید
کام جانم عشالا جان فشاندن بر ارش

مجو محشر ز ... و تهی از ارز جا
ظلمات ان خطه نور و شام ان اقلیم با
ساکنان ان طرف نامی و ... دانع ز
عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جا
نرگس بر خواب ان بستان ... از منا
وز شراب سرمدی سرمست لیالب کرده جا
خوان ان محفل بر از مطعوم و خالی الطعا
مر جهانگیری در ان عالم جهانی را نظا
زان ممالک هر سواری کار رقمی را قوا
لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی سقا
روح قدسی را بدل کرباس ... اعتصا
اختر ان ازلاب و مثلی ذی اصطر لا
ور شراب لاابالی بر کفش جام مدا
قطب عالم را بگر کون و مکان در اهتما
حجة الباری علی کل الوری مولی الاما
علم الاوتاد ابو نصر احمد حضر احرا
حور فردوس از قصور روضه دار السلا
قطب گردون رقعه ... سلطان احمد
فضله خوار خوان مجلس هم سوام و هم هوا
همچو ادهم بوده ادرا ابرش ایام را
در ولایت والیان عالم جان را امام
حاصل دریا و کان بر خوان بخشش حطا
کوه سیان و حشمتش را بر ستا
که هر سه ابلق ایام توسن را لگا
واسان او ز ... قلب ... لجر ا
خادم هندی شب در خانقاهش کرغلا
دل نباگاهی نهم تا لی رسد جانم بکا

پادشاها بنده را در کار او لی ز انکه هست
جون ز لوح دل فرو شستم سواد کاف و نون
کر بقاف قربتم منزل دهی مانند زال
باز از خلل سیمرغ خواهم تا ... طلع
مرغ توحیدم بدام اعلا بنظم این مرع
کرنهی بیت الحرام این جهان را در دست
چشم خواجه باد فراش در خلوتکه اش

برکشایم دین از غم اشک ویران چون عقا
کارد را چند کو ببینم مشابق ... ولا
از حسد حال من سرخاب کرده اشک سا
طوق فرمان قسم برکردن جان جون عصا
لاجرم تاریخ این ابیات شد تصحیف ها
کرچه هر بیتی کزین برهان بود باشد عوا
کین تمنا هست قطب چرخ را اقصی المرا

دوش جانرا محرم اسرار اسری یافتم
جون بخلوتکاه توحیدم بر کرد و نوسا ساختند
تا شدم مستعلم از ساغر اقبال الملک
توسن خاطر بسوی باغ مینو تاختم
حوریان طبع را جون قاصرات الطرف عین
جون برون رفتم ز دار الملک هست جا کیش
در جهانی کز جهان بجودی می شد سخن
شاهدان ماه رویی عز که ابداع را
صبح صادق جون کریبان مرغ جال ... د
مغز علم الهی را که خواند ... فرد
بلبلان خوش نوای کلشن ابداع را
در بن راه هر دم بسا لولو که از دریای دل
هرچه بر مجموعه سودا مسود کرده اند
راستی را جون سرا حت حقیقت زدم
جون مفصل باز دیدم مجمل تحقیق را
از خروش می پرستان قدح پیمای عشق
در شبیخون صف ارایان لشکرگاه مهر
طایران تیز پرواز ریاض فقر را

لوح هستی خالی از نقش هیولی یافتم
نزلها او جی تر از ایوان فا ... جی
جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم
دعد ایش بر رخان ... مینا
در دیار جنت فردوس ماوی یافتم
هر کجا کز جا برون باشد من انجا
عقل را سر حلقه بازار سودا یافتم
تاب در موقوف اشک ... سا
دامن کوه دون پر از اشک ثریا یافتم
بر سر کوی تحیر مست و شیدا
باترنم ساز بزم دلربا اودا یافتم
در کنار هردم چندوی ... لا
سر ان مجموع در جمعی سویدا یافتم
کشف و الا الا برقد ... الا
کلی اصل تولا در تبرا یافتم
بر سر بازار حرف سود و غوغا
جون فلک فلک فلک را زیر بالا یافتم
اشیان بالاء ... معلا

جون سر مقر این لا بر دامن الا زدم
سالها در بحر وجد از خود تهی کردم سلوک
بر خود ما جون ازین ظلمت اکدم عبور
حجة الاسلام امین الحق و الدین کز جلال
سر طایر را بزیر بال باز همتش
از تحیر کم شدم در عرصه صحرای شوق
شب نشان سحر خیز فلک را ماه او
با وجود صیقل ارشاد او او تا د را
ان زمان کو خیمه زد بر طرف سادروان قرب
حلقه زنجیر خم کرش جون بحلیش دریافتند
کاه نوشانوش میخواران جام معنوش
سقف جلد لاجوردی را که نقشش می کنند
سر نقش خاشاک ریحان ادرش را از علو
جون ندیدم ترجیح از نوک کلکش بوده بود
اشیان خانقاهش را ز فرط ارتفاع
کر من دل جون کشتم زنده دل از دور دست
اشیان در بوم عشقش کن که عشق از او کن
وادی سوزش که انجا جای جان بازان بود
لکن از روی شرف جاروب خلوتکاه او
هر غباری کز فضای کوی کیلش بخاست
کر نهادم کردن تسلیم بخشش جیب ثنت
جون سفر کردم از ان وادی که او را امر بست
جان خواجه باد قندیل عبادتگاه او

لیک الا را بزیر دامن لا یافتم
بر امید انکه بایم مقتدی تا
شمع جمع روشنان چرخ اعلی یافتم
پایه اش برتر ز سقف طاق خضرا
جون مگس چون در سایه شهپر عنقا یافتم
وانچه می جستم ز خاک کوی او وا
شعله افروز قندیل روا یا یافتم
از کدورات جهان خاطر محلی
مقدسیان را جای در اقصای اقصی یافتم
اسمان زارزه از هیبت را عصا
سبز پوشان فلک را در تماشا یافتم
در دبیرستان تجردش مجزا
باخوابیش سپهری در مجال کا یافتم
مرکان بر طرشه جو را
فوق این مضمون معمور علا یافتم
زانکه در انفار او اعجاز بیضا
شاهبازان خرد را این معنا یافتم
منزل شوریدگان از نی سر و پا
از سر زلف سمن فرسا جو را یافتم
من درو خاصیت لطف مسیحا
زانکه دانش راز هر نیمی مقوا یافتم
دامن کیهان از آب دیده دریا
کر جهان دوشش دلان را این منا یافتم

دوش جون پیروز شد بر روم شاه زنگبار
همجو جین طره مشکین بیت رویا فی جین

خیمه سلطان هندستان شد از بام اشکار
شد هوا از باف شب بر نافه مشکین تتار

کلم تین عاد و اسمان از اختران
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست
مرغ شبخوان قاری و اعاق زخ پشته بیتر
توسن همت برون افکندم از میدان خاک
ماه مصری طلعت شامی سلب را یافتم
با فروغش چرخ سرکش هندوی مشعل فروز
گوهرین زورقی بر ساحل دریای نیل
منزلی دیگر در خلوتگه مستوفی
لجه دریای دانش کلکش جزر و مد
گرچه لیف بود در زیر نگینش [illegible] هم
برمدار فرخ او مجلس جنبان کسی
طوطی شکرشکن کافاق بر دستان اوست
خادم بزمش گشته و دو بند [illegible] نشاط
باز چون بر وج رابع [illegible] سایه بانی
طغرل ازین مشرق را دران برج آشیانی
منزبتعش یافته از شرق تا اقصای غرب
در شبانگاه دار الملک بنجم [illegible]
شرکیران [illegible] ملک [illegible] را اسیر
از مهابت کسوف اشباع را [illegible] بود
در شم دیوان سرا قاضی القضات شرع عدل
روح را نور معانی از بیانش مقتبس
روشنم محسود کامپروران کامران
برتر از ایوان او در گشتی [illegible] خورد
معتبین [illegible] حصار اماجو دوران سپهر
برسر بازار او بازیغوست ارواح
در جوار شربی [illegible] ارای
کشوری سکان او [illegible] ثابت قدم

همچو زنگی کو بجنگد خنجر شب در تیغ خا ر
لولوالا لافشان هندوی شب در کنا
وا وفاده قیروان تا قیروان در بحر خا ر
وز زوایای سپهر ابگون کردم گذا
خرگه سیمین زده بر برج سیمایی حصا ر
با وجودش دهر را می لودیی ایمند را
کرچو سمس حلقه در حقه گوهر نگا ر
روشن بنیاد انشا و سیاق مستوفا
دوحه بستان حکمت را ز طبعش برگ و با ر
خاتم [illegible] گرفته یادگا
از خوش الحانی چو بلبل در هوایش صد هزا ر
از نوای نغمه اش [illegible] زیر و زا
بی [illegible] اقبال و [illegible] بختیا ر
در گلی دیدم [illegible] کیوان [illegible] ما
شاه هفت اقلیم گردون را بران خادم [illegible] ر
جوش جیشش [illegible] تا [illegible]
جنگوی تند خوی [illegible] لزا ر
شهسواران خدنگ انداز ترکش را شکا
ورنیات [illegible] ارواح را بگسسته تا ر
زو قضا را رونق و دار القضا را اعتبا
عقل را علم الهی از ضمیرش مستعا ر
روشنم مسعود مال خسروان کامکا
دارچه کاری چو هندوستان را بیشه کا ر
[illegible] دوریهای او برون از انحصا
لیک نامعیار او نقد سعادت کم عیا ر
بر فرازش [illegible] لالی نثا
منظری خوبان او روشن [illegible] عدا ر

بحر اخضر با وجود جود دریا موج تو
بیز اعظم که سلطان سپهرش می نهند
هر که روی بندگی ننهاد بر خاک درت
وانچه معنونت در طی طوامیر سپهر
توسن گردون خرام ماه طلعت روز رزم
در سودع و دماغ خون کردنکشان
وافتاب از انعکاس تیغ مرجان پیکرت
برتر از نه گنبد گردون گاه دار و گیر
بس که خون دشمنت بر اوج کشته موج زن
در صف هیجا کینه موزی از لشکرت
ترک تیر انداز بر دل راز چرخ رزمگاه
هر که سر بپیچید از حکم مطاعت چون کمند
شهسوار ترکتاز چرخ تیغ آفتاب
وز گشاد ناوک انداز ان حیلت [illegible]
ای ز دار و خانه انعام عامت دوام
در سرابستان معنی کی شود ماننده
ساحران کاندر تحت خامه و طبع مرا
کلک من همچون خضر در ظلمت اسکندری
با کمال مکرمات چند چند اختران
مشتری [illegible] مطلعات [illegible] طبع مرا
ان همه محنت که ایوب پریشان حال [illegible]
دم بدم روی مرغ [illegible] ز چشم
دختران بکر فکرم بین که ایام [illegible]
دور دور دولتت چون می بنده در دور تو
تا بود قاضی قضا چرخ [illegible] مشتری
سرمثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاذ
نامه دوران کتاب [illegible] عزت

شور و غوغا در دل جیحون و عما ن — بافه
فتح را در سایه چتر تو پنها ن
اسمانش روز و شب در بند خذلا ن — بافه
ترمینه خلوت را مشرف آ ن
از تزلزل رخنه در ایوان کیوا ن — بافه
قطع اصل خصم و قطع نسل عدوا ن
لاجورد چرخ را لعل بدخشا ن — بافه
دور چنان طارح از کرد میدا ن
مهر و مه فلک را زورق طوفا ن — بافه
رزم رستم را سراسر مکر دستا ن
چرخ بر آن پیکر و پیکار [illegible] ان — بافه
از کمندت [illegible] در تار شریا ن
گاه جولان از [illegible] بکرا ن — بافه
دیده [illegible] را ز نوک پیکا ن
در دم [illegible] بلا و فاقه در ما ن — بافه
نغمه سازی بلبل آواز خوش الحا ن
شکل ثعبان و کف موسی عمرا ن — بافه
را [illegible] زبان و آب حیوا ن
ماه مقصود [illegible] نقصا ن — بافه
از [illegible] کوی عرما ن
بندم [illegible] اصفهان [illegible] زکر ما ن — بافه
وز غبار روی زمین خون چشم عیا ن
باغ رخشان رنگ [illegible] اجان — بافه
حیف [illegible] ایست [illegible] ا ن
از سعادت [illegible] دیوا ن — بافه
باری توقیع رایت نقش [illegible] ن
زامد از دولت [illegible] عنوا ن — بافه

گنج افریدون باستعداد حسن باخته | ملک کیخسرو باستعداد بیرانی ساخته

ای فلک را شمسهٔ سقف شبستان ماه
دو هفته است بوث طلعه بر طرف زده
باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته
از جهانگیری هران دعوی که کرد شاه شرق
بارمحت بلند راز فرط کبریا
افتاب از سایهٔ چتر همای اسای تو
گوئی از بن خون حزوسان گشته در نوکمت
منذوری شعلهٔ خاور ملاشرق ما اقصای غرب
روزگار ایزدی طاق شش دره سقف را
پادشاه غازی کشورکشا سلطان خلیل
گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان
سیم زرداده حسن بیداد و رسم ساخته
فوک بیکان تو اب برق خاطف ساخته
یوسف مصر فلک هر شام خود را از حیا
از تو هر موری که ما را کو نام بدرکی
افتاب صیرفی کوبر معادن مشرق است
ماه کو بچشم و چراغ اختر از بی بهند
مردم رالکان دوده بستان سرای کربات
وان نهال گلشن قدسی اطوبی نام اوست
جان که خضر طلعت مسیحی بهندش ایلاد
قصر قصر فلک را کعبه شاه انجم است
هر که در دست دیده دو دیع ارقم سوز را
از نسیم نکهت الطاف روح افروز تو
تشنگان از را در خشک سال حادثات
جون کند عدلت تو در داد هری احیاء حق

وی ملک را طایر طرف ملت... ن ماقته
روضهٔ دولت اقبال تو رضوان ن
داغ مینا را بکاه رزم میدان ن ماقته
از سر مخوق رایات تو بر هان ن
تا جد اران فلک برق کیوان ن ماقته
برج عمل بوده از من و شرف آن ن
کوه آهن دل طبیعی در صف جنگان ن ماقته
مون شه سیارکان در جهت و مان ن
روز بادت عرفه در صحن ایوان ن ماقته
ای زجودت نامهٔ اوراق عیسوان ن
ای کمینه خادمی راعد جو خاقان ن ماقته
هم زخونش کشتهٔ امید باران ن
وانش حف کشور در سنگ و سندان ن ماقته
مش ماه رایت در چاه کنعان ن
جلوه که بر گوشهٔ تحت سلیمان ن ماقته
مش دهنه سیم را در سنگ بنهان ن
خوش را مشعل شمع شبستان ن ماقته
با غبانان گیاه صحن بستان ن
دوحهٔ قدر تواش یک شاخ ریحان ن ماقته
از لب جام جلالت آب حیوان ن
بر در دولت سرایت صبح دربان ن ماقته
در کف موسی عمران شکل ثعبان ن
شیر شادروان خرج جبرئیل جان ن ماقته
اصطکاک عوده دریای احسان ن
کافر گمراه بین شریف ایمان ن ماقته

خصم اشتر دل که باشد شیر گردون را شکر
ساخ عرعر را تبع کن سنبل تو بهار
ابر نوروزی که هر دم در فشان می کند
جون عما مهر که هر تنگ در عالم فراغ
ای براق همت بر صف میدان تاخته
روز می قلعه گیران سپاهت را سپهر
حور عین از رشک گیسوی سیاه بیرقت
تیر قوس صبح را کاه خدنگ انداختن
بس که عکس افکند بر افلاک خون دشمنت
خاره فرسایان خلعت بارها در رزمگاه
ناوک اندازان پر دل در میان دار و گیر
در گلف هر کس که دید جز سیاه گون
از خوی که بیکران و خون صعب اختران
صف شکافان اجل در عرصهٔ میدان فهم
بادپای سرکش گیتی نوردت در مصاف
مش سف حت عضو اسمان را افتاب
جرخ اد بین تن جو دید صولت اسم او تو
با کار کریات عقل مدرک صد قصور
تیر منش انکو راوی طبع مقت
جون بسوی کلک برایم که باغ مدحت
تا بنوروزی شود در نوک ترک سپهر
جرخ کردان که خوان مطلع جودی تو باد
بطن اهت را فکر بچشم انجم کف جای

دم بدم خود را شمشیر تو قربان ن ماقته
از ایادی تو خلعتهای الوان ن
فیضی از دریای جودت نخیل ن ماقته
باغ بین از دولت برق ریحان ن
واسمان را صد شکن در جا روکان ن ماقته
از نجوم ایت بر اطراف جنان ن
کار زلف عنبر افشان را پریشان ن ماقته
صندران لشکرت در کش وقربان ن
سقف ایوان در زحل رنگ مرجان ن ماقته
فرق فرقد را بجز پای بیکران ن
دلکشای و دلاویزی زبیکان ن ماقته
ابر اتش بار در دریای غلطان ن
ماه را مانند ماهی غرق طوفان ن ماقته
درگه دار زخم کوپال تو جیحون ن
غلهٔ بکسا را با خاک یکسان ن ماقته
از نهیب مجو برگ بید لرزان ن
داستان زال زر تزویر و دستان ن ماقته
در شکوه قیصر و تاج قیصر هان ن
مطلع خورشید مدحت سدرهٔ دیوان ن ماقته
کعبه از هر گوشهٔ مرغی خوش الحان ن
بر حسن کریم از نجوم خود بر گوشهٔ خوان ن ماقته
از جن سعد وز پروین مشکدان ن
بد سکالت را فلک از قید خذلان ن ماقته

خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد امدی
جون سحرگاه از هوای دوستان در بوستان
نکهت خلد برین می اید از انفاس تو
لیکها از نقش ان نور ستهٔ شما در امدی
دین و دل بر باد دادم تا توام یاد امدی
تا از شادروان ان حور پری زاد امدی

شاد کن ما را او پیغام دل غمگین بیار
الله معه و یاد کردم تا بفریادم رسی
گر به هر جعدی که دامن کش بودی باد [illegible]

گر ز جبین زلف بت رویان بوشاد
جون طلب کردم ز فریادم بفریاد
جان فدا بادت که خرم رفتی و شاد
امدی
امدی

ای هوای بیک صبا گره دلم را شاد کن
ماجرای آب چشم بر لب شط باز دان
جون کلاه ات بر حدود قصر شیرین او فتد
زلف خوبان کیر و دست از حسته پیکان داد
ای دل شوریده را پیغام دلبر باز گوی
از احوال دل ویران ما دار [illegible]
تا بخواهند از فلک داد دل غمگین

وزره جاکر نواری روی در بغداد
در دل باز ابهم در سوق سلطان یاد
وصف سیلاب سرشک دیده [illegible] حال
قد نرگسان بین و تو کل قامت شمشاد
ذره دلخسته را ارتباط غم [illegible]
در زبان معمون باد آن خراب آباد
روی در درگاه سلطان جهان دلشاد
کن
کن
کن
کن

نعل شبرنگش بکرد اکلیل جوزا [illegible]
در ضیافت خانه احسان او خورشید و ماه
خادم [illegible] روزن علوی [illegible] سپهر
کهنه بشن کوشه سیلی که کوبیدش زبیر
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته
تا بسی اتش افروز سماعش او [illegible]
در زبان مدحش کلک سها بالای [illegible]

خاک کاتش سرمه چشم [illegible] بیا
کاسه زرین و صحن سیم سیما
بر در ایوان قدرش طاق خضرا
در خم جوکان حکمش کوی غبرا
آب روی چشمه خورشید بیدا
سیل خون در چشم گوهرپاش دریا
نغمه ساز بزم جم [illegible] بالا
امده
امده
امده
امده

از شم [illegible] اعزاز فرساخته
زر کران [illegible] بازار شهرستان صنع
جمع ازین دست لو صنعت کران [illegible]
ساقیان بر بساط [illegible] هنگام صبوح

وز رکابش اسمان طوق [illegible] ساخته
مهر [illegible] از خورشید انور ساخته
کوی زرین [illegible] ساخته
در هوای مجلسش از دیده [illegible]
خته
خته

صیت تو با صباح و صبا در مسافر ۵

لطف تو با شمال و صبا در مطایبه

ای در شمیم [illegible] جون ماه در خوف آفتاب
ماه را با آفتاب جون [illegible] خطا
آفتاب از مهر ماه طلعت [illegible]
با وجود شمع روشن [illegible] پروانه است
ماه اگر پروانه اش نبود ز شمع طلعت
محو پروانه رسوز شمع در باب او فتد
شمع رخسار تو گر پروانه جوید از هوا
ماه اگر پروانه نورش دهی از شمع روی
آفتاب روی جون مانند شمع طالع شد ز شرق
ز آفتاب و ماه فارغ [illegible] آفاق از [illegible]
ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملک
آفتاب شرق و غرب اعظم جلال [illegible]
شمع خور پروانه شاه کامران مسعود [illegible]
ماه برج معدلت ان کافتاب [illegible]
آفتاب ماه [illegible] لعب
ای که شد پروانه رای تو شمع اختر ای
جون ز شمع دولت پروانه گیرد آفتاب
شمع نه پروانه حکمت در مجلس [illegible]
گشته از پروانه ات شمع سپهری [illegible]
کار ماه رایت از پروانه رایت بلند
بس که جون پروانه سوزد بیش شمع [illegible]
ماه راکش آفتاب احتشام [illegible]
ز آفتاب و ماه بر دی در جهان [illegible]
کرد شمع خاطرت پروانه با بدا اسمان
شمع از پروانه بخت تو شد مجلس فروز [illegible]

شمع جون پروانه از مهر رخت در شور و تاب
شمع را پروانه خواندن [illegible] رخسار [illegible]
شمع جون پروانه [illegible] در انتظار
آفتاب و ماه شاید گر نماند در حجاب
آفتاب اسا سپر [illegible] از تیر شهاب
آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب
آفتاب و ماه را هی کو افتد بر [illegible]
آفتاب خاوری گو تا ابد میرگد [illegible]
شمع جون پروانه [illegible] از مهر وجان شد کباب
شمع را پروانه رای شهریار [illegible]
شمع عالم تاب [illegible] پروانه گردون جناب
انکه شد پروانه شمع جمالش آفتاب
آفتاب [illegible] ملک ورقاب
شمع را سوزد جو پروانه ز [illegible] التهاب
شمع مه پروانه می خواند سپهرش در خطاب
آفتاب و ماه تابد سایه اش [illegible] طناب
جرخ تو سن را ز ماه نو کشد زرین رکاب
ماه برای لعلت [illegible] اجتناب
کرده ماه از آفتاب خاطرت نور اکتساب
شمع از آفتاب [illegible] در قراب
آفتاب از ماه خرگاه تو باشد در عذاب
شمع را پروانه رای تو شد نایب مناب
شمع اقبال ترا پروانه گردید [illegible] جواب
آفتاب و ماه را [illegible] زر و سیم [illegible]
آفتاب از ماه خرگاه تو شد صاحب [illegible]
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب
ب

نکتهٔ پروانه شمع جلال درجهان
تا نگیرد آفتاب از ماه نور از مهر وجه
در جهان مجلس که باشد شمع را پروانه روح
وانفاسش شمع عشرتخانه و پروانه ماه
آفتاب دولتت را ماه ذره تا محشر

آفتاب و ماه را بینیم از روی انتساب
تا نیابد شمع از پروانه روی ازمه یاب
آفتاب و ماه باده است و جام شراب
آنکه گرد دار شراب مدحت مست و خراب
شمع جاهت را فلک پروانه تا یوم الحساب

بلبلان زانکهتی از گلستان آورده اند
نشئهٔ خوشبو ازان دوران چشیده اند
مهندسی سیمای نسخ در دوان سلطان اند
نغمه ساز مجلس گلشن که بلبل نام اوست
جان مخموران ز جام روح بخش افزوده اند
بلش وامق بین که از عذرا حکایت کرده اند
ذره را با مهر عقد مهربانی بسته اند

بی دلان از مژده از دلستان آورده اند
تشنگان را بر لب آب روان آورده اند
حکم از روش زیبای تخت جان آورده اند
باز سوانش بطرف بوستان آورده اند
بلبل نغمه سرایان زان نثار دامان آورده اند
تو دیده مفلسین که گنج شاکان آورده اند
اهل دلرا بوی یار مهربان آورده اند

باز تیهو را امان از چنگل شاهین داده اند
باغ را از شهپر طاوس آذین بسته اند
خاک را از خاصیت آب روان بخشیده اند
بندگان را خلعت از سوی شاه آورده اند
آن جماعت بین که او زنگ پریشان حال را
شاخ عرعر را قبای فستقی پوشیده اند
شد مشام جان مجنون مشکبوی از باد صبح

نامه شوقش بری پیک رامین داده اند
کلاغ چون منظر کاوس تزئین داده اند
سبزه را انفاس جان بخش ریاحین داده اند
خسرو از اشکری از شیرین داده اند
رو بخلوتگاه کلبه خود راه این داده اند
روح خوش خوانرا نواء ارکنان داده اند
در شکنج طرهٔ لیلی مکر چین داده اند

بسر کنعان بین که دیگر ماه کنعان بار یافت
کان گوهر را خود در عالم جان باز دید
بلبل دستان سرای خلد بعد بوالبشر

خضر در ظلمات از آب حیوان باز یافت
جان عالم را روان در عالم جان باز
نکهت جان پرور گلزار رضوان باز یافت

عندلیب خوش نفس گر زانکه دم در بسته بود
خون سر گشته کوهست از هوا دران محمد
گو چه طبع منعت کردون را بچوگان مجد بود
دل کنون از غم فرح یابد که شاهی بخ نمود

شد هزار او جو انفاس گلستان باز
هنر طالع بین که خورشید درفشان باز یافت
این زمان گوئی تواند بود که میدان باز
سر گنون گردون را فرازد که سامان باز یافت

گلرخان از لب شراب ارغوانی می دهند
این کرامت بین که هردم ساکنان خاک را
باز مرغ جان شکار دل شکن تیغ فراق
طایر جان را که دارد آشیان در باغ قدس
دوستان هر دم بغم دشمنان در بوستان
بزم را نسبت بایوان سکندر می کنند
از وصول موکب فرمان روای انس و جان

روح را با جام می پیوند جانی می دهند
زعفرانش رنگ ارغوان آسمان یکجا
همچو سیمرغ عرش نشان از نی نشانی می دهند
هر نفس بوی از ریاض لامکانی می
می پرستانرا شراب ارغوانی می دهند
جام می را ذوق آب زندگانی می
مهمانان عالم جان مژده کانی می دهند

آنکه از کان مدرر و گوهر که سر بر میکند
جود او گوهر اخضر را پوشد هر نفس
چون نسیم از مجمر اخلاق او دم می زند
مش دستش ابر دریا بار بنگر حیا
شعله از آتش طبع سپهر افروز اوست
رشحه از قلزم احسان دریا موج اوست
عقل کو کشاف تفسیر کلامش می نهد

مش دست کان یسارش خاک بر سر میکند
جامهٔ سیمای موجش که در بر
دامن این پله لعلی معطر میکند
ابر حشمش را فلک نسبت بگوهر
انکه نامش تیر گردون شاه اختر میکند
انکه اسمش ابر نیسان عواختر
کلی منظومه بحر وی از بر میکند

ای خور از خاک درت زینه اخر ساخته
مقیانت مد جواهر کز انامل ریخته
در فضای سحر میدان تو معماران صنع

ای محیط موج بحری از لغت برساخته
تیر از آن طرف کرنبد و پیکرها
گنبد بیرون نه طاق گشش در ساخته

کمال نامه





ماه گو نقال دار الملک چرخ چنبریست
پرده ساز مجلس سیاره هنگام صبوح
انک خواند افا بشن میخ نعل خلقت
از عقود گوهر نظم بکاه مدح تو

بر سم نعل شبرنگ تو از زر سا
نوبت جاه تو بر اهنگ و هم سا خته
اختر انش مهجه چو گاه اظفر سا
نوعروسان ریاض خلد زیو سا خته

اطلس گلریز حجت دامن چوگان با
تاش انجم برارد چو جیب اسمان
دوح قدسی گوهر ارا وای باغ کسوات
هر قضا کان از حجاب غیبت ند محتشی
ازدی حجت چو مجلس خانه از ابد سپهر
گرنه دشمن با تو از صدق عقیدت دم زند
هرکجا عزم فلک سیر عنان افشان شود

چنبر سیمین ماه هلالش حرکا با
دست احداث جهان از دامن کوتا
همچو اور شاعشار مدحت خا با
رای ملک ارایت از اسرار ان اگا
اهابت باد گلگون و ساق با
همچو صبح از انش دل فدم او با
فتح و نصرت هم رکاب دولت همرا

اهل دل را این پیام از کوی جانان لیله
صادقان را صبح امید از افق طالع شده
تنگ دستان پریشان حال محنت دیده را
جان برجه اسیران بوی درمان یافته
باز مرغان سحر خیز ترنم ساز را
یارب انفاس مسیحا این نسیم روح بخش
گوییا خاص از برای روح روح ادم است
ای عزیزان این شمیم از مصر گاشریف داده
خاتم دولت که در جنگال حرو افتاده بود
کوس دولت کو بزن یاران که بیم از دلش
امداد از ظلمت بدون ان خضر هم رقبت

جان عالم را نوید از عالم جانان
عاشقان را نکته هجران بپایان
مژده دولت زپای تخت سلطان
کار بی سامان بی جانان بسامان
صبحدم بوی گل از طرف گلستان
از دم او درد ما را بوی درمان
این شمیم جان فزا از باغ رضوان
زوی سه وری با نعیم جنت الغزان
بنگرید این لحظه با دست سلیمان
هیچ ازمقدم موسی همرا ان
از لطافت خاک باش اب حیوان



بسم من لا اله الا هو / صبغ لفظی و زین معنا هو
قادری کو منزه است از عیب / عالمی کو مقدس است از ریب
علم افروز عالم ملکوت / مشعل افروز طارم جبروت
مطرح انداز بارگاه وجود / نقش پرداز کارخانهٔ جود
مشرف مالکان ملک ملک / مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر / آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در ایلش اوست قربانی / کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر زکنه آلائش / وهم عاجز ز حصر نعمایش
کبریائش برون ز کبر و ریا / ذات پاکش بری ز چون و چرا
روزن دین نور ازو دیده / روضهٔ سینه حور ازو دیده
کوه در راه او کمر بندد / صبح در مهر او شکر خندد
خلعت جان بانس و جان داده / و آب حیوان بخضر جان داده
ماه را روشنائی گره شهر / بجهت باز بسته شش در دهر
باغ نورسته را بوجه نبات / لطف او بر چمن نوشته برات
مرکب باد را بفصل بهار / در دم صبح کرده عنبر بار
حسن ذاتی نگر بنور صفات / در صفاتش ببین تجلی ذات
آنکه رونق بمور و مار دهد / او شناسی بنور و نار دهد
نوبت رعد بر سحاب زند / زخمهٔ برق بر رباب زند
ابر لطفش چو در نثار شود / باغ بتخانهٔ بهار شود
شام را از عشق تیغ بندد / وز شفق کله بر افق بندد
تیغ خور را زشب قراب کند / چرخ را ناوک از شهاب کند
بسر آتشین لوا بخشد / [illegible] تب بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد / خود [illegible] را دماغ دهد
کوه را از کمر کمر سازد / [illegible] از رکاب [illegible] سازد

صبح را خیمه دوزی آموزد / برق را خیمه سوزی آموزد
سغ ازین بافتاب در پید / درع سیمین بماهتاب دهد
چشم ابداع بازکردهٔ اوست / ساز ایجاد سازکردهٔ اوست
نامهٔ صنع ازو بنام رسید / وز ثنائش زبان بکام رسید
توسن آب را روان او کرد / سرو را در چمن جوان او کرد
برق مهر بر سپهر افراخت / راغ مینا چو باغ مینو ساخت
قصرش در بهفت قصر داد / نام عنصر بچار گوهر داد
مشتری را کلاه زری فرمود / و آسمان را کبودی فرمود
دهر نقش را بقطب سپرد / و آب انجم بصنع مهر برد
چرخ را بوستان انجم کرد / دین را دیدبان مردم کرد
کیس شب در نهاد مهر نهاد / تاج زر بر سر سپهر نهاد
خون یاقوت در دل کان ریخت / دستهٔ در رهشم عمان ریخت
نور روز از سواد شب بنمود / طلعت شکر از قصب بنمود
مهر سازی باسمان آموخت / مهره بازی باختران آموخت
حیناب در کمند شام افکند / تخت خور بر کنار بام افکند
روح را خضر ظلمات تن کرد / دیدهٔ جان بعقل روشن کرد
برقع از صورت سخن بگشاد / شمع صنع بدست خواجه داد

ای زول کرده شمع منظر گل / وی زنگل کن برج اخضر حل
بلبل لالا که [illegible] ماه شام / در رخت شمع میر کس نام
کرده خرم چو بوستان جهان / صحن باغ بلبل روان
مهدی مهد حال [illegible] روح / یافته از تو زندگانی نوح
کاسهٔ بزم قدرت تو سپهر / بادهٔ ساغر هدایت مهر
فلک هرزه گرد بی آرام / کرده نام تو حرز هفت اندام
مشتری رفعت و بهار زتو یافت / نغمهٔ خوش نوا نوا زتو یافت
عود شام را تو شاه دهی / محمل شام را تو راه دهی
مهر را مهربان کنی بر چرخ / مهر را درفشان کنی بر چرخ

باد را مرکب هوا سازی — واب را مرتع صبا سازی
دیدهٔ میغ را حیا بخشی — باغ را فستق قبا بخشی
سورهٔ رعد بر هوا خوانی — واده‌ام ابر بر فلک رانی
در دل روز تاب تب فکنی — دود در دودمان شب فکنی
جبههٔ صبح را تو آرایی — طرهٔ شام را تو پیرایی
شمس را بر فلک امیر کنی — وزمی لعل شرشیر کنی
درج را اطلس نقش پوشش دهی — شمع در طشت صبح جوشش دهی
ای ز عشق تو عقل شیدایی — همه نهانیت ز پیدایی
ابتدای ترا نهایت نیست — وانتهای ترا بدایت نیست
ماه تو حلقه گوش هر که هست — واسمان خاک روی از ره تست
من دل مرده را حیاتی بخش — وز غم نیستی نجاتی بخش
بی نوایم مرا نوایی ساز — دردمندم مرا دوایی ساز
شربت از مشرب یقینم ده — میوه از بوستان دینم ده
نزلم از بارگاه عشق آر — دختم از کارگاه توفیق آر
مست جام شراب شوقم کن — بلبل بوستان ذوقم کن
لحن داود ده زبورم را — باغ فردوس بخش حورم را
در توحید بر دلم بگشای — راه ایوان وحدتم بنمای
جامهٔ غفلتم ز سر بر کش — دامن عصمتم بسر در کش
خاک عصیان من بصحرا ریز — واب طغیان من بدریا ریز
عالم هستیم بباد مل — خرمن مستیم بباد مال
مرغ طبع مرا بگلشن راز — بلبل نغمه ساز معنی ساز
خاطرم را ببزمگاه سخن — شمع مجلس فروز دانش کن
قوتم از سفرهٔ امانی ده — میم او ساغر معانی ده
خامه بر نامهٔ سیاهم رانی — وات عفو بر گناهم خوانی
جانم از مهر دل منور دار — بر دلم ملک جان معطر دار
از سر لطف بکار از کنهم — واب رویم مبر که خاک رهم
چون سکندر جهانگشایم کن — چون مسیحا روان فزایم کن

ظلمت ظلمم از روان بزدای — واب حیوانم از زبان بگشای
ملک معنی مسخرم گردان — حکم و حکمت میسرم گردان
جانم از غم بلب آمد مردم — نفس عیسوی بمن در دم
دل خواجو ز شمع جان بفروز — چشم تجریدش از جهان بردوز

ای رخ ماه مطلع لولاک — وی قد سرو گلشن افلاک
سید انبیا پناه رسل — مقصد کن فکان امام سبل
نبی هاشمی رسول خدای — مرغ قدسان سرای سر دو سرای
رحمت حق خلاصهٔ کونین — رحمت خلق و هادی ثقلین
شمع بطحا چراغ بیت حرم — صدر و بدر جهان جهان کرم
نیر نیمروز و مشعل شام — عالم افروز عصر و اختر بام
شه مکی شهنشه مدنی — خواجه شه نشان فقیر غنی
جم انجم سریر گردون جیش — مشعل افروز دودمان قریش
طیب طیبه خسرو یثرب — شمع مشرق و مه مغرب
راه یجای الذی اسری — مجلس آرای قصهٔ ما اوحی
مروه را زینت و صفا از تست — رونق ملک اصطفا از تست
تو کانی دار قاب قوسینی — عرش را زیب و فرش را زینی
نعل بند براق تست هلال — حلقه در گوش طرهٔ تو بلال
طایف در لهت سهیل یمن — گفته بوی رهت اویس قرن
بوالبشر خوشه چین خرمن تو — روضهٔ حرم بیوی مسکن تو
نسر طایر کبوتر حرمت — واطلس چرخ شقهٔ علمت
شرفهٔ بام کبریایت مهر — کاسهٔ سبز مطبخ تو سپهر
نقمه و مطلع تو اوج فلک — نوبه دلشکر تو فوج ملک
خادم خوان دعوت تو خلیل — مرغ باغ نبوت جبریل
کشتهٔ تیغ غمزهٔ تو ذبیح — وز دمت روح پرور این مسیح
در رسالت مدرس ادریس — در سعادت مساعد برجیس
راکب کشتی هدایت نوح — ساکن جودی شنایت نوح

ظلمت خضر جهد بر تابت
راب حیوان عقیق سیرابت

روضه‌ات اشیان روح امین
روح را دادم از تو حبل متین

گیسویت دال رشب معراج
ور قمر جبهه‌ء تو جسته خراج

عارضت لاله برل باغ بهشت
جهات نه سرای سیمین خشت

ای نقاب مطهرت در بر
افسرم خاندرت بر سر

جان روحی فداک اتو بد ان
گلشن لودهوت را تو سمن

لمثلی وادمت طفیل وجود
کاینات نمی ز قلزم جود

زکت مست باده‌ء نازاغ
زمعاء ابیت راتو چراغ

یوسف مصر نیل‌ء روح تو
شکر مصریان زباغ تو

استان تو سجده گاه فلک
واستین تو بوسه جای ملک

سدره راغنها تو دیدی وبس
گل باغ دنا تو چیدی وبس

جون بنات ازلت سخن واند
قند برتی قصب بدزاند

گر بتعی بر غم که از تعظیم
خوش باشد بها جای در یتیم

دم بدم چشم من که دف برود
می فرستد بیاد که تو درود

هر دم بلبل سازد دل انجاز
نوبت نعمت آورد و بو سار

وفتم از دست علاز من بیلر
سر براور ز خاک و دستم گیر

در حریم سعادتم بنشان
واستین بر نضاعتم مفشان

کارخواهم حیث خراب عمل
نور فش در میان آب عمل

بگشا بش در سراج امل
بر سانش بمنتهای امید

من جوان پرده سازی کردم
در این روضه بازی کردم

گل این شاخسار می‌چیدم
رخ این گل عذار می دیدم

خاطرم مهر بقا می راند
خردم نقش کبریا می خواند

سبع طبعم دم از ملک می زد
خلک در پرده فلک می زد

قطع از چشم خامه ام می ریخت
اشک بر روی نامه ام می ریخت

نظم رخش سر مرکب می تاخت
فکرتم نرد بخردی می باخت

جان که او بر جانقاه دلست
رهبر سالکان راه دلست

گفت کاهی بی نوای داستان ساز
بلبل آوای بوستان بنا ز

جوی در این ره سر قصه واراق
مهر رخسار این قرار اق

تلا براین کر یوم می باری
مهر براین طرفه می بازی

بکذار ار شهر و شهریاری کن
تاج بفروش وتا جداری کن

سخن از ملک بی زبانی گوی
خانه در کوی بی مکانی جوی

گرچه حالت زمی دارد نور
طبعت از باغ خلد دارد حور

مش ازین گوهر ابدار اش
زین صفحه‌ء تو تابدار اش

هیچ شورت بدین شعار بنود
نقد وقت بدین عیار بنود

جون ملک سوزع بهاری روی
شد دهانت نگار زدن خوش بوی

تاذوات زان شمامه مشکبر شد
میوه ات زان حدیقه شیرین شد

رایت رایت از قمر بگذشت
واخذ خاطرت ز خور بگذشت

جیر و فی برسند معنی نه
روی در عالم معنی نه

سر بایوان مرشدی در کن
علم علم ایزدی بر کن

هرچه جوی ازان جناب بجوی
روی در دجله از آب بجوی

جان مجوز را شراب بخواه
مدد از ذره زآفتاب بخواه

زانک انفاس بوستان نعیم
دمد از گلستان ابراهیم

تا بایوان قرب پای راه
مدد از روح شیخ مرشد خواه

بر سر نامه نامش افسر ساز
سرفرازی تاج و سر دربازد

کانک او رفت در حمایت او
کوس شاهی زند ازو لایت او

صبح ازان ماه مش کند خطاب
که زند دم ز قدوة الاقطاب

هادی راه دین علی الاطلاق
مرشد دین حق ابواسحاق

شهریار ممالک ارشاد
سر ابدال و قدوه‌ء اوتاد

گلستان فروزهشتم باغ
سنبل مشکبوی هفتم راغ

شمع رخشان سرادق تقدیس
مرغ خوش نغمه حدائق انس

عابدنه رواق ولش محراب
حجره‌ء جار متیم ورخ اب

دیده اولیا بدو روشن
سینه‌ء اصفیا ازو گلشن

همش ایشان موج ملک
علمش افتاب اوج فلک

زو فرازنده رایت عشق — زو فروزنده کوکب توفیق
کوه نالان ز شور دیدارش — بحر جوشان ز لفظ دربارش
اشک روین گلاب مرقد او — واسمان آستان معبد او
سرمه روشنان ز خاک درش — قسم جان و سر بجان و سرش
فلکش یک مرید ازرق پوش — قرش یک غلام حلقه بگوش
بیرگردون نثار او بنگر — که دیده مرصد درستی زر
مه ازان شاه چرخ شد نامش — که زند آن زر برا حکام منش
گوی رای رسد قلم داری — که کند در رهش علم داری
عقل عقابی قاف قربت اوست — چشم جان سرمه دان تربت اوست
دل خواجو که مخلص جانیست — وز میمان حلال سلطانیست
باد فراش ساحت حرمش — واسمان روب کعبه کرمش

دوم

دوش چون پیر چرخ ازرق پوشی — دلق نیلی کشید در سر دوشی
شد پر از دود شب چراغ سپهر — واسمان آب زد برایش مهر
زلف ظلمت گره ز تاب گرفت — چشم اختر ز اشک آب گرفت
خوش تنظر شد جهان افروز — نسترن گشت بوستان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد — جرعه دان افق پر از مل شد
جعد شب بر عذار روز افتاد — تاب در ماه شب فروز افتاد
چرخ سرگشته دامن سنجاب — کرد بر دامنهای در خوشاب
نیم شب راز مهر پلاس سیر — اشک سیاره گشت دامن گیر
هندوان سوزنی بر کوفتند — طاس بیرون بر گنبد گردند
بر فلک عنبری تنق بستند — وز عشق پرده برافق بستند
مصریان از فراز کوه پیل — در فکندند خویش را در نیل
کوه بر قلعه سپید زرین — شد روان مهد ماه قلعه نشین
محمل شاه چین رسید بشام — خشم از بن در افتاد ز بام
عالم از نافه یغما برکرده — درج افلاک پر ز در کرده
زورق آتشین فتاده در آب — واختران چشمها کشاده در آب

شوقیان چشم چرخ در بسته — غزلیان زلف تیغ بر بسته
باد ریحانی نسیم سودائی — دم بدم گوی عنبر افشانی
شمع میخوارگان فرو مرده — خم خون خواره دل تهی کرده
دل ساغر ز باده بگرفته — مطربان رفته ساقیان خفته
بزم دردی کشان ز جوش خراب — چشم مستان ز عکس باده پر آب
می برون آمده ز میخانه — ریخته خون خم به پیمانه
جرعه درد درد نوشیده — خرقه پیر دیر نوشیده
داده زلف سیاه یار از دست — رفته سر رشته قرار از دست
در خرابات عشق مست و خراب — کرده جان را فدای جام شراب
عقل مرشد به پیش باز آمد — در سر راه من فراز آمد
چون مرا دید مست والا عقل — گفت کای بی خبر ز بی حاصل
تا بکی چون خم بکاسه خوری — چه بری آب رخ بکاسه گری
ترک می کن که چون خود خوردی — بکار آزاده کاب خود بردی
موی کردی سپید و روی سیاه — سر موی نکرده روی براه
با جوانان حریف پیر مغان — وز تو پیر مغان رسیده بجان
گر نتابی عنان ازین ظلمات — کی رسی چون خضر بآب حیات
ناوک موعظش از سپر بگذشت — نوک پیکانم از جگر بگذشت
زورق دیده ام در آب افتاد — آتشم در دل کباب افتاد
دلم از ساغر شراب برفت — ساغرم از دل خراب برفت
چنگ در پرده نیاز زدم — بانگ عشاق در حجاز زدم
غسل در زمزم روان کردم — روی در کعبه دل آوردم
جان بر آتش آب در تاب — چشمه دیده تا بلب در آب
لاشه عقل در وحل ماندم — نحی عشق بر فلک راندم
همت افسانه دسته تثلیث — برده اشک اب مجمع البحرین
جسته رخت وجود را ز عدم — شسته نقش حدوث را ز قدم
شب دیجور و مه فتاده بشام — بسته بیت الحرام را احرام
جان بیت المقدس توحید — زده با قدسیان دم از تجرید

داده از چشم خون فشان مردم / آب مستسقیان راه عدم
کرده پر خون دل بیابان را / سوخته از نفس مغیلان را
چون سر از بخل وجد برکردم / دست با کوه در کمر کردم
ساکن مکه و منا شدم / طایف کعبه و حلال شدم
حجر الاسود از دل شیدا / باز نشناختم در آن سودا
چشم آب روح ارزوان دیدم / مروه دل صفا ز جان دیده
عشق را شوط سعی در سر / عقل در پس بیخودی از بسر
از فضولان فضل جسته نجات / علم شوق برده بر عرفات
دل براتش مقام خلیل / کشته جان در طریق عشق سبیل
بر در خانه چون گرفتم جای / خانه دیدم تهی ز خانه خدای
چون کبوتر شدم برون ز حرم / روی کردم در آشیان کرم
راه می رفتم و دل ارزه دور / می نهادم رخ و رخ از شه دور
در ره جان ز دل شدم غافل / شد برون جانم از منازل دل
من بخاکی نهاد آتش پاک / گشتم اول محیط نقطه خاک
بر سر جان جای خود دیدم / خاک را خاک پای [illegible]
عشق خواجو ز دل فرو شستم / ورزه بیخودی برون جستم
سر ز دریای داز برکردم / دامن خاک بر کمر کردم
گفتم آن گوی بی سر و پا را / آن قدم دار پای بر جا را

ای بساط بسیط بوقلمون / ساخت بارگاه سقلاطون
گوی چوگان چرخ مینا فام / صحن میدان باده عزم خرام
شارع رهروان راه عدم / مطلع نور آفتاب قدم
منزل کاروان عالم غیب / دامن شش مربع نه جیب
مسکن ساکنان کون و مکان / بستر دهقان دور زمان
مطلع نجم برستان امروز / مجمر عود لاله دل سوز
منظر ناظران چرخ بسیط / همچو زورق میان بحر محیط
شاه راه قوافل ایجاد / معبر بستان سرای کون و فساد

چون لاله برگ باغ وجود / نافه اهوان راغ وجود
سپر تیغ تیر خسرو شرق / هدف نوک تیر بارق برق
خشت شش سوی مرتفع درگاه / فرش عنبر جنبری خرگاه
ورق روزنامه ایام / طبق کارنامه اجرام
منشی صنع را کتب خانه / تشنه زاد وجود را دانه
روضه خلد آدم از پاکی / ورزادیم تو آدم خاکی
چرخ گرد مرکز تو مدار / زایران نجوم را تو مزار
هم ملک را مرتبت مسجود / هم فلک را منزلت معبود
خورده از دست نفس جام شراب / گشته از راح روح مست و خراب
بتو کرده نیم اهل نظر / ورز تو دیده عقل اهل بصر
طبق دلکش صحن نبات / خضر خضراء باغ را ظلمات
گنج ارواح را توی گنجور / ملک اشباح را توی منشور
آتش طبع را تویی کانون / ورز تو اغراض خلق را قانون
شمس را کار کیمیاگر تو / لعل را آب رخ ز گوهر تو
لاله یاقوت احمرت و تو درج / غنچه مهر شد ابو اوات و تو برج
جنت قطع از تو یافته حور / واختر خلقت از تو یافته نور
از سر زلف گلرخان بهار / داغ بر زنافه تاتار
عابدان سپهر را محراب / طایران وجود را مضراب
ای بنات نبات را جا در / کشتی کاینات را لنگر
تو چه شاهی که آب افسرت است / سایه آفتاب بر سرت است
جوخت از آب در سراب کشد / باد ذبیح ات بر آب آتش
جوشش بحر در برت بینم / مغفر کوه بر سرت بینم
که نقاب جمال مه کردی / واختران را حجاب ره کردی
گرد رخ روز را حجاب شوی / پرده روی آفتاب شوی
چون تو یک بار در سه فرزندی / دل چه در مهر شوهران بندی
مرکز دور هفت پرگاری / نسخه حرف جاد طوماری
مهد عیسی مرطبت خوانند / روضه روح آدمت دانند

چه مزاری که زایرت ملکست / چه مکانی که طایفت فلکست
جام گلناریی از تو گیرد باغ / فرش زنگاری از تو یابد راغ
چیز و دین قرص گرم سیر پای / روز رایش ازین فکل مندای
بر ولت گر زنده باری هست / وز گدا ارنت غباری هست
خاک راهم زمین لمار ملمیر / ترک این خال بی وقار مگیر
دوم ارزه بگو که راه کجاست / راه پرده سرای شاه کجاست
بس که خونم بدل فرو رفتست / پای عقلم بگل فرو رفتست
صید قیدم توام دلم بگشای / بز دم بسته راه بی بنمای
باد خواجو ازین کریم برار / موکبش را ازین وحل بدر آر

خاک دلخسته بر زمین افتاد / لوزه اش در دل حزین افتاد
گفت کر عشقان دوا مطلب / لیخ قارون زنی نوا مطلب
بر آب از سراب میجو نی / وز من تشنه آب میجو بی
بغنوم جرا دمی برباد / بغنوم برد خواهی داد
نام اش مبر که نام نیست / باقی بیرون شدن ز نام نیست
از من پای بسته دست بدار / در کشم کار و سر ابکدار
ز نو بام بکن که خود پستم / در شرابم بکش که خود مستم
نه مرا پای آنکه گیسوم گام / نه مرا دست آنکه گیسوم کام
پایم از آب چین برد ز گل / بادم از دست چون بیند بر دل
من که افتاده ام بدین حال است / چون توانم ترا که گیسوم دست
از کسم چون امید یاری نیست / حاصلم جز امیدواری نیست
گر ندید آمدی طریق صلاح / بود از او مرا امید فلاح
بر نوای من غبار میدانست / سر لاله پای بکرانست
گشته باد انکه او بالا کوهست / بر سرش خاک هرکه خاک تو نیست
سوی دریا شو از گهر جویی / یا ازان آشنا جز او جویی
هر چه خواهی که در نظر یابی / بلبل آید که در [illegible] یابی
ماجرای تو زو شود دلکش / چشمه از روی او شود گلشن

چون بران کوه خاکساری کرد / واب بر دو یاری کرد
سایه باز برکنار آب زدم / در دل آفتاب تاب زدم
کردم از دین خون دل جارغا / لعبتش از تضرع و زاری

ای روان بخش خاکیان عز / دود نازک وجود سیمین تن
بارگاه تو خال مفرش وش / بازگیره تو خال مهوش کش
همچو زلف بتان گل چپاد / تشنه زنجیری از هوای بهار
شکل زنگاد برگه را مثل / خط سبز حدیقه را جدول
از جای تو ساقیان سحاب / ریخته جامهای باده ناب
خاک بدهوش جرعه خونه تو / واتش شوز ناک مواه تو
ساقی عبهر قدح بنمای / هم عنان نسیم عنبرسای
بت قولت ترانه و تو بسیط / مرکز خال نقطه و تو محیط
زمزم کعبه تراب شکل / ور ز جای تو گوشه آب شکل
ای وجود تو نیل مصر سراب / ای [illegible] تو کار ذوات وجلواب
رونق طرف بوستان از تو / قالب خاک را روان از تو
همعنش تو یوسف جامی / صیت لطفت زماه تا ماهی
چشم روشن دلان ظرف چمن / بجمال تو می شود روشن
مجمع خاکی ای مبارک شی / وجن الماء کل شیء حی
در گلستان چو نیل در نکوی / هم تو ستان عزوز و خوش نظر
کوه دنیا خال خشک لب مردم / کای مسیحا قدوم خضر قدم
کر چه ارمانت تنگ می اید / بایت ار ما بنسل می اید
مار حلم تو سر بکند دایم / که ترا مو بنی روان دایم
هر که ازما ترا غبار مباد / بر دل نازک تو بار مباد
همه سرسبزی بهار ازتست / سرخ روی لاله زار ازتست
کهترین بنده تو مرجانست / کمترین خادم تو ریحانست
از غبار هوا تو شوی پاک / حله حوریان روضه خاک
از چه رو دم بدم جو ابر مطیر / لعبت سیل اشک دامن گیسو

گونه ماهی چراغ و شا نی　　ورنه بحری بجلوت خوشتانی
باد نوروز چون کشد لشکر　　افکنی جوشن وزره در بر
در بهاران روی بسوی گلزار　　می کلبو دهی بلبت بهار
پای چون در میان باغ نهی　　از سمن در چمن چراغ نهی
دامن بحر بر گهر سازی　　جامهٔ موج در بر اندازی
موج طوفان بروزگار تو دید　　بوس لی محنت از کنار تو دید
مرکب جم چو نیزران داری　　حکم بر ملک جم روان داری
ور سلیمان نهٔ چرا زنسان　　کشتی باد صبح شادروان
سکان حرم ترا جو بیند　　واب نرم ز چشم ما جوید
ابر کو نیل را جیا از تست　　موج را نیلگون قبا از تست
بوستان از تو شد تر و تازه　　جویبار از تو شد پر آوازه
هر که از ما اثر نمی یابد　　بی تو نم در چمن نمی یابد
تشنه گر در چمن بود جایش　　از کنار تو یابد آسایش
یکدم از چشم ما جدا نشوی　　از چه رو دستگیر ما نشوی
نه که از چشم ما نهٔ یکجا خالی　　که ز همه چشمها نهٔ خالی
ذو رقم بین در آب شامل درد　　لاشه ام در خلاب و منزل دور
همدم سنبل لاله و بارم جام　　وا تشم در نهاد و کارم خام
حکموم تشنه و دهان بر آب　　دم افسرده در دهان در تاب
همچو ذو النون بودن بر از آب　　که چو ماهی میان غرق آبم
رحمت خواجو بگوی از میدار　　بخت ملتمس سوی جمشید آر

اب نازک مزاج سرد سخن　　با من خسته دل بگرد سخن
یکدمی از من دوا بگذاشت　　چشمهای مرا فرات انگاشت
چون سرشکم بدید لب بکشاد　　گفت تا کی دهی مرا بر باد
خنده چون ابر ماجرا داری　　از سرم بگذار ادجیا داری
سیلکم ران که آب من برخی　　قصه کم خوان که یجودم کردی
ناله ام بین و ترک غوغا گیر　　گریه ام بین و راه صحرا گیر

ابر چشم نکو بود شده　　همچو بیشتر بچه فرود شده
گرچه حکم روان بود بر خاک　　روی بر خاک دارم از ذلیلان
چشمها را گشاده ام شب و روز　　سر بصحرا نهاده ام شب و روز
می روم گرم و اشک می رانم　　می زنم موج و رود می خوانم
پایم از اشک می رود در گل　　دم بدم سنبل می زنم بر دل
راه بیرون شدن نمی بینم　　جان خویشتن نمی بینم
همه فریاد من ز فریاد ست　　و انکه فریاد رس بود بادست
برو و قصه پیش باد بگوی　　درد دل را دوا ز باد بجوی
گو درین غم نه او گذشت است　　نرسد هیچ کس بفریاد دست
چون من این ماجرا شنیدم ازو　　شرط دل را جز او ندیدم ازو
در گذشتم ز آب تر دامن　　ساختم بر گذار باد وطن
... روان مثل ... د　　خوش نفس در رسید باد بهار
دل سرکش روان بباد برفت　　جانم بر آتشش ز باد برفت
چون حکم خویش را بباد بداد　　گفتم از آتش جدا باد

ای سهی بند بهوس چمنت　　باغ از نو سکه سیم سمن
اتش افروز کارگاه نبات　　تو و سرچشمه خضر و آب حیات
رخ گلبرگ را تو بر کشائی　　زلف شمشاد را تو حلقه ربای
فرش خاک بسیط را فراشی　　سطح آب محیط را نقاش
وایمن بادپای سر کشی آب　　کاسه گردان نرگس سیراب
محسنات رخ را محرم　　صبح عنبر نسیم را همدم
نارون در چمن بجان از تو　　و اتش روی از غوانی از تو
از تو در تاب می رود سنبل　　ور سنبل روح تو خندد گل
تو گشی چشم چشمه را روشن　　تو زنی تخت لاله بر گلشن
کوزهای نبات را ز تو آب　　طرهای بنفشه را از تو تاب
نرگس می پرست را پیوست　　قدح زر نهاده بر کف دست
لاله گوهست جام ملکوت　　از تو دایم ولش بر از خون است

جدول آب پرورق تو ...
بردهٔ گلرخان باغ در ...
تو دمی ز غنچه دل تنگ
خورشید برکش ز غلاف
از گلزار تو سنبل سیراب
تو بهر صورتی که برخیزی ...
درختان چون برهنه باشد شاخ
جز دمی ابر ...خال یاد
می زنی دم ز مشک تاتاری
جو که غنچه در چمن تو ...
چون علم برفرازی از کسار
محمل صبح را شوی حمال
تو زنی در چمن به بیروزی
تو رسانی نسیم پیراهن
بخت جمشید را کجا بردی
مرحبا ای طبیب رنجوران
از تو بوی بهار می شنوم
نفحت دلپذیر می یابم
جوی آب نیست منزل تو
زانکه تاج برفراخته اند
لاله را شکل ...دارند
دیدم عهد از تو گیره خواب
دم بدم مشک ارا شستی از ...
تو مسیحا دمی و من بیمار
ذلک لم ...من بلا... تو ام
دل و جانم نثار مقدم تست
تو سراسیمه و سرگشته

سرو سبز ...تو ...
و آب را موکشان به باغ بوی
تو زنی لاله را قدح بر سنگ
بید را معترف کنی ...
دم بدم بین کی ...
کنی از خاک صورت انگیزی
شود از جنبش تو تنگ فراخ
کاش و آب خاک راه تو باد
زانک داری هوای عطاری
و آب گل برزخ سمن تو زنی
جون قدم در نهی بلا یا بار
بخت موج را شوق ...
سایه بان سیاه ...
مشام معنیم ...
که بران گونه برهو ابر ...
جدا ای ...مهجور ...
یا نسیم نگار می شنوم
و اثر ...ترا ...می یابم
زدکه خوش می روی ...
و انگهت تخت از ابرشاخ ...
نافه در نیفه بهار از تست
وز تو یاد رخ شقایق آب
نافه گوی در آستین دار ...
من بیمار را فزود ...
نشان ...که خاک تو ام
نفس روح عشق از دم تست
من بسرگرد و خاک ...

تو هوای وصل هوا دادت
چون فتادم زپای دستم گیر
من گمراه را براه رسان
شد بیوی تو جان من خواجه ...

تو بسک سیر و من سکلادت
وز سر مرحمت مرا ...
بلی خسته را بشاد رسان
مست باید ...

پیش دریا کدار صحرا گرد
گفتا چند باد پیما ...
من رسیده بجان زبیماری
با من ناتوان چه می گویی
گر بدانستی طریق صواب
گرد عالم بفرق می پویم
...بعد زاری
چون کسم هم نفس نمی آید
نه درین راه منزلم پیدا
نه مرا مسکن و ماوا ...
من بیمار چنین سرگشته
کنم از دست نفس ...
که در ایم ز پای و پست شوم
نه مرا ...کردن
جه صداع دهی که مخمورم
از منت هیچ کار نگشاید
مقصدی کان طلب ...
باد را چون بدان صفت دیدم
گرم از روی دل بگرداندم
شوی آتش شدم چو باد ...

باد آتش فروز خاک نورد
چند دمی چو همدم ما ...
تو طبیبی و من طمع داری
و ز سراسیمگان چه می جویی
...برون بردی از گرداب
راه خود را کرانه می جو...
نفسی می زنم بد شواری
کو نفس بر نیایدم شاید
نه درین بحر ساحلم پیدا
نه مرا ...و ملجا ...
چند باشم بخاک سرگشته
بر سر خاک خاک بر سر ...
که برایم ز جای و مست شوم
...برون بردن
چه کنی بیهوده که رنجورم
که عیادت ز ناتوان ناید
...روشن
وان سخنهای ...شنیدم
سر ازین کوی گل بگرداندم
گفتم اورا ...سوز و درد جگر

ای فروزنده ...فرازنده
تیز بازنده ...برارنده

بت زرین بستدین خلخال
اشقر تند عنبرین دنبال
چشم پرنور و چشمهٔ بی آب
جمع بر تیر و ناوک پرتاب
داغ نمرود و باغ ابرهیم
وز تو روشن چراغ ابرهیم
مار ضحاک و میغ افریدون
دست موسی و شیبت هرون
گل صد برگ بوستان افروز
مطلع انجم جهان افروز
به شبی شکوفهٔ گلبار
سیب نازی طبیعهٔ برنار
مشعل هیربد چراغ مجوس
صنم ادوم و ماه چهرهٔ روس
بت ازرشت و قلهٔ بهمن
لاله موبد و بهار شمن
نادبه زلف و نور مشک انگیز
خز ملکون و اطلس گلریز
خاک پای تو تشنه باد صبا
واده سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده
باد را نقشها بر آب زده
برق بادق تو برق غایی
اختر شارق تو نور افزایی
جوهر طبع را سرود از تو
فیض انوار را ظهور از تو
سر رفعت بر آسمان داری
وابرش باد زیر ران داری
دم بدم خنجر از قراب کشی
تیغ بر روی آفتاب کشی
تاب در طرهٔ سیاه زنی
دود در دودمان ماه زنی
علم افراز و عالم افروزی
ناوک انداز و فتنه اندوزی
تا کی از تو زبان چو مار برون
ارتفع دل زبان میاید برون
هفت سر دراز و پا بر جایی
زانکه دل ز تیغ و در دوش دایی
مرکب جم بدست افتاد ست
لیک عجب نکرده بر باد ست
در گرفت از شرار دل کار ست
ورنه هوا تیز کش بازار ست
تا کی با هوا سر بر دان
گویا نیست غم ... ن
در شکنج نقوله تاب زدی
جو شکون بر آفتاب زدی
سر دست گرم خیز تر بینم
باد پای تو تیز تر بینم
از چه بر باد می نهی محل
زانکه بر باد می دهی منزل
بر سر خاک اسیر تاب بی
بو ترابی اگرچه بو طلبی
جگر از تو گرم شود
دل سنگین کوه نرم شود

گر تو با باد برنمی آیی
روشنم شد که باد پیمایی
دامن از خاک ره نشین در کش
مرکب باد را فرس در کش
کی شود بی تو کار عالم راست
گرچه بس کی که از تو برد آراست
چه زنی دم زتیغ عالم سوز
جان گداز مایبسار و مسوز
صبح بر من دلت نمی سوزد
که دمم زآتش دل افروزد
کویم از سوز دل بلبل دنهار
وقنا ربنا عذاب النار
دل من بس کن انتظار سوخت
بردلم جان بی قرار سوخت
راه کم کرده ام طریق عشت
در ره نیست رفیق کیست
ای فروزنده روی روشن رای
چون نهادم زبان بمدحش پای
خارم از راه از تو بر تیر
سر من دار و کار من از سر گیر
دم بدم از سوز نالش من
دود در جان عنکبوت مفکن
اینکه می سوزی از بسازی به
وین حبیبی تر اگر نسازی به
تاب در من چه می زنی مستاب
وآب رویم چه می بری از تاب
بر فروزان دلم بنور جمال
تا شود روشنم طریق وصال
کرده در درون خواجو جایی
خیمه بیرون زنی و دهش تماشایی

آتش سوز نالهٔ سوخته حال
گفت با سوز دل بساز و منال
جگر گرم عود سوزم بین
واه بر تاب دل فروزم بین
می رود هردم از دل پر خون
دود دم از سر علم علم بیرون
بس که سوزم چو عود در جوشم
ارتفع سینه آب عود بر م
سوز نالان که ملش من ...ند
هر زمانم بجوب در گیرند
تو نظر کن بسازگاری من
که خوت خوان نارتی من
دل من تا درین هوا باشد
صبر و آرام از کجا باشد
کام جانم سپهر بو قلمون
او رو کوبیا ز سنگ بر و ن
من و لسوز را بحیح مسور
علم ازیم بیاد بر معدود ز
سوختی دردم دم چه فرمی
باد بر جان بر غم چه نهی
سوز و سازم بهیچ و ناله ملی
می افسوس در پیاله ملی

بنگر تیغ تیز بر سر من
گیسوی مشک بیز در بر من

دودم از سینه در دل افتاده
واه گرم بباده بر داده

بس که بر خود چو ماری تابم
در جگر مهر ماری یابم

هر دم بین که بر فروزد دل
عجب ار بر منت بسوزد دل

جون من از خود بکس نپردازم
جان دیگری کجا سازم

مشرب دل بعالم جان جوی
وز خضر حال آب حیوان جوی

برو از چار سوی طبع بدر
رخت ازین قصر چار گوشه ببر

ایستم جون جگر نخار بسفت
وان سخنهای دلگدازم گفت

کردم از رخنگاه کون ومکان
روی در تختگاه عالم جان

جون سفر در جهان جان کردم
نظر کشف در جهان کردم

سطح افلاک را بپیمودم
عقدهای سپهر بگشودم

سر ز فلک فلک بر آوردم
رو بملک ملک در آوردم

خیمه بیرون زدم ز طارم کل
بر قشندم علم بعالم دل

رخش بر عرصهٔ فلک راندم
درس بر مجمع ملک خواندم

خضر سرچشمهٔ نجات شدم
بلب چشمهٔ حیات شدم

دیدن کردم بر دقت دریا باز
کردم از دین کار دریا ساز

دم دریا باشک در بستم
چشم کردون بآه بر بستم

دلق نه توی نیلی افلاک
در بر قطع کردم جاک

دیدن در بستم و جهان دیدم
رخت دل در جهان جان دیدم

روی کردم بمست ازهستی
در گذشتم ز هستی از مستی

یافتم شور عشق در سر عقل
حج افلاک برز کوهر عقل

لشکر بر کارگاه کل کردم
روی در بارگاه دل کردم

بجهانی شدم برون ز جهان
که در آنجا نه جسم بود و نه جان

عالمی فارغ از مکان و مکین
ملکتی ایمن از زمان و زمین

ساکنانش همه برون ز وطن
قایلانش همه بری ز سخن

سعف کردون نخاسان دریا
مشعلت عبادان صحرا

بشمهٔ عقل اختران برج
جوهر روح کوهران درج

مرشد خویش را که بپرسیدم
سر نهادت بشش از سر مهر

شمع مجلس فروز نه لگنت
گل عنبر نسیم شش جهت

بیت معمور آشیانه اوست
سقف مرفوع آستانهٔ اوست

یافتم در نشیمن کل کامل
کعبه رخ در سرادق استجلال

درس توحید را ز ملکوت
لوح تحقیق خوانده بر جبروت

جون مرا دید گفت مشتری
ورشبانی شش دری بدرای

ایت کل من علیها فانی
بر سر فرزند وجهار مادر خوانی

کوهر نه صدف بدریا ریز
میوهٔ هفت خوان بجهار ریز

دلق نه توی چرخ زنگاری
خرقه کردان اگر سری داری

عالم خاک را بهیچ بنه
واتش آب را بباد بده

بیش در چار سوی طبع مپای
چیز و زین چار طاق بیرون ای

دود جمل در جهان جان افکن
واتش جان در آخشیجان زن

جشم در بند و کاینات نگر
جون خضر چشمهٔ حیات نگر

برو از باغ ارغوان می چین
ور جهان بگذر و جهان می بین

منوش را تا تو در میان یابی
ذات شی لکانشان یابی

من جو آواز پیر بشنیدم
صورتش را بچشم جان دیدم

پیش رفتم که افتمش در پای
پای او را نیافتم بر جای

باز دیدم که از حدیقهٔ نور
جهره بنمود جون کلیم از طور

سعادت سرای جانم جو اند
در صف الکان دل نشاند

سر لسیان بر کشید مرا
کحل تحقیق در کشید مرا

اضطرابم را بمن بنمود
واختیارم را ز من بر بود

در توحید کرد کشف بر من باز
ساز تکمیل کرد با من ساز

کرد کثرت زدا منم بفشاند
در زوایای وحدتم بنشاند

چشمهٔ کشف در دلم بکشاد
وافسر قرب بر سرم بنهاد

بر براق بقا نشاند مرا
بسقف کنبد یار رساند مرا

دلم از نور قدس روشن کرد
جانم از باغ انس روشن کرد

می به بهانه داد وتنقل بمن
گفت با من رخ نقاب سخن

چون بجان بازگشت دیدهٔ دل
ساختم در جهان جای منزل

یافتم از طریق دل دریغ
خویش را در مقام بیخو دریغ

محو دیدم ز غایت مستی
نام خواجو ز نامهٔ هستی

طایر همتم ببال کمال
کرد پرواز در جهان جلال

شمعها دیدم ار شبستان دور
لالها چیدم از گلستان دور

شام بودم ولی سحر گشتم
قطره بودم ولی گهر گشتم

چون مقیم مقام حال شدم
از زحال سوی قال شدم

فلکم زان حدیقه باز آورد
وز حقیقت بسوی مجاز آورد

کشف شد زبان زبانم تیغ
بحر طبعم محیط و کلکم میغ

چون گشودم در سراچهٔ راز
با تو آن چند باب گویم باز

وان همه عقد لولوی شهوار
کنم این دم بدین بر تو نثار

بشنو اکنون که خامهٔ خود بارا
درفشانی کند بگاه [illegible]ن

[illegible]

ای خوشا ای میان گریستن
دیده بگشودن و نظر بستن

بی قدم سوی بوستان رفتن
بی زبان حال دوستان گفتن

دست شستن ز جام و مست شدن
سر برآوردن و ز دست شدن

بی صراحی دم از شراب زدن
زخمه بی چنگ بر رباب زدن

چشم در بستن و چمن دیدن
دست بگشادن و چمن دیدن

بی وجود ادا ادا خواندن
شاخ بشکستن و گل افشاندن

ترک خود کردن و خدا جستن
مهر پروردن و وفا جستن

گل این بوستان ندارد خار
شاخ این خوش نیارد بار

زندگی یافت انکه جان در باخت
در برای دلی روان در باخت

هر که جان باز نفس جان نفست
وانکه این در شناخت ایش نعت

پادشه کیست انکه او بگذاشت
سرکشی انکه او سر افگندست

پهلوان انکه شام تا بسحر
پهلوان چه زور دارد ادفتر

راه روشن طریق مردانست
وانکه پای برقع مردانست

زندگی مرده نیست جز به دوست
زنده دل آن کسی که مردهٔ اوست

خضر ما آب زندگانی ماست
صورت حال ما معانی ماست

دائما هست ترک خود را تیغ
جان ما هست گوهری جایی

گوز در گلشن عاشقان جنت
مهر عشق محققان دکینت

سرفرازان ان عارش سر نکشد
سکه داران نظر بزر نکند

ان سر از مهر بر سپهر افراشت
که در آمد ز پای و عار نداشت

هر که از سر گذشت و سامان یافت
وانکه در درد مرد درمان یافت

شادی انکه او غمش کم نیست
خرم انکس که از غمش غم نیست

شمع را زندگی دسر بازیست
شمس را کیمیا ز زر بازیست

گشت کردن کشتن اگر بکشید
کیمیا یافت آنکه زر بخشید

شیر مردان چه غم خورند از شیر
کشته را غم نباشد از شمشیر

سر بی مغز سروری نکند
شه بی دستگه سری نکند

ترک سر گیر تا بهندت سر
زیر پا باش تا شوی سرور

بر سر ای جور زیر دست ای
ببلندی رسی چو پست ای

دل بگو هر مه که بیم گرد نی
در نگین در گذر که جسم گدری

کار خاطر برای باز مهل
رخت خطت بجای باز مهل

دست در دامن هدایت زن
سایه بان برون عنایت زن

بیلر افلاک درا سراب انگار
مصر آفاق را خراب انگار

چشم دل بر گشای و مردم بین
رخ بگردان ز هیچ و انجم بین

جام بر گیر و ملک جم گیر
ترک عالم بگیر و عالم گیر

زنده گردی اگر هلاک شوی
وآب حیوان خوری چو خاک شوی

گر ز پای کسی برآری خار
بوستانی چو گل درین گلزار

دل جر خون کباب مستان ساز
دیده را جای می پرستان ساز

ترک بیداد و ازکان بگذر
گل بچین و ز بوستان بگذر

بگذر از ننگ تا بنام رسی
کام برگیر تا بکام رسی

خاری از راه دوستان برگیر
یادل از باغ و بوستان برگیر

محتقف کریم دانی کیست
انکه غیر از کرم نداند چیست

زنان اتش بیش عیاران / که نمیرد نیمه بیمار را
جان خواجو فدای جانی باد / که برای دلی رود بر باد

[illegible]

شاه مردان علی بو طالب / انکه بروی نکشت کس غالب
راند روزی ز منزلی بیرون / کرد دلدل رساند برگردون
تاکه از گرد ره سواری دید / که چو برق از زمین برسید
همچو دیو از سقر برون جسته / وز غم آتش بیاد بر بسته
جوش جوشن فکنده در اسلاب / بر فکنده بجرم جرم فلک
برق هامون نورد را در تاخت / تیغ بر تیغ علی انداخت
ساز پیکار کرد با او ساز / رزم را لازم کرد با او باز
مرد و بیلکه کرد افتاده / جشمه چون ز سنک بکشاده
کرد لرزان تیغ را در جنگ / تا دل سنگ را بخونش رنگ
خلق بکشود شیر بیشه دین / در ربودش جبان برق از زین
بزمین زد کند تیغ از کینه / همچو سرش نشسته بر سینه
کم وز سرکش فتاده از دست / بر دل دلشاد دلاور مست
همچو اهو بچنگ بیوز اسیر / چنگ شیر خدا بچنگ زنجیر
جوان آب آتش افشان دید / تا وکار او ببر سپهر کشید
گفت دردا که ترک جان کنم / کام ناجسته از جهان برقم
دو پیر سیده این ع رسول / حاجت خود الغنا رو گفت
کاوش ارزم و کینه اش بر خاست / وین نفس زد و سینه آه خاست
دم بر تاب دلفروز سحت / و آه ساز سینه سوزت جست
با چنین پیکر و جان پیکار / از چه مالی ز تیغ این جان زار
داد باج جوان اهن چنگ / که چرا باشدم زنو دون ننگ
دل این صید چشم آهو هست / پای بند کمند گیسو بست
زلف اش ربی قرارم کرد / و آتش عشق آب کارم برد
ر بدی شد که شد دل آزرده / تیر داغش بدرون شد از چشم
الله خونم بچشم شهلا خورد / سر خیلان زمن تمنا کرد

هم شدم بوکه ایدم در چنگ / پایم اندر ره خویش سنگ
دل شو دیده داده ام برباد / جان هم اکنون بباد خواهم داد
سر مردان جوان سخن بشنید / طمع از سر بریدنش ببرید
تیغ بفکند و از سرش برخاست / گفت ادرت کار می شود پیدا راست
هم اینک علی و اینک سر / خویش را بر سر او فدا مخور
تیغ بر کشید و کام دل بر دار / مرد او بهر این قدر در بار
در زمان فیض ایزدی برسید / بادجان پرور هدی بوزید
زنک کفر از دل جوان بزدود / پرده غفلت از رخش بربود
راه ایمان گرفت و مومن گشت / وز پرستیدن صنم بگذشت
مرتضی در نفس چو باد بهار / جست بر باد پای و گشت سوار
عزم ره کرد و کرد همراهش / شد پیای حصار دلخواهش
قلعه بکشود و وضع دین بنهاد / دامن آرزو بدستش داد
منابلی اش بسیج آورد / در نا سعت اش بسیج آورد
میدان راه شیر مرد آمد / ذا کر لا تیغ سر نکو داند
خویش خواجو وخویش در باز / زنده باشد چو زین قدم سرباز
هر کرامت بود سرداری / ترک سر می کند سر باری
عین سربازی ای پسر بازیست / کسر افکند کی سر افرازیست
گنج خواهی زسیم و زر بگذر / سروری بایدت ز سر بگذر
عش سشر دیگران می بیسر / زخم شمشیر دیگران می خیر
مهر می بایدت ز ماه مترس / گل طلب می کنی ز خار مترس
تا بری رخت این کریوه بلار / بار افتادگان منزل بر
هر کرا راحت روان باید / جان دهد تا دلی بیاساید
زین دل انکه در بیابان مرد / تا کسی از گدا و او جانی برد
او بکیرد تمام تا ما می / که گدا را دهد شهنشاهی
سر باید به بندگی بنهاد / تا شود بنده زبند آزاد
مهر جون خویش را بشکم کرد / فلکش نام شاه انجم کرد
صید شو تا کسی بدست آید / سر بنه تا دلی بدست آید

تا نیارند روی در غرقاب | چون کسی را چو دین بزند از آب
هر که زین خاک نیست گوهر او | بگذر از روی که خاک بر سر او
نیست خواجو درین زمانه کسی | که درین راه می زند نفسی

خیز تا وقت صبح برخیزیم | می درخشنده در قدح ریزیم
بصبوحی شراب ناب کشیم | میل در چشم آفتاب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم | خاک را گنج شایگان سازیم
دست بر ملکت جم افشانیم | وآب بر آتش غم افشانیم
تاب دل در نهاد مهر زنیم | وآتش مهر بر سپهر زنیم
وانکه چون صبح جام زر گیرد | مشعل آفتاب در گیرد
خوش بود دم زدن ز جام صبوح | راح را ساختن مفتح روح
در قدح جوهر روان دیدن | عالم جان بچشم جان دیدن
عکسش در مجلس بقا کردن | باده از ساغر فنا خوردن
رخش ناسوت بر فلک راندن | در پی لاهوت بر ملک خواندن
جام برگیر تا بجان برسی | کام برگیر تا روان برسی
چه خوری خون لالهٔ دلسوز | خوش نظر باش و بوستان افروز
بگذر از خویش و خویشی را بگذار | نوش کن زهر و نیش را بگذار
در جهان سرای دل بگشای | در کاشانهٔ روان بنمای
تیر در چشم نجم ثاقب زن | تیغ بر چهرهٔ کواکب زن
سر ازین نیل تیغ بهرام برآر | دست ازین نیل تیز بوی بدار
دل درین شوخ چشم چشم مبند | رو برین پیر گوژپشت مخند
از زمین و زمانه رونق تاب | سر خورشید و مه چو موی متاب
رخت ازین موجگه برون انداز | خانه بر راه گذار سیل مساز
بگذر از مهر و مهر ماه مدار | باد و نیل دهر کار مدار
دست بر دامن طبیعت زن | وآب بر آتش طبیعت زن
ترک سر گیر اگر قدم داری | ور طلب بگذر از کرم داری
تاج بنداز تا سرت بخشند | سکه درباز تا زرت بخشند

چون شنیدی ز مهر و مهر غزنوی | [illegible]
چه جهان شادی و رنج شبان | خسروان را چه غم بود ز شبان
حال شبهای هجر یاد ملوک | بیش ازین قصه هر از ملوک
یاد کن زاب چشم بیداران | رحم کن بر دل گرفتاران
دشمنان را ز دوستان بشناس | بلبلان را ز بوستان بشناس
این نوا را ترانهٔ دگر است | وین حدیث از فسانهٔ دگر است
هر حکایت بسی نشاید خواند | هر کتاب و رقی نشاید راند
گوهر انسی را صدف نبود | عالم قدس را طرف نبود
سنج و دانش بهر کسی ندهند | نطق عیسی بهر خری ندهند
هر کسی را بلاوری نرسد | هر خسی را شناوری نرسد
دهن آب خاک راه ارزد | گندم جو نما بگاه ارزد
کوه اگر سر بمه بر افرازد | جو ز گندم فروشی بگذارد
سنگ سار کش کن ار چه کانی زر است | ور درش چو لاله که بدگهر است
اگر ته اصل نیست فرع مجوی | دل از حاصل نماند نوع مجوی
دل بانکس منه که جانش نیست | وین ملو بانکه که اثرش نیست
نافه چین که اصل او ز خطاست | ... گرچه معلوم ماست
طمع از وی چه داری از دو وحش | مرهم دل چه خواهی از دل ریش
صبح کانفاس باغ رضوان یافت | از دمش بوی صدق بتوان یافت
سایه رحمت این مثل که دشمن و دوست | ان قلیلی که در جبلت اوست
باز بندگان بخوری آید و پس | ور شکاری بشیر کی آید و پس
تن درستی نیاید از بیمار | نکند زلف عروس را تیمار
کلک خواجو از آن شکر ریزد | که نیی ورنی شکر خیزد

رفت محمود غزنوی ز قضا | سوی هندوستان بعزم غزا
برد با خویش لشکری جرار | همه شمشیرگیر و نیزه گذار
چون بهر گوشه رزم جو شد پست | بر صف هندوان فتاد شکست
شد علم علم طوق سربازان | علم آب افسر سرافرازان

درکف این سپاه کشورگیر / بر شاه هند گشت اسیر
از غزا چون بطالع مسعود / شاه را گشت عاقبت محمود
کرد بال همای رایت باز / شد بغزنین دگر نشیمن ساز
شاه هندی نژاد را فرمود / که بدارش بر آورند چو دود
بزن سیم [illegible] بدوزندش / بسموم سنان بسوزندش
در شفاعت خواص سلطانی / [illegible]
که همان به که شاه [illegible] / [illegible]
بر دل [illegible] / [illegible]
خسرو از قول او نظر برداشت / [illegible] داشت
از ره [illegible] / لیک [illegible]
که چو ماهیش بر کشیدند [illegible] / همچو یوسف بر آورند [illegible]
جامه [illegible] پوشیدند / [illegible]
زانکه هر بنده کو بود [illegible] / [illegible]
هندوانرا [illegible] بود [illegible] / [illegible]
چون شب [illegible] / همچو [illegible]
زلف ظلمت فلک [illegible] / صبح دلسوز [illegible]
[illegible] برون [illegible] / سوی بازار [illegible]
چون بدانست شاه هندستان / [illegible]
همچو صبح آه آتشین کشید / وز دل گرم بر فلک خندید
گفت [illegible] چنین بود یقین / که چو [illegible] شاه [illegible]
در جهان شهریار بنده نواز / بنده را آورد بدانجا باز
گرچه ما را مقام [illegible] / در حقیقت مقام [illegible]
در جهان هرچه باشد از کم و بیش / [illegible]
[illegible] برق تیغ بسوز / دیده [illegible]
یا ز راه سیاست [illegible] / واب بر آتش [illegible] ریز
شاه اگر زانکه شاهزاده بود / [illegible]
تن آزاد کی شود بنده / [illegible]

بنده خواهد که خواجه زن بود / زن نخواهد که مرد زن بود
چشم [illegible] / کمترین سایل رهش دریاست

[illegible] بود یارا / لاجرم سرخ رو کند مارا
شاخ [illegible] بنود / [illegible] بنود
[illegible] / شکفت از [illegible] دل خالی
چو سعادت [illegible] ناید / وادی [illegible] ناید
[illegible] / [illegible] بنشاط و طرب
سرو چون سرکش و سهی بالاست / [illegible] بالا آراست
تیغ [illegible] مشهور / [illegible] نباشد دور
چون شکر [illegible] جهان شیرین / [illegible] شیرین
پادشه مفلس و گدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
لفظ تازی [illegible] / ترک تازی [illegible]
از [illegible] نباشد دور / [illegible] نباشد دور
نام [illegible] / [illegible] خامه [illegible]

[illegible] شاه [illegible] / چند [illegible]
سالکان مسالک جبروت / [illegible] ملکوت
تاج داران [illegible] / قلعه گیران [illegible]
[illegible] / هوشیاران [illegible]
سرفرازان [illegible] / دل فروزان [illegible]
پادشاهان ملک [illegible] / تاجداران ملک استغنا
دانه ریزان دام ناسوتی / جرعه خواران جام لاهوتی
طایران حدایق توحید / زایران سرادق تجرید

بلبلان ریاض بهشت بچمن
شهبازان بارگاه وجود
عودسوزان مجمر تکمیل
دسته بندان لاله برگ نیاز
گل فشانان بوستان کرم
شکرگران مرغزار یقین
شهسواران جیل [illegible] گاه حق
شاهبازان آشیانه راز
همه گنجند و [illegible]
همه مستور و مست جام جلال
همه چه گفت [illegible] بود چه چشمه
[illegible] گاه [illegible] بی زبانی
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] اندوه
[illegible] بیرون ز راز خانه گل
[illegible] محمل زر خرگاه [illegible]
[illegible] ازلی کرده
کلیم [illegible] کلام
[illegible] در اسرار [illegible] راز
[illegible] دست [illegible]
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
برز [illegible] ولی بر او زده
جمع از ایشان [illegible]
[illegible] دست و پای بر سر باد

سالکان رواق بهشت زوزن
پیشکاران کارخانه جود
عودسازان بزم تیغ [illegible]
نازنینان عیش خانه ناز
نافه چینان آهوان حرم
کشته تیغ دام و دانه درین
کرده تسخیر [illegible]
بی پر و بال [illegible] پرواز
همه [illegible] پروانه
همه [illegible] و عشق [illegible]
همه [illegible] و قدم [illegible]
همه جان بخش [illegible]
[illegible] که جان [illegible] نوش
[illegible] جانی کرده
[illegible] و جام [illegible]
[illegible] از [illegible] برا [illegible]
[illegible] آستانه [illegible]
[illegible] قدم
باده از جام [illegible]
دام [illegible] و رمیده [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] و پشت [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] و فاده [illegible]
رخ [illegible] جان در او [illegible]
[illegible] از ایشان بهوش [illegible]
غنچه در عیش و جای بر سر خار

کل

گرده از بزم کبریا بر باز
کان و دریا بطفیل کوهر شان
از نظر غایبند و در نظرند
[illegible] اگر چه در [illegible]
همه هم نقطه اند و هم پرگار
گاه با دانه اند و گه با دام
دل خواجه [illegible] پریشانست

چون امام زمانه [illegible]
[illegible] نالیف [illegible] ورق می کرد
چشمش افتاد بر براه خوش
[illegible] کرد می
[illegible] در [illegible]
در طریق [illegible]
[illegible]
خوشش [illegible] کن
ورق [illegible]
[illegible] خطاب [illegible]
[illegible] نرانند
[illegible]
تا تو این نکته [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] رفتیم
[illegible] نشستیم
[illegible] کردیم
[illegible] علوم را احیا
او سواد [illegible] لیل و نهار

و امروز با فرشته [illegible]
عرش و کرسی [illegible]
[illegible] و بر [illegible]
روح [illegible] اگر چه [illegible]
همه هم سالکند و هم [illegible]
گاه با مصحفند و گه با جام
زانکه [illegible] از آن [illegible]

[illegible] علم او [illegible]
[illegible] تصنیف [illegible] می کرد
[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] کرد
[illegible]
جام [illegible]
[illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] ماند [illegible]
نامه [illegible] نخواند
[illegible] حالیت
[illegible]
[illegible] زبانی
[illegible] بلا مکان رفتیم
[illegible] از عرش بر [illegible]
دامن [illegible] کردیم
[illegible]
[illegible] شد روزنامه [illegible]

ملتی او نو چشم خانه خیزم ملک / بحظا روی نامه تیره کنی
کرچه کعود زلیخ نامه دل / کیمیای سعادت حاصل
بلرو ویرانی فل وقال بکوی / بلار ازکعف وکوی وچال بجوی
ورق باغ دل صحرا اویز / رد ابحشم قلم بلا زیا دیز
سر برادر زلیخ وکنج نکو / کرد ویران بکرد و درج جبر
مرکرا ازاد افتد باید / کی بدنیا عادون فرود اید
رونبات ازخود وخدا را جوی / ور بعد ازو کیمیا را جو حق
جشمه بلدار و بحرها را جوی / جشم جان برکشا وما را بین
سر نموع علم فزود جود / رو ببوی قلم در او زده
عرضه حکمت کی فنا دید / ملوئه زعنوه بعاجیب ره
اقرا این نکته یاد داشت شود / وین معانی مصورت نیش د
مانعی نیست برکشای نظر / عالم قدس نی حجاب نکر
نظرت کن که کرد دید روشنی / لکشا جشم را عنه کلشن
جذ الحق جو این معنی شنود / کونه در خاطرش عیب نکرد
وصفت الا و تند جز تلف بیلا / لمد تری تا بساق عمر بدید
بست برانشان نسبتی کرد / وزی جراشان سبقی کرد
از کتب خانه وکتب لادشت / دالی خلوت انابت کشت
در مقامات فقر راه شد / خاک روب درشاخ شد
فضل در راه عشق جون فضا / عاقلا بزا عقل جز عقول
ملک العقبه جای یا لیفت / ده عرفان نه راه تو نعمت
وبند صورت تقرب نعمت / قرب ادنی نباشد اعلیت
اکرت وصل می شود حاصل / بلار ازوصل باشی واصل
قطع این ره بیای نتوان کرد / بر شرع جایی نتوان کرد
جز عشق مسند ایش نفت / شرط بوالکه جوانش نعت
انکه او می زند نه ز اشراف / نی تفسیر کشف را الشاف
از بزرگان شنیده ایم بی / لیکن معانی بیان نکرد کی
زین جماعت جز این دلیل مجواه / کرا لا ان اولیاء الله

جنید هم جو دنیا و درد ان کیسه / زینت حال باشی و پیش درد ان بیبه

کار مردان راه حق دارند / که ازین کارخانه بیکانه ند
کاه جون شمع رخ برافروزند / کرچه پروانه بال و پر سوزند
می پرستند اکرچه هشیارند / نی درستند اکرچه بیمارند
رخش بر قلعه فلک رانند / دست بر فرق عالم افشانند
جید کیرند وخود شکار شوند / تیغ رانند وخود فکار شوند
درد بخشند وخود دوا سازند / بیاتو سوزند وخود نوا سازند
بی کنجند اکرچه ویرانند / همه شاهند اکرچه دربانند
کرد تو پروانه شان بی شمعند / وبهر الکه [illegible] شان نی شمعند
شاه بالند و بال و پر شان نیست / جز فرازند و بای [illegible] دستشان هست
که معتقد و که بری ز مقام / کاه در خرقه و کله در پشت ام
جملکی صورت آشنا [illegible] اند / [illegible]
سوفطانیند و [illegible] کشانید / [illegible]
کو تو کوشی [illegible] جو جانند / [illegible]
مرکه او [illegible] خانقش دریابست / وانکه [illegible] دانا هست
کیست [illegible] کدای در ویشانی / [illegible] وخال [illegible] درویشانی

[illegible]

حذر از مستوران صوفی نام / باسیف و صوفیان صفای نام
سیف شکنان رزمکاه جدال / نقش بندان کارکاه خیال
خرقه پوشان حلقه تشویر / [illegible] ساغر تزویر
خاشه چینان کارخانه کل / نسخه شوبان روزنامه جهل
ناتراشیدکان موی تراش / برخورندکان سینه فراخ
دسته بندان نرکس دستان / زله خواران مجلس مستان
سالکان ره خطا و زلل / سالکان دره دغا و دغل
کاسه لیسان مطبخ سالوس / جامه دزدان مسلخ افسوس
شهریاران کشور تلبیس / پهلوانان لشکر ابلیس

همه از باده جهل سرمست
جسته تحقیق و پسته تحفه
سکه وار و دو رو همچو درم
سینه افراز قلب و صدر نشین
کرده تحصیل و هیچ حاصل نه
ولی شمعی چو شمع بو شعله
خرقه شان تر ز چشم گهربار
چون زر و سیم جمله بازاری
سرکش از سحاب و دریا بار
همچو سجاده او فتاده ز دست
چون قلم خشک مغز و تر دیده
پیش چشم برهان رخان مرده
عسلی حر بر و عسل در چشم
افراط کرکس شمن و ز ر
توجه مرغی که مستند [illegible]
اشک اگر بر [illegible] افشانی
کرده زنبور نفس [illegible]
تو غزال از غزالی [illegible]
مرد کار [illegible] کار نامه [illegible]
بر سر دختران [illegible]
فلک از دست [illegible]
بسر افرازی و کلاه دار [illegible]
خون جان مجاوران جو جوزی
بر ملک [illegible] خود [illegible] منال
سروری باید قدم در نه
همه ریش باش و نفس مباش
دست کوته کن از ماکشاه

بهر از سر دران بلرستان جست
شان مرکوم و نافه در نیفه
اشک ریز و سیاه رخ چو قلم
دل ایدنیا و عن رشته بدین
جسته تفضیل و هیچ فاضل نه
جام نوشین و شمع نوشیل
لیک در زیر خرقه شان زنار
چون ریز رشته بازاری
بچه اجرا و خواسته احرار
گشته در زیر بار دستان پست
نا تراشیده و تراشیده
خویشتن را امید اخوان کرده
همچو زنبور در طبیعت نیش
[illegible] ایغا [illegible] بر [illegible] از
مشکل [illegible] بال
[illegible] کنی بار [illegible]
بکلاه [illegible] زنبوری
تو نوال از نوال [illegible]
بار خاطر [illegible]
همه بیکران جو قطب [illegible]
دو [illegible] ز [illegible] برود
نتوان کرد خانه دار [illegible]
ولیک روی مسافران چو بری
وز برای منال [illegible] منال
از برادشان و سکه برزن
دار روی در [illegible] باش و [illegible] مباش
استین را چرا کنی کوتاه

بهر کز دیده زنگار چه غم
مرغ جان را بباز باز مخوان
چشم را روشنایی مردم کن
صاف کن سینه تا صفا یابی
کوش چون است ندارد اب
همت جو اجو بهی ز مطلع غیب

در چمن چیده زنگار چه غم
سوز دل را بباز باز مخوان
واشنا باش و خویش را گم کن
درد می جوی تا دوا یابی
وانکه خاطرت ندارد تاب
ورنه عیب او نباشد عیب

بود شیخی بزرگ صاحب جاه
همه یاران [illegible]
[illegible]
رهبر [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] سهیل
[illegible]
[illegible]
[illegible] داما [illegible]
[illegible] از [illegible] اطراز [illegible]
مرغ دل [illegible] صحبت او
[illegible] از خاندان [illegible] بود
لیک سرمایه [illegible] بازار
[illegible] حیله و تلبیس
[illegible] بارش [illegible]
[illegible] بازار [illegible]
طاهرش بوستان [illegible]
همچو [illegible] تلبیس [illegible]
[illegible] نقش و در [illegible]
[illegible] لطف و دلداری
داده خاطر [illegible]

[illegible] عظیم [illegible]
شرف [illegible]
[illegible] کرده [illegible] خاک [illegible]
[illegible] نهاده [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
باغ [illegible] و کلشنی
[illegible]
[illegible]
دانش [illegible]
چشم جان [illegible]
در او [illegible] میان [illegible]
[illegible] و [illegible] و از [illegible]
[illegible] ابلیس
[illegible] کار [illegible]
دیده او خیال [illegible]
با [illegible] دیو [illegible]
چون فلک [illegible]
[illegible] چشم و [illegible]
[illegible] و خون خوار [illegible]
[illegible] جو [illegible]

اروان

دی و دو قبرست و دنیا دار — از برون خوف و درون ز ناو
جون براوردی از حجاز اواز — باده را در بهفت کردی ساز
در مخالف همه نوا خواندی — کلی رخ را شفا خواندی
غم نمودی و گفتی این شادیست — بند کردی و گفتی ازادیست
زهر باشیدی و شدی تریاک — واتش افروختی و گشتی خاک
سر فکندی و دست بنمودی — سنگ شکستی و شیشه نکشودی
تلخ گفتی که شکر نابست — ظلمت انگیختی که مهتابست
سوز کردی جو مایی دیدی — زخم خوردی و مرهمی دیدی
ناوک انگندی و سپر گشتی — حنظل اوردی و شکر گشتی
خلق در الفت و گویش افتادند — جمله در جستجوییش افتادند
جون مقامات او همه خواندند — همه در این مقام درماندند
گرچه دوری این بهار روح عراقی — دارد این رنگ و بوی روح گرانه
ارچه این افتاب روز افروز — می زند دم ز صبح عالم سوز
فاش گردند این سخنها [illegible] — پای جسنند سیر این رخها [illegible]
ناگهان بر عقابهای [illegible] — سراف طبله بهم شد باز
حرف پوشیده برملا افتاد — وان مسطور از ورق جدا افتاد
کشف روشن که در زمان بخفته — پیکه از حرم بود درست
ان گل زرد کاب نال بود — راست بود او کلی که پال بود
تا ان کس نگفت تا که فشاند — ان کس ندید تا که فشاند
قطره کز دیده سحاب افتاد — از هوا رفت و در خلاب افتاد
قیمت در ز اب عمان است — رونق گل ز خاکستان است
روش اختر از سپهر بود — مایه روشنی ز مهر بود
اصل فرزند زو ز مادر جنس — ور صدف ما جرا که گوهر بس
پیش جو کان حدیث گوی مگوی — وانش [illegible] بجا
جون حرم منزل غرامی شد — مجلس خاص جای عامی شد
مثل کر مقام محمودست — بگذر از وی جنانکه معهودست
عاقلان این سخن نکو گفتند — در این درج را نکو سفتند

کاملی هرگز خطا نکند — هرگز کس و فا نکند نکشد
جشم خواجو اگرچه بر گهرست — گوهر او ز طبله دگرست

بروان زرده گوش ازرق پوش — شیخ زراق و شوخ ازرق فروش
همچو نرگس نسیم و زر معذور — ور زجم تاج و بوستان زجور
تر کرده تشش خرم بازار — خواهش دالمرد مالک دینار
همچو ایران [illegible] از دیده — داده خاطر بکاسه و کیسه
[illegible] — صوف پیرایی و صف ارایی
یوسف و صورتش [illegible] صاف — صف [illegible] کرده مصاف
ادهم [illegible] — رخ [illegible] جو ادهم از تازی
دم ز تشلی [illegible] بیشه — [illegible] بود پیشه
همچو منصور سیه [illegible] از دار — گز انا الحق [illegible] کار
لذ خود ای خواجه در [illegible] — ور تنگنده بجبر [illegible]
[illegible] دل شاخ [illegible] — [illegible]
درخت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گل تو اجو اگرچه زین خاکست — [illegible] و [illegible] پاکست

ای [illegible] لا هوا [illegible] — گلستان فروز تا سوتی
صبح دم زد [illegible] — ذات عنقا [illegible] بیانگ [illegible]
سر براورد [illegible] فلکی — [illegible] ملکی
کم این گلشن حد [illegible] — راه ان گلشن [illegible]
بت براشان [illegible] — [illegible] دراشیان خضرا [illegible]
ترک این جار طاق [illegible] سوده — قصر [illegible] انکو [illegible]
جنگ در [illegible] بلابل زن — تکیه بر [illegible] اراکی زن
جای در مجلس معانی ساز — ساز بر نغمه اثانی ساز
سر ازین خاکدان [illegible] برار — دست ازین خاکسار [illegible] بدار

نقش م

خاک بر آب آسمان افشان
دود در دین سپهر افکن
نیل افلاک را برود بده
نام این مرغ شش‌پر از چه بری
هشیاری کنی چو مست شوی
لب فرو دوز اگر سخن گویی
سر چه گویی ز حال خویش بگوی
خامشی هست عین گویایی
گر درین راه پر شیب و فراز
کلفت دود دلیته جامه سیاه
دست رشته کیسه شاه بازی کن
سیلاب بازان منکر چو اینی باز
بالکی چشم و چشم بازانی بین
گر عقابی همیشه باش همای
بار در بارگاه تو کی تمام کنی
بارگاه تراچه حاجت بار
سبزه بوستان جان گوشت
در حقیقت کسی که جودش هست
سر گرانست دل بنا شد جان
سکه او زر که سیم و زر در باخت
خاک بر فرق آنکه خاک نشد
سر فرازند اگر سرافرازی
عود و کان باید که در باز
چه بود کیمیا زر افشانی
هر که دارد دلی بجان بخشی
گنج در باب و از حرم بنگر
زر بتدریج تاج شه گرد

باد آتش رخ فلک بنشان
تاب دل در نهاد مهر افکن
ترک آن اطلس قبود بده
غم این دیو نه سر از چه خوری
به بلندی رسی چو پست شوی
سوی دریا شو ار کهر جویی
وانچه جویی ز حال خویش بجوی
عاقلی هست ترک دانایی
بود هست هوز ولی فراش دراز
نامت از دل شود چو نامه سیاه
بر سر دست شاه بازی کن
دو زبان در کلو چو گوی دراز
سایه بر شوی همه ببازان چین
ور مکانی همیشه باش همای
کار در کارگاه عمل تمام کنی
کارگاه تراچه حاجت کار
نقد بازار مکرمت همه هست
مشرب حاجت دل آن وجود هست
در تر این سان نباشد آن
وانکه سرافراز شد که سر درباخت
مرده دل آنکه او بلاکش نشد
که سرافراز بسر بازی
کم کوه گیر و سر در پا ز
هست کون کنج سر افشانی
در بهدجان بود روان بخشی
کعبه را بین و از حرم بگذر
ور خورد خاک خاک نه گرده

ابر دریا اگر کشی چون دری
خان وقف هر که خوانی هست
از ابر چشمه هیچ نکشاید
انک ابش نداده باری
هر که تابت بسالها شکست
سوی مرد اگر نیکی سر باز
کر نخواهی جو نی جشانی آب

فلکش نیلگون بجا کردی
وانکه رخ دارد انکه یانی هست
کر از وقت نیاساید
ابر روش چو ابری باری
دلش اوز نهان نشاید خست
خانه را جا کنی در باز
از سر آن مشکلش سر آب

[illegible]

بود پیری مرد ز کار سلف
شهرت او بباستان داری
هم بازان برادر نعمت او
زده بیرون علم ز خانه دل
وجه خوانش پیش و خوانش هیچ
ابش از بهر تان یاد حشد
کرده ایوان سفید و نامه سیاه
خانقاهش چو بوستان ارم
ساکنانش همه ریاضت کش
تشنه دروی بخواب دیدی آب
کرده سافور دی و نهادی پای
ان نخوردی برون ز خون جگر
هر که در خانقاه او بودی
سایلی را بروی کدار افتاد
بزیارت بخانقاه شتافت
دید آن بوستان نی خوشه
گنج نایاب و کشته ویرانه
مدحتش گفت و عمدت ادراست
طین شد شیخ و گفت در آن کاخ

روزگارش بوده کشته تلف
کار او باغ و بوستان کاری
میل با فقرا زبان محبت او
کشته خلوت نشین ز خانه گل
سفره اش نی شهادت فانش هیچ
وانکه کش ابد و نان زیاد خشک
ساخته منزل و قاعده زرای
لیک الله ستی عیش جو جام
بهر مطبخ جو دود بر السن
دیده از غم بیاد زادی خواب
در مجاور در رو کم فتی جای
دین شیوه‌ی سکو برون زسبو
از طلب خالی براه او بودی
و اشارتش سر آن دیار افتاد
شیخ را بر سر عادت یافت
بهر آوار کان نی توشه
سوخته شمع و مرده پروانه
وانکه رخ حرف کرد و نانی خواست
بچه راه آمدی چنین گستاخ

بگشود از سر تطاول دست / قالبش را ز بیم خشت نخست
یکرش حرمان خون افکند / وز در خانه برون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت / کرد نفرین و دل ز جان برداشت
کفکاکا پای بند خانه گل / ن ندانسته سوی خانه دل
کار اهل کار کار داو نافت / کار دل پیشه کن که کار اینست
لکرت نیف سنن کاخ چو سود / وکرت طمع بشاخ چه سود
خانه گر ز ن ریا باشد / در خور نفط و بوریا باشد
تاکی این تحفهای نیک باید / تاکی این جرعهای بی ساید
این همه روضهای حورست / وین همه چشمهای بی نور است
چند بر خاک تشنه ریزی آب / تشنگان را بشوی در یاب
رو روان را درین سراچه گل / قوت از قوت می شود حاصل
بلدر از خانه که خانه نیست / منکر حرمتی که جای نشست
وطنی کان بود زنان خالی / بدنی باشد از روان خالی
از برای رضای یک منان / دو جهان را بخود بهل منتی نان
وادن وجه نان یک روزه / به ز هر روز داشتنی روزه
هش خواجه چه گوهرست چه خاک / دین نباشد مگر ز گوهر پاک

اهی کز تشنگان بیاری یاد / چه دهی ابلهان بر باد
سر بگرد ان ذاستان دارنی / لی پسر بر آستان دارنی
بکرم گرد اشان تمشان / واستینی بر آستان افشانی
خون مستسقیان تشنه محرور / دامن دلان فسته مبر
خانقاه تو جای پیران است / یاد خود بادگاه پیران است
کار شیخی کنی نشو نخی ساز / چشم شوخی کنی نشینی باز
سر کر او بای بندتان نوشد / حلقه در گوش کرده خوان نوشد
روشنست اینکه کوه [illegible] است / که از و دست خلق کوتاه است
نان بدن گاب دوغ کی حاصل / سر بنه تا ببد شوخی واصل
کاغذی سنخ خاک راه ارزد / تنجری ثریا [illegible] ارزد

انکه او را آز خود افزود نهی / آب روش جوابر دو دهی
باز کیری ز خلق سایل آب / وانکه جان خویش در عذاب
جو جو از مال خانقاه بر تو / تشنه مانده بنام خویش جوی
کنج وقف بری که زر عشق / بر سقایی کی که سد عشق
گرچه خواجه بانی ازی سرست / گار رش از اشک سینکون جورست

گرچه ما را خبر ز ما نیست / ملت ما بجز خدا نیست
نیز چه بر لوح او همه ماست / خون [illegible] ملتفت
گرچه ست اظهر تهی ما را / از ولایت [illegible] ما را
لیس ولایت و لا یقی وگرست / قربن حکایت حقیقی وگرست
اگر بدین قبلانیک اور دیم / هم او [illegible] اورد یم
[illegible]
بود و نابود ما چه خواهد بود / مایه وجود ما چه خواهد بود
نی زبانی که بان خامه ماست / نی نشانی نشان نامه ماست
منش ای خواجه کی بها بر تست / بامن و ما مباش تا پرست
مرد ایمی داه راستانی تست / دامن این کوچ دامن کانی تست
من کی آه و [illegible] / خوشتن را ازو توانم باز
در جهانم بلند و پیدا است / نت در صورت و [illegible]
چه از ساغر از لخوز ده / روی در ساقی ابد کرده
ساحت گلشن عدم دیده / بلجه گلشن قدم دیده
ای شادی بجاه غم [illegible] / وز گل علی دستها [illegible]

درس برمفتی جزد خوانده
لوح جز مکتب جنون مانده
از خراب غم خراب شده
وز دم اتشین کباب شده
دامن دل بدست غم داده
خاک ره را باشک نم داده
کرده دل بر غم نی بینی
دیده بر غم نی بینی
ساز عشاق را نوا بود
درس عشق را دوا بود
هم جو بیکو نظر لی شاد است
بندکی پیش بنده ازاد است
هوشیار ان بود که باشد مست
ملا شود و شیخ کی که مست
بو بسد اندکی که یابی افزود
داغ او [illegible] داد [illegible]
غمکسار مشنوشان هم بیم
همدم [illegible] هستیم [illegible]
بی پرستی [illegible] هشیار است
فیر دستی بجای سر دار است
خاص تو بیکل عارفان عام است
سجدهٔ مش صادقان شام است
زمینهٔ قربت او [illegible] خالیست
بجز وحدت از [illegible] خالیست
دور [illegible]
[illegible] سلطان شد
هر که کوی [illegible]
جو نکو [illegible] حجاب [illegible] رست
ملک دارا [illegible]
شد درین [illegible] اسکندر
رو رضا در [illegible] قناعت
[illegible] حکم [illegible]
کو فرو ماند [illegible] خطایی کرد
ور جزو ماندگی [illegible] کرد
تو قلم بر خط خطا [illegible]
ذیل [illegible] برد [illegible]
رو بهی کو اسیر کشت [illegible]
شیر [illegible] ساز دیده
[illegible] جرخ [illegible]
سیل جرخ را [illegible] بند
صبح [illegible]
بملک مهر [illegible] امروز
جرم [illegible]
[illegible]

از جهان دیدهٔ جهد شباب
می شنیدم حکایتی ز رباب
کرد [illegible] خاکدان دو [illegible]
بود فرمان دهی جو اسکندر
دیده [illegible] وجهان دیده
وابحیوان عشم جان دیده
در سراو [illegible]
در دلش دایم آرزو خضر

زد [illegible] کم هر جبة خال
که ازاو و زبان نا یکسال
من ارد و تو [illegible] خضر نوید
برساند کلم زباغ امید
من سر کشته را درین ظلمات
از قدومش رساند ابحیات
یابد از من [illegible] سوال و عطا
رسد از من بجاه و حال و منال
بر [illegible] از جام دو [illegible] شده
و [illegible] ذوق [illegible] شده
قامتش جون فلک دو تا کشته
بسال او از شمار بکذشته
از دبستان [illegible] کرد [illegible]
کل باغ بقاییه [illegible]
داو اقبال او تمام شده
وز [illegible] شام شده
گفت تا چند [illegible] خواهم
جامه جان [illegible]
بلد جرخ ستیخ کار [illegible]
[illegible] روز کار [illegible]
[illegible] ندارم امید ساره کمه
[illegible] ملت برادرم پسر
بدغا [illegible] رساند [illegible]
[illegible] بر افرازم
در شهر خلاف [illegible]
[illegible] ان شهر [illegible]
[illegible] کشاو کفت [illegible]
کان کل باغ [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
هم از اب خضر مالا مال
تابدان ماه [illegible]
برافقد ان مرغ [illegible]
شه ازو ان فسانه باور کرد
همچو کل دامنش [illegible] زر کرد
خسرو تیز از شیر [illegible]
جون بر [illegible] سبز [illegible]
کشت روشن جو افتاب منیر
که [illegible] باد بود [illegible] پیر
قول او جمله جز ترانه نبود
وان فسونها بجز فسانه نبود
بکر [illegible] شهنش
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] ناکه بیش باز آید
وزیر را او [illegible] از اید
جون جهان دیدش از کران [illegible]
در عقب [illegible] تا بخانه شاه
شه درین پرور جهان ارای
[illegible] وزیر روشن [illegible]
جمله را امش [illegible] سوال
[illegible] خطا [illegible] لال
[illegible] سیاست [illegible]
تا خلایق شوند عبرت گیر
از وزیران یکی جوابش داد
کای شهنشه جهان بکام تو باد

ای جهان به که پیش دشمن و دوست — بکشند از پس شیر و پوست
بعد از آنش جمع یاران کنند — تا بعبرت درو نظاره کنند
دیگری گفت کین نشاید — لیکن از شاه حلم فرماید
بامدادان که بر سر بازار — جمع باشند مردم بسیار
منجوانش تنور بر بندند — در تنوری بر آتشش فکنند
دیگری گفت شهریار جهان — نیک داند که او نهان و عیان
هر که از روزگار رنجه شود — گر خورد آب و بست جنبه شود
وانکه زو محنتی بکار کرده — گر نجیبست بلطف بر کردد
روز محنت عزیز خوار بود — شاه را ایام با همه خوار بود
کوچه او را که زخم بلاست — باید عفو ازان دفع تهمت
کرم شاه را نهایت نیست — و گر شیخی بکش شکایت نیست
لیک بیرست و رود او شد شب — و امده جان خسته ایش بر لب
صبح آمد او رسیده شام — وانچه گفتا بش گذشته از سر بام
تیغ آتش بزن که دور سپهر — در نگر گفت از رو بکلی مهر
حمد لله و داشر عدو بی — دشمنه جان او شکسته اگر
خضر بیش آمد و زبان بگشاد — معانی در بیان بگشاد
گفت شاها بدان که ان دستور — کز ندیم زخم و سالم بود
اصل او از فلان قصابست — لا جرم قول او ازان یابست
وانکه او از تنور گوید باز — هست از گوهر فلان خباز
وانکه او را به لطف می‌پوید — باشه از باب عفو می‌گوید
بلبل بوستان دستور نیست — چون ملک را اگر سود رسیت
می کند نور اصل خویش پدید — روز را کی توان بگل پوشید
اخر مطلع امارت اوست — در خور هنر و دولت اوست
غیر او جمله را براه از راه — گو بنزد فرزانی بساط و توشاه
بلکه از قلم دکوش کی خشم — نیک کرد من نکو که خضر منم
این بگفت و بسان برق جهان — برخشید و شد زخیمه نهان
تا شود روشنت که پرتو ماه — نتوان یافتن زابر سیاه

بفرغ اینه ایت اصل نما — فرع بگذار جلوه اصل برای
قند را الوانی نباتی جو — وز بزرگان کمال خانی جو
گر زجوابجو خرمه ای اید — شاه باید که عفو فرماید

هر که رتبت ملک دارد جای — گو وزیری بجوی ملک آرای
کانکه دستور کار دانش نیست — ملک الا تهی که جانش نیست
هر که او مصلحت بود بفغات — این عباید که باشد ش ازدات
از بدان عادت بدی جهند — در حجو مند بحر دی جهند
تاز چین نسیم مشک دهد — جو انفاس بود حنظل دهد
تخم را اثر کو توان دانست — بو دردا از هنر توان دانست
هر که او یار خود نبود قبار — نشود حق از نوجهان در
وانکه او تیر بال جور ده بود — عمر و ابای مال کرده بود
ابر رحمت که پای افتد — مستطی طیب دم رای افتد
نوجوان کو نو دست مند از شی — بهر ماوکی فرشته مند از شی
ای فلک بیرقا معتق شکست — زمینش چو کشتی همت
کشت شعر شمع دین انش فاتوخه — شد بهشت طیبتش بی جواد
طرح و ابران مه در خسانه — می شود در سنگیلی طرمار
وا عمق چشم لعنان بحرانه — چون علیل است غیرت رو به باز
نام جو اجوز خانه و گوست — عقل او از شامه وگرست

چون سمند سخن برون راندم — دست در جیب توسن افشاندم
منع خاطر مقفل بزدودم — ملک معنی بتیغ بگشودم
جای در صحن بوستان کردم — فقری از بهر دوستان کردم
ساختم عرش نامه چو بهشت — صحنش از سیم و زر جواهر خشت
همه باغی درو دوازده کاخ — یا بهالی چو در وازده شاخ
بلبل انعم سرش زد منظر — برساندم فرش بهشت اخضر
داد جام مشعشع خورشید — کشف قول بهرام ناهید

در زمان کان شراب کردم نوش — چون نفس کان جام کردم گوش
بر پریدم ز آشیانهٔ خاک — چو گذشتم ز گلشن افلاک
ترک بازار کن مکان کردم — عزم گلزار لامکان کردم
چون شدم از مکونات بلند — باز کردم بکاینات نظر
دیدم این هفت طبق خرگاه — مجو کردی بر آستانهٔ شاه
ملک ملک بخش دین ارا تاج — خسرو جم بند قلعه قشلاق
سرگردن کشان روی زمین — شاه اعظم جمال دنیا و دین
تاج گیر شهان با استحقاق — تاج بخش جهان ابو اسحاق
نقطهٔ دو جهتین پرگار — گل چند جوان نشین گلزار
مطرب بزم عشرتش ناهید — شمهٔ قهر دولتش خورشید
کان و دریا طفیل گوهر او — دو جهان یک ورق ز دفتر او
اطلس چرخ فرش خرگاهش — داغ غلامان خال دوب از کاهش
ای حصورت بل سوارخ گزار — ونی هست یک غلام مشعله دار
قصر هفت قصر مینا فام — کمترین تیغ تو تخمش نام
سقف افلاک صحن میدانت — عالم خاک کرد دیگر است
تشنهٔ آب حوض تو ثهلان — تشنهٔ نعل مادر تو کمند
نام حلمت تو ثقل دار ا نوح — خون خصم تو سیل دریا موج
جاری کشتی تو جاه ملک — زاری در گه تو هفت فلک
خاکروب آستان تو جلال — نعل زرین توسن تو هلال
ارجبا از کف تو حاتم طی — کوه حلم تو ملکوت دا ملی
بر سمند تو کهکشان نشده تنگ — و آسمانش شاخ شیر فلک
زخم تیغ تو بهرام — ناوک خار دیده اجرام
قصه شرق از و فتاده در آیت — خسرو چند شده را ایت
گر کنی در فلک نگه گاه — بد مدار از آتش جولیا
ور کنی در حرمی بلطف نظر — رو بد ار باغ تا بهشت
عکس حنت جو بر سپهر افتد — لرزه بر دست و تیغ مهر افتد
سوسن از شوق در حنت ز باغ — شود آتش زبان نشان چراغ

حرمت از به فلک کار باید — جوشت از بر زمین مقر یابد
زان جگرکش شتاب دم گلند — نوبتی نوبت در دل دهر کند
کوه را خون لعل در حکومت — زانک او در ارست آنجه ورست
اگر اهل کارزار جنگی — بر بد اندیش کارزار کنی
همو آتش سنان بد اژدها — دود در خانهٔ خوز اندازی
چون بکوید نهیب پرت ابر — شد ز تاب تیغت ابر
سرمه سازی زمین از سم سمند — جرخ را در کشی بخم کمند
در جهان شاخ کر ارتقی کنی — همچو اخگر شود سپهر برین
کوه و در کرد تازیانه گیرد — خنگ تو ز جوش تازیانه گرد
دست گیر بر آن عنان گیرد — دل بد بد گوان نشان کرد
پشت چرخ از دفع در آرد خم — دو خاک از عرق بر آرد نم
همه ثعبان شود هوا از گرد — همه مبنع شود زمین از درد
کوه خار از سپد بر اندازد — تحت جوشن زبر بر اندازد
ترک تاریخ ز لشکرت بکند — خسرو روم را کشد از بند
تو جو شیر ژیان بر آری چنگ — رگ نیمه جان و چشم نهنگ
دیدهٔ تیغ را جو تیغ کنی — جوشن چرخ بر درخ بکنی
بیقلعت برق دیده دور شود — جوب ابیه سوز شود
شعله بیشهٔ تو گرد فام — خون روان گردد از جو جوی مسام
بلار که جو دست بکشایی — بزن سم جو دست بکشایی
ذلک بزدایی از دل جیبور — ببری چین از ابروی فغفور
سازی از نعل رخش کهکشان — تاج مهر لوح و افسر قیصر
تا بر ارند تخت مهر بیام — تا در ارند مهد ماه تمام
گر شهنشاه قصر مینا رنگ — جو هزارش بگیرد او زنگ
گر شمشیر خون فشان فغفور — بشکند قلب لشکر حیپور
هفت کشور ترا مسخر باد — خ موت ترا میدد باد
ختهٔ قبجاق باد در بندت — همه قبجاقیان کمر بندت
کمترین بندهٔ تو جعفر و هند — کمترین جاکرت شده پند

جان خواجه بوستان نیاز / در مدح تو نغمه نوا ساز

نور چشم من ای گزیده پسر / نور درج من ای ستوده گهر
گل باغ دل و چراغ ضمیر / شمع خلوت سرای دیده بصر
هم مرا قره عین و هم فرزند / هم مراد دلگشای و هم دلبند
کو جهت از سعادت ازلی / کنیت بوسعید و نام علی
نامدار ازلی مجید خواندت / در هنر نیز نظیر دانندت
لیکن آن دم برآیدت کامی / که برآرش بر آوری نامی
چشم مردم بر درج بازست / کار عالم بعلم بر سازست
مردمی کن ز علم روی متاب / تا شوی قبله اولوا الالباب
خانه دین وقف مردم ساز / مهر ابو دنانی واقف باز
ای ز زر عقل باش و علم اموز / راه اخلاق خواه و روح افروز
سود اندوز تا کی باشی / در نداری سود خسی باشی
در هنر کوش اگر سری داری / که کسی از هنر پدید آری
حرف تعطیل را قلم درکش / نقش تعطیل را رقم برکش
دانش اموز و سود فزاری کن / خاطر اموز و زود لنوازی کن
بانند اباش و خود پرست مباش / می بمحقق خویش وحدت مباش
در حوالی طریق پیر انگیز / تا طریقت روان نهند تیز
اهل صورت گوش بزند از راه / مرد ازین روان مبغ خواه
شیخ ولیعش راه ایشان داز / خویش را درپناه ایشان از
ملک کیخسروی زیران جو نتج / گنج قارون ز گنج ویران جو نتج
راه این قوم را منار انگشت / عمر این جمع را سوار ملایست
این بزرگان زکشوری دگرند / وین سواران ز لشکری دگرند
دانی دیگرست این رایت / واتی دیگرست این آیت
هرچه جوی برو ازیشان جوی / وانچه گوی بیا ز ایشان گوی
بگذر از ملک و پادشاهی کن / ز یکه موزونی و پادشاهی کن
خویش را درمیان مبین چون شمع / تا شود روشن از تو خاطر جمع

سرفرازی ز زیردستی جوی / ذوق مستی ز زیرکی هست جوی
مطلب زر ز مالک دینار / رندی از زیر جام جمشید دار
خاص حق را بعامه باز مخوان / نام خود را بنامه باز مخوان
هیچ دانی که یک دشمن کام / انک او دوست راند افکنام
اگر از دوستی ترا جهت است / دوستی بیش دوستان دگرست
ناتوانی نوای عشق مساز / که ازین ره کسی نیابد باز
در کف ساغر محبت نوش / کسوت عاشقی ز خلق بپوش
عشق محو درا ایمان کند / چشم بلبل بغنچه باز کند
باز را صورت نیاز دهد / پشه را بال شاهباز دهد
بینوائی که این قدح نوشد / نه توانی که این قبا پوشد
بعد ازین طریقه دست بدار / سر زپستان سوای عقل برار
هر که گردد اسیر مستان / دست او گیر و بگذر از دستان
خود کسی باش و دم وفا ز کسی / باز کی باز گوید از مکسی
همه نیک بین و بد مشمار / بچو دان راز جمع خود مشمار
کانکه او با گدا نهی شاهست / وانکه او را سپاهی ماهست
که دلی هیچ بحر در برست / بود شت ایکران زکوهرست
آب دریا دلان برود بلند / دل برین ساز بر سر دو دمند
این زمان تن اگر کنی کاری / تا ازین باغ بر خوری باری
تشنه چون خاک تشنه آب شود / ور زمان فوت شد سراب شود
بندمن کار بند و کار کن / دولت نو طلب ز فرخ کهن
وقت درباب و فرصت دان / مشو ایمن ز دور جور زمان
بگذر از شهر بند طبع هوای / قدر عهد شباب را بشناس
یاد او شو که هیچ یاد نیست / غم او خور که غمگسار نیست
زان صفت باش کاسمان بلند / گویدت کافرین بر این فرزند
هر که در راه دین نگرد چو خاک / نکند آب و آتش او را پاک
انچه بایست گفتنت گفتم / بخدایش سپردم و رفتم
باد بختت مشار و عقل مشیر / ولله الله حافظ و نصیر

جشن خواجو و طرف گلشن شاه — تو روشن علیک عین الله

چه خوش آنکه نسیم شمال — که رساند بمن نوید وصال
آید از کوی دوستان قدیم — دارد بوی بوستان نعیم
شمع مجلس نشست خیز غلام — که صبای دید ز روضه پیام
همچو من در تو خانی نیست — کو برفتم باده باقی هست
در غمادم بگو شراب کجاست — وقت صبحست آفتاب کجاست
راح گلبوی ارغوانی کو — بلدر ارواح روح ثانی کو
اگر انکه کساد مستانی — شمع ایوانی می پرستانی
صبوحی شراب روشن چو تی — مع گلگون و طرف گلشن جو تی
رخ برافروز و جام می درکش — تاج برگیر و بانگ نی برکش
برفشان دست و ترک دستان ده — می بدست آر و دل بمستان ده
خیز کانفاس مشک بیز بهار — می برد آب لعل تتار
بانگ مرغان صبح خیز کجاست — ور جنس باده مشک بیز کجاست
در چنین وقت اگر حیات ارچ — تا ز لب جان بجام گلنار رخ
نفس خوش برآ که خوش نفسیست — ز آنک دستان صبح بیرخت
گل بدست آر و رخ نگار شاهد — لعل بر دار و بشکر زنار شاهد
زندگی بایدت ز خویشی سیر — و آشنا باش و ترک خویش بگیر
نوش حاصل کن و ز نیش مترس — غم مرهم جو و ز رخش مترس
دامن کفر گیر و ایمان هم — درد خا درد نوش و درمان کن
باده درده که عمر بادست — داد گردون شعله بیدادست
جام نوشین روان بیاد خورد — که ز نوشین روان نشانی کو
شد ز دود و سپهر رویین تن — کو فریدون و خانه و طغر
گر فریدون شوی ببخت و علم — ور سکندر شوی بملک و حشم
عاقبت ره سوی خاک ارچ — ملک را بگذری و بگذاری
ور تهمتن شوی زمانه بدام — انکه همچو بهمنت درجام
زند اوماند گور خویش نمرد — مرده دار انکه اب خویش ببر

زیر دستی بجای سرد ارست — می پرستی و دل هشیارست
بگذر از سرکشی و سر دریاز — گو بگیر از غم و کمر دریاز
جام برکف نه و ز جم یاد آر — اشک ما بنگر و ز یم یاد آر
من که از جام می گزیرم نیست — بجز از باده دستگیرم نیست
تا بکی در خمار بنشینیم — بی می و بی‌کباب ننشینیم
بود و نابوده تا بکی گوییم — راه بیهوده تا بکی پوییم
سیر گشتم ز خون دل خوردن — بزبان قلم سخن کردن
چند جان در کشاکش افکندن — نعل خاطر در آتش افکندن
قدمی نه که سر در اندازم — قدحی ده که سر برافرازم
در حدیثم عیار وی ار دو — که بجز من نماند کس در دو
من چنانم که آفتاب بلند — ورق از دست من در آب افکند
چون بدین محضر فرو بردم — ای بسا در که برسر آوردم
بادپای سخن برون راندم — دست بر چرخ توسنی افشاندم
بزدم در زمانه کوس بیان — بگرفتم جهان بتیغ زبان
همچو مهدی بنام داور دهر — ساختم در دو مه دو اقلیم شهر
بر زدم سر ز طاق هفت فلک — در گذشتم ز ملک جای ملک
نسخه بس رسالتم خواندم — دست بر نه مجلد افشاندم
با نوا ساختم مقام سپهر — بر گشادم ترنم از سر مهر
چنگل در عود از نگار زدم — نوبت صبح شهریار زدم
بگذراندم سخن ز نه طارم — تا چو خواجو بلند شد کارم

چون بپایان رسید نامهٔ من — گشت کوته زبان خامهٔ من
کاروانم بدین دیار رسید — بارگیسم بدین گذار رسید
صبحدم بود و باد عنبرسا — چون سر زلف یار نافه کشا
مرغ خوش نغمه صبح نفس — بلبل در فکنده بانگ جرس
طایر طور باغ موسیقی دار — بر کشیده نوای موسیقار
موشلم در رسید جوی زنان — دست داده بدست هفت تنان

شکر از لفظ در کلامم ریخت — گهر از نطق بر کلامم ریخت

کلک گاهی نقش نهی ز روح پرواز — در کنج سخن بر روت یا ز

بس کلنوبی که پاسخ خفته — بنا مهر که با جفته

بگشای ای شکر فریبستی — بعشان ای شکر که بشکستی

من سر درج نطق بگشودم — در حاجت منتظر بنمودم

بر فشاندم بر و بحر جوش — عرض کردم نهان و ظاهر جوش

برخواندم ای اشعوری که می خواندم — خواندم ای دلفزی که می خواندم

بر کشیدم جو عندلیب آواز — وان نوا در بنفشه کردم ساز

در سماع انداز ترنم من — وآفرین خواند بر تکلم من

تا بشب در خروش و سینه بود — فارغ از خفت و خفتم بود

جوق سر زلف شب پریشان گشت — دل اسیا بکان جو فشان گشت

نقشم از جوش خیال بر رفت — نظم از جهان خیال در رفت

شب تیار یک چیده مرهم خوش — سینه بر آتش و جگر در جوش

تا بم از ذوق بیان ز رفته — دایم از خنجر زبانی رفته

چشم بخار ز فکر جهان بشده — دل دفتر زخام شرح بشده

دهنم بر در معانی شد — دامنم بر گل امانی کرد

چیدم آنها که چیدم از گل شی — چیدم آنها که چیدم از لور بی

چفته جاد و اجازتم و موی — ره ملک جستم بنشستم

چون بعمر کمال در من دید — خار نقصان نرد امتم بر چید

نام نظم کمال نامه نهاد — وز کمالیتم در یا بگشاد

من بجان و جهان دلم وا مل — کشف ارواح شد مرا حاصل

مردمی بود و جرخ سنجابی — در پس ابرهای سیمابی

زال زر در حرکت از بهمن — ده در زیر ابلکون جوشن

بکوه کوهی بکون لون ماب — وز تف تیغ مهر گشته کباب

شد بنا ح منقصد و جلوه بار — کار این نقش ازوی جو نگار

هیج مهوش بدین معانی هست — چشمه جان بدین روانی هست

کرچه بنود جو من شکر شکی — نیست جزی زبانم [illegible]

مستان چون نگه گن هستند — سو شیاران جو بلبلی هستند

ملک توحید را شهی وکرست — جرس وحدت از زمین دیگرست

کوهر عاشقی زکان دورست — واختر مهر از اسمان دورست

مرغ این باغ را نوای نیست — درد این داغ را دوای نیست

طایر عشق را زبر جه خبر — زاید شوق را ز سر جه خبر

کوهر وجد را زدرج مجو — واختر کشف را زبرج مجو

تن در ستی شکستگان دارند — سروری پای بستگان دارند

آنکه او را رسیده می خوانند — واصلانش رمیده می دانند

هر که نزدیکتر دورتر در گاه — خویش را دورتر نهد از راه

می درفشد زبیم آن خورشید — کو نبیند طلوع صبح امید

مرغ را از نوائی خود جه خبر — ابر را از جیاه خود جه خبر

بشم خوا جو اگر جه جهو خفت — دلش از تشنگی برا ز خوفت

ساقیا از شراب ... شکوار — جرعه اوردهمیا و بیار

در صبوح ز ... — ... بحر دو جهانی

بی ما قم بده که این در دست — کون مش از کمین قدح خوش دست

گر ... ازین از لی — ... کی جام لم یزلی

وقت صحبت و جان ما در تاب — فتنه بیدار و بخت ما در خواب

چشم ماین که در کهر ناد ری — می بر وا بر ابرا دار ری

مردم ازاد ما برارد زنگ — طبق هفت جوش اینه رنگ

خود از ما مجو که ما مستیم — سر فرازی مکن که ما بستیم

... ای که خون خود خوردیم — مکن آتش که آبرو بردیم

می چی مدلیون که دلریشیم — وا اشاشو اجرا که خوشیم

شربتی آب کو که سوخته ایم — وا ... خ را بی فروخته ایم

بلمسان جو شی ما که مخمور دیم — بر باد هوش ما که مخمور دیم

کار ما جفت فکر نی کار ی — بار ما کیف در دی یاری

نامه ما ز نام بیرون است — دانه ما ز دام بیرون است

سر ما خاک پای مستان است　　جان ما شمع بت پرستان است
تکیه گه هست تخت پایهٔ ماست　　هست حیات ابد مایهٔ ماست
رونق هیچ نعش ما را هست　　دانهٔ دهر نزد ما دام است
تنگ دستیم و هیچ مان کم نیست　　غم پرستیم و هیچ مان غم نیست
دل نداریم و دلربا داریم　　زر نداریم و کیمیا داریم
گرچه بسیار رنج یافته ایم　　خوش دل ما که گنج یافته ایم
گنج مائیم [illegible]　　شمع مائیم و هیچ پروا نه
تیره ماه کان نیاید و دید　　مهر ما زآسمان نتابد دید
روشن ما از کجا و دل ز کجا　　جای ما از کجا و گل ز کجا
قول ما را ترانه حاجت نیست　　جلل ما را بهانه حاجت نیست
گل ز بستان شوق ما و رفت　　باده از جام ذوق ما غریب است
گرچه از جام کس نیا مستیم　　بی ریا بوده ایم تا هستیم
مستی دنیی ما چه بود　　عشق پیر و سهی کیا چه بود
مستی عشق محض مستوری است　　مستی عقل عین رنجوری است
هوشیار آنکس است که مست　　وانکه مدهوش شاهی او است
هرکه نادان تربیت دانا تر　　وانکه نادان تربیت پیدا تر
همه افتاد کیف مستان را　　همه هستی خود پرستان را
الست نام باید ای هشیار　　مست را گوش دار و تیل بیدار
ناظر بحکاه عرفان شو　　حاضر رحکاه ایمان شو
دست در دامن انابت زن　　بالملایک دم از قرابت زن
علم از عالم ورع بیرون کش　　می پیمانهٔ هدی در کش
ملک در باز و پادشاهی کن　　زیاد مفروش و پارسایی کن
کرده افتاده درین عرقاب　　رخت افتاد کاین بار از آب
جرعهٔ درد باده خواران نوش　　پردهٔ کار مزرع کاران پوش
عقل بشرای و دست مست بگیر　　پای بود ترک [illegible] هست [illegible]
چشم مستی بدوز و بینا باش　　غرق این بحر گه و بابا باش
ترک خاکیر و می پرستی کن　　ساغر عقل نوش و مستی کن

ذکر آنکه جوانی که ترک صحبت کرد　　توبه کرده از شراب و صحبت کرد

پیر بلخی که نور ادهم بود　　قدوهٔ سالکان عالم بود
دید مستی فتاده بر سر راه　　جامه چرکین و نامه کرده سیاه
از خرد شسته دست و می خورده　　مذهب شرع هوش طی کرده
خاک ره را بچهره فرسوده　　بر سر خاک راه بغنوده
دهنش چون گلوی شیشهٔ می　　عقل هشیار رفته از سر وی
بی خود از خود شراب دوشینش　　سرگران گشته خواب نوشینش
چون جنان دید قطب عالم دم　　بر سرش رفت و گرفت قدم
شد چو باد بهار و آب بدست　　دهنش را بخداب بشست
گفت کان لب که ذکر حق گوید　　لاابالی حدث ازو روید
طوطی روح ازو شکر یابد　　صدف عقل ازو گهر یابد
نو بود کامران زبان کلام　　زو شود پر شکر دهان کلام
بلبل مرغ قرائت از دم اوست　　گل باغ تلاوت از نم اوست
شکر شکر ازو حلاوت یافت　　میوهٔ حمد ازو طراوت یافت
همچو چنگش بساز باید داشت　　نه چنین بی نماز باید داشت
فرض عین است پاک داشتنش　　شرط بود چنین گذاشتنش
چون شد آن مست بی خبر هشیار　　گشت از خواب معصیت بیدار
توبه کرد و براه باز آمد　　وز طریق گناه باز آمد
ساکن کارخانهٔ جان شد　　سوی خانقاه عرفان شد
مست در اعتقاد دین داران　　مست را آب رخ ز هشیاران
مرد بیدار چون بسد در راه　　خفتگان را کند ز درد آگاه
گر گل آلوده بی نماز بود　　کی دل آلودهٔ اهل راز بود
مرد چون شد کسی که مردی یافت　　تن درست آمد آنکه دردی یافت
آب رو و رنگ دست مست شوق　　یا برد آب روی دست شوق
دهنی را که جای ذکر بود　　گر نشوید جای شکر بود

خود شو تا بهدی اندوزی
مست شو در سوادی ازلی
سر عشق برار تا جستی
اب رخ یابد انک خاک شود
همه خاکت فتادگی باید
شمع زانک زبان دراز بود
دل الوده پاک باید کرد
چون بشد پیر برنیاید کار
کشف خواجو زعشق مست و خراب

وز بزرگان بزرگی آموزی
تا دهندت شراب لم یزلی
ورز مستی بر عاشقی دستی
ور در اتش فتاد پاک شود
اگرت ایستادگی باید
بم او از زبان گاز بود
که دل پاک دانا شد گرد
تن بشد پیر درده اکاشیاد
آمزان مست عشق دا دریاب

دیدن لو یافت در ممالک شام
زلف بوستان بجا بست
بود ایوان افرینش از دست
کاه دعلن مردمش سازد
مهبس مرغ نطق کان صفت
گلستان صورت ازو خیزد
کام تسبیح را شکر بخشد
بود از کمال دانا بی
لب لعل او بعد دار بود است
که جلد لش گشد در ظلمات
بر لب ساغری چه فرساپی
قد سرین بزهد بار مشوتی
سینه دملیز بارگاه دولت
روز و شب مطلع منوار مگر
گرچه خواجو کی که خوار بود

نه درین پرده سپید و سیاه
شمع خلوتگه دل آرا یست
واب گلبرگ باغ بینش از وست
کاه قارا عشق سازگار
لعل تن درج گوهر عقت
وآب حیوان چو باده او ریزد
درج تهلیل را المر بخشد
که بچون رزی بیالا بی
طوطی عقل ازو شکر خورست
اب که هو ز ظلمات اب حیات
نی ادمش چه آلا بی
وانشین لعل را باب مشوقی
نانه خود صد پادشاه دولت
مرغ لشکر خطا مگن
روز و شب مست و باده خوار بود

الی کو ذاری و ملش تو برین فرگاه
ظاهر همت ارهو آباز از
غم و اندوه روزگار مخور
قول عشاق را ترانه مخوان
خویش را بدست آز مده
تا بیفکنی رسی زند بسکوز
یاد جانان خلاف جانا نست
منزلت گرچه قصر شاه بود
جانت از دوستی رسید بلب
دشمنان راز دوستی ملزوست
مرو از داغ دوستی در تاب
دری دوست را حجت جانت
مستی ماست وهستی هم
دخ بکم دان زمی و ساحل بند
که درین راه بوشیت فراز
دل مسکین چه الوکی در تار
چشم اگرست کو چراغ معاش
مستی ی دلان ؛ از دو جست
جام مستان بکام ی ز بکا
همدم شمع نجف مرغ سحر
این نظرها از اعتری ذکرست
تلخ تر دیلی فاسقان نامه
آمد شوق را نهایت نیست
دل مجنون برد بلیلی مراه
تاز بلد ادو در نیاز مان
بگذر از خویش و خویش را دریاب
دیل در بند و دوستان می بین

چشم دل برگشا درین درگاه
هد هد خاطر از سبا باز آر
دوز دریاب و روزگار مبر
قصه عشق را فسانه مدان
مرغ دل را بحلق باز مبند
ور شما ابادت وخود بگذر
وانک از دل نرفت جان است
در طریقت حجاب راه بود
بگذر از دوستی و دوست طلب
دوستان راز دوستی حاجت
از وای دوست دوست را دریاب
نقش بر دی داه حجت حجاب
سر برانکی حجاب دلشدگی هم
قطره باید از طریق و مشرب
نزلت اکه دار دراز بیاز
گل مشکین چه انکه در خار
عقل اگر هست کو دماغ معاش
شادی منبلان نه از رو هست
جلش زندان بلا و بی رنجها
مرد دل را حجت خون جگر
وین جنینها ز کشته دیگرست
دانه در راه عاشقان دامست
دام عشق را بدایت نیست
جان را امین بود زوین کاه
جون زر نعمت در گداز مان
نوش کن زهر و نیش را دریاب
گل سوری ز بوستان می چین

باده‌ها بین و شود هکر — جان شیرین بیارد و شود بیر
دردی از صوفیان حاق جوی — درد با صافیان صوفی گوی
مست جام شراب معنی باش — شمع خلوت سرای تقوی باش
گنج یابی اگر خراب شوی — بحر بینی اگر سراب شوی
بگذر از کفر و دین و مومن شو — در هدایت گریز و ایمن شو
مهر ازین مار صفت سر بر گیر — دل ازین دار جاه در بر گیر
بر بگردان ز چرخ سرگردان — مله از دست دامن مردان
دیده بر عرصه ادب کن باز — با فلک مهره تماشا باز
گوش کن گر تصوف طلبیت — که تصوف تمامش ادب است
با ادب گویی مرجعی گو حق — در ادب حق منبعی جو حق
نفس اماره را ادب می کن — حاصل روح از و طلب می کن
عاقلی عرفه جنون شد است — مستی از خوشش برون شد است
کنده ای شمع ازین شبستان است — ور همی حق برق ازین گلستان است
جهد کن تو برو حق پای بی — تو فشان دانه تا جوی پای بی
با ادب باش تا ز هلت بار — بانگ خواجو ازین رسید بار

بشر حافی که بود در ره دین — رهبر سالکان راه یقین
شهرتی دارد این که نی که دگاه — جز پیاپی تهی نرفتی راه
اهل معنی چو این صفت دیدند — آن معانی از و بپرسیدند
کانکه پاینی رهنه می باشد — نزد دانا بن کلی با شد
گفت چندانکه هم از ادب و دست — حد روی زمین بساط خدا است
نتوان رفت از سر پندار — بر بساط شهان بپای افزار
هر چه ای در جهان طلب داری — هر ازتا اگر ادب داری
جز بپای تهی بگاه سلوک — نتوان شد بپارگاه ملوک
چو تکو تهی پای در سراپرده شاه — مون پندار تا ز هلت راه
از سر مون بگذار و بگذار — تا در سر مون ات نباشد بار
پا کای مون بر تهایی به — دسته گل بدست خالی به

مرد این راه را که چه جز — مرغ این بوم را ز پر چه خبر
مرد ره را بلفش باز بخوانی — در طریقت بلفش باز بمانی
دا بتحقیق را بلفش میوی — کفش حاصل کن و ز کفش بگوی
بگذر از فاقه چون قدم داری — چه غم از فاقه چون کرم داری
سر بی مغز سروری نکند — تاج بد گوهر افسری نکند
گو بدست تهی بر آید کار — هم بپای تهی ره هلت بار
چون بود نیست ز داین پای — محور کار باش پا بر جا تی
نبود راه عشق را پایان — خاصه بر پای بی سر و پایان
سر تخت ملوک و پای عس — و آشیان همای و جای مگس
پای برگیر و پای بوش مخد — نبود و زغ پای بوش هنر
چون بدست تهی برون آیی — مکن اندیشه از تهی پایی
که درین ره برهنگی کم نیست — بنی برادر برهنگی غم نیست
هر چه حالت برشود روزی — و انچه فطرت درشود روزی
هر که ننهاد پای بر در یاد — سر باید نهاد نیش ناچار
همچو خواجو کی رسید در شاه — گر بپای برهنه پوید راه

غرض الف ازین سخن ما را — گر رهیست برون روی پیدا
بر سوای چو سر در اندازی — زود منزلت چو سیم در بازی
مرد ره رو بپو نماند باز — مرغ بی باش بر نماند باز
در ره عشق هر که بی سر و پاست — دل او تاج کلاه مومن پاست
چون تو در راه متر خالی نیست — پای بر خاک نه که باکی نیست
زه روان را چه غم ز پای تهی — و اندرین ره چه باد شه چه رهی
بگذر از زر که کیمیا ایست — سیم بنگر که سیمیا ایست
خود بگیری بگذر بو العجانی — تو ادب کسب کن ز بی ادبانی
با ادب می توان رسید بدوست — کز ادب هر چه آن بدست نکوست
ادب نفس اگر چه مرغوب است — ادب نفس تن کم [illegible] است
ستر باشندگان ز پوشش نیست — دولت مستان بکوشش نیست

گفت از عاقلان ادب طلبست / ادب عاشقان نه این ادبست
هر که او را ادب عنان برتافت / ره بمنزل نبرد و هیچ نیافت
تا توانی دم از طلب می زن / چنگ در دامن ادب می زن
زانکه خواجه که گنج معنی دید / از ادب یافت آنچه می طلبید

چون خط شامیان سیه می شد / دل شب در قبا قامه می شد
باد مشکین دم از خطای زد / مرغ مشکین نفس نوای زد
بلبل بهرزه گوی بسی می گفت / وصف گل پیش هر کسی می گفت
غنچه چون چنین بدرزی دید / در سر طنز و طعنه می خندید
گیس براکنده کوچه دیوانه / چند خوانند فسون و افسانه
شمع را زان زبان برند بگاز / که زبان می کند بهرزه دراز
بلبل ادای این کبود حصار / زان بزم نجوم یابد بار
که زند داستان و دستان نه / ناله از دست چرخ و افغان نه
کوه ازان از زری نجست حریم را نفس / کاخ شنید و گفت در دم باز
زان سیادن بود نشانه بحق / کو نباشد چو کبک یاوه درای
خامه بین کز زبان بنیز روشد / نامه از خامشی سخن گو شد
ناطق معنوی زبان بر بست / وانکه معنیش هست جان برهست
زنده آنکه ز قیل تلخ خبرست / وا علاه والا که از دلش خبرست
رخ بگردان از کیش معتزلا شو / بگذر الاعتلت و مبتلا شو
بحکایت باد شوان شد / گر سخن هیچ شاد نتوان شد
باز کن دیده و نقل در بند / بکشا کیسه و کمر در بند
الفرت کج نیست هیچ بجوی / ولوت رخ نیست هیچ مگوی
جان کیسه بر کوزه جان بگذشت / سرخ آن باف کوزه خوان گذشت
ارشکارست در کمند زرق / نی درستست در دل افگاری
کار از الامی جز غلامی نیست / حاصل دل دلف جز تمامی نیست
برکش انست کو سرافکندست / وانکه آزاد شد ز سر بندست
چیز دوبر شمع دیده وا بر کن / چشم در روشنان اختر کن

چون در بیند درون مردم بین / مثل برچرخ دوز و انجم بین
سخن مرغ را زبان در بند / بفسون چشم جادوان در بند
یا همیش باش و ترک گفتن ده / زانکه ناگفتنت ز گفتن به
آنکه چیزی نگفت گویا شد / وانکه گنجی نیافت جویا شد
بی سخن در سخن سخنهاست / وز سخن مرد خامش آگاهست
خود پرستی خدا پرستی نیست / وانبرنج در هوا پرستی نیست
طایر آن را نوا ز پرواز است / مطربان را غنا ز آواز است
چند گویی سخن سخن بنیوش / خوش نوا باش و پیش این مخروش
زانکه اهل کرن قدح نوشند / همه گویندگان خاموشند
بهکده داران که هری بنالند / که بعایت کشد نبت ز زر
قول مرغان اگرچه باشد راست / پیش ع ع مگو که باد هواست
شهرت تیغ از آن بود بجهان / که نیارد حدیث دل بزبان
نی سخن سرفراز گشت علم / وز زبان سر بباد داد قلم
هر که او لب ببست گویا اوست / وانکه دانند سخن سخن با اوست
درد انش نحامشی وا شد / وانکه خاموش گشت گویا شد
کان از آن سیم و زر بدست آورد / که خموشی وظیفه خود کرد
بحر ورا که رسد سر افرازی / که چو سوسن کند زبان بازی
در زبان آوری چرا کوشی / صید کن خلق را بخاموشی
نی خاموش داشت حشد / سکن بی نطقی را که عشقند
مرا چون مثل حسن عما بود د / باشد اهو که گویی ار فتح باز
طبع خواجه که در معنی سفت / نی زبان این همه لطایف گفت

از ارسطو سوال کرد کسی / کای بد و نیک دهر دیده بسی
کیست آنکس که دایم آن بهتر / که ز زندان برون نیاید سر
واجب انست گو نبسته بود / دست کوتاه و پای بسته بود
نبود همچو مرغ پروازش / وز قفس بر نیاید آوازش
امن او در اسیر گشتن اوست / خیر او در برون نهشتن اوست

ان جنان به بود که دم نزند / برنیارد سر و قلم نزند
داد باج حکیم پاک نفس / که برون از زبان ندارد کس
که سزاوار آن بود که مدام / همچو یوسف کند بحبس مقام
گرچه او هست مرغ گلشن راز / ان جنان به که کم کند آواز
خسروان کز براق آن نوشت / جای بازان کشند بر سر دست
که بخنجر چون برون آیند / صید گیرند و خلق بگشایند
سوسن از بهر آن برآرد سر / که بود بی سخن زبان آور
بی تکلم سخن ادا می کن / بگذر از زیر و بم ادا می کن
نزد اهل دل گیر و عالم جان بین / چشم جان بر گشای و جانان بین
دم فرو بند اگر حریف وای / شاد باش ار غمی داری
چشم شاهین سپید از آن شکار / که ازو نشنود کسی آواز
گرچه ملک سخن بی راست / از سخن تا بصحن بی سر است
سرفرازی که از زبان بود حاصل / شمع را سر بر آسمان بود حاصل
قول خواجه [illegible] / کوش [illegible]

خوش زبان نیست بی زبانان را / خوش مکاتب بی مکانان را
خوش جهانیست ملک خاموشی / خوش سرایست جام بیهوشی
هر که لب در کشید از گفتار / باشدش در سخن سخن بسیار
عرض از صورت سخن معنیست / زانکه لاف سخن زدن دعویست
چون دبیران نه حرف می نویسند / بزبان قلم سخن گویند
لیکن آنجا که محرم رازند / بی قلم نقش نامه بر دارند
سخن [illegible] / بحکایت بسر نشاید برد
طوطی خوش نفس ز قید قفس / بخموشی خلاص یابد و بس
هوشمندست هر که خاموشست / در سخن [illegible] خاموشست
بزبان کار بر نمی آید / در سخن هیچ در نمی آید
هیچ سود از زبان ندیدند پس / در خموشی زبان ببندد پس
راز داران که منع ارایند / لب ببندند و نطق نگشایند

قول از آنکه بشنو که خاموشیست / تحفه از ایشم که در جوشیست
یکی دو قدح که سرمستیست / بالبی گو سخن که لب بستست
زانکه خواجه درین سرای کهن / بخموشی گرفت ملک سخن

ساقیا بزمگه بستان ار / می گلگون نمی پرستان ار
ساغر زر بتلخ دستان ده / کیمیای روان بمستان ده
کین سپه کاسگان خون آشام / در رخ زرد ما دهند مدام
دل دریده غم نشاید دست / وز غم [illegible] نشاید جست
لب انگور زچرخ شعبده باز / ساز او هست روز و شب بر ساز
روز کو باغ درخشانست / کارش از زلف شب پریشانست
شب که با چین زلف مشک آسانست / دلش از مهر روز بر سو دایست
برق رایین که بر چمن خندد / غنچه بنگر که بر چمن خندد
جام بر بزمگاه جم گرید / ابر بر ارچشم یم گرید
سبحه ام چون [illegible] / جام سیاه پر ثوابت [illegible]
[illegible] / میل در دیده ثوابت کش
خاک در چشم اختران انداز / دانش مهر در جهان انداز
بادب رو که خانه خانست / در نگر کین بساط سلطانست
جاه بیژن [illegible] / ماه بهمن [illegible]
جاه بیژن تهمت از بیژن / ماه بهمن جدا است از بهمن
خون شاهان [illegible] / خاک چوبان [illegible]
هر کلوخی که بر سر راهیست / بر شاهی [illegible] کلاهیست
هر نهالی که بر لب جوییست / قد طوطی خرام دلجوییست
باره خشتی که بر لب بامیست / تن سیمین نازک اندامیست
لاله برگی که در چمن زارست / رخ گلرنگ لاله رخساریست
هر غباری ز خاک خاقانیست / هر عنصری ز خون سلطانیست
هر که بنیاد خسروی بنهاد / شد جو پرویز و جان شیرین داد
با غبارش خانه خانان / چشمها کش چشم دمقانان

کاسه‌ها بین ز کلهای کسران — کوزه‌ها بین ز خاک کوی کسان
شد سکندر بباد و دارا نیز — رفت وامق بخاک و عذرا نیز
خاک شد ذلت خانه مور — گور بهرام شد چراگه گور
همچو کسری که داد عدل بداد — طاق کسری بساکه دارد یاد
دل کوه از چه همچو پولادست — در خروش از فراق فرهادست
جام بشکست و جم بباد برفت — وان و وان چرخ را ز یاد برفت
بود خسرو بوصل شیرین شاد — عاقبت رفت و جان شیرین داد
ملک بخشد مدت باد و تو خاک — خاک بر باد و دل نهد چالاک
از جفای سپهر مردم مور از — سیل بر سینه می زند کهسار
گر نه جیش لشکری او خسرو زنگ — گیرد آینه حیات زنگ
نیست در شیشه فلک ... — نیست در چشم اختران خوابی
بخت بیدار تا کجا باشد — تخت جمشید تا کرا باشد
چه کنی بر سر سریر ... از — گر سر جو تو بلند باشد و دوار
رخ بگردان و پند شو خرسند — چند مشکن ز جوش جمشید
ملک اسکندری که کم باشی — بت گری می ز چرخ مسیحای
رخت ازین تنگنای تنگ بسر — وارث این شوخ چشم خیره بسر
دل درین خاک تو ده سوالیست — چه دهی سر زنهر خاک از دست
که دمی خوش نشست در عالم — که شد از گردش فلک خرم
گر سرو سرفراز شهر شوی — عاقبت پای مال دهر شوی
قول خواجو ترا عنوان گفت — سخنش را فسانه نتوان گفت

خسروی با سپه بدر می‌شد — بحکومت بشوشتر می‌شد
گوش چرخ از نفیر کر می‌کرد — چشم انجم ز گرد تر می‌کرد
کوس را تیغ بر ... می‌زد — ماه را تیر بر سپر می‌زد
کرده شهباز رایتش پرواز — و امده با سپهر در پرواز
خدمتش شد در جهان بسته — خدمتش را فلک میان بسته
کوه تا کوه جوش لشکر او — کوه در کوه کوه پیکر او

در دماغش غرور کاوسی — بر سرش چتر پر طاوسی
کرده بودی بآسمان خنجر — شر آوردن نحیب از خیبر
از سپاهش اگر کله داری — بود رخی سر ز طرف گلزاری
چشم دهقان ز گرد برآوردی — کله از آن بوم و بر برآوردی
موکبش هر کجا که بگذشتی — قله کوه خاک ره گشتی
چون شهنشاه چرخ مینافام — از نی پیروز وقت شام
می شود شوریده حال زی حاصل — آشیان ساختم در آن منزل
دیدم آن جو بی عیش و حشمت شاه — وان همه طول و عرض لشکرگاه
ترک تازان تیز تاز تک — چون دهستان ... ز نده
هر یکی بهمنی بکین داری — هر یکی بیشه‌ی بخون خواری
گفتم این مرغ تا بکی نالد — وین سهی سرو تا بکی بالد
این نو آیین ز چند خواهد خواند — وین جوشن آواز چند خواهد خواند
تا کی این گیر و دار خواهد بود — تا کی این برگ و بار خواهد بود
شه کشور گشای دارا فوج — بحر بیرون سپاه دریا موج
تیغ زر بر کشیده چون خورشید — مهد بر باد بسته چون جمشید
در ممالک هنوز نا داده تخت — رخ ملکش هنوز نا شده سخت
پیروزی بفر تخت جوان — چون شه پیروز گشته روان
باده می خورد و بادی پیمود — بان می راند و خان می فرسود
مست و بیخود بعیش در باخت — در قفا دار بند و جان در باخت
روزگارش جو آب کار ببرد — همچو بادش بخاک تیره سپرد
حرفی کس ندید از آن خامه — ورقی کس نخواند از آن نامه
بر سر ریش و باده بنماند — ور سپاهش بباد بنماند
کس از آن برج اختری ننهد — کس از آن درج گوهری ننهد
دل بدین ... چار در که نهد — رخ بدین دیو سفید سر که نهد
راه این چرخ پیر که ایمنست — کار این پیرسال خورده ایمنست
دم خواجو دم مسیحاست — زلف در عین روح بخشاییست

کو سلیمان که بخت و خاتم داشت … کو سکندر که ملک عالم داشت
همه سر در سر جهان کردند … ترک این تیره خاکدان کردند
گر بقارون رسی و گر قارون … بنری جان ز چرخ روئین تن
شوکت کیو و صولت دستان … ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت هست … هیچ از آنها بجز روایت هست
کس بمرد اندیشین که از عالم … کی گیومرث بود و کی شد جم
بگذر از باغ و پیر زین گلزار … طیران کن چو سیمرغ طیار
گر فریدون شوی برایت و رای … در تعیش بر خشش کی کیو سازی
برخت از جام دورمت کند … روزگار دست چو خاک پست کند
آن جوانان که پیر ده بود نیز … وای جوانان که پیر ده بودند
چون الالت نمی توان بستند … همه رفتند و ره نه ایستند
هر کی خاک مزاج سرد اوست … سر فی ابر چشم جوی خواوست
چشمه خضر از این سراب مجوی … گنج قارون از این خراب مجوی
که بگراز بوی زلال در گور تی … جان کی ایم زلال دهر بری
دل منه لیحو الکرجیحو نیست … از جفای زمانه برخور نیست

[illegible]

وقت شد کین خفتگان در خواب … تو که بیداری ای اسیر دریاب
صبح دم داد تو هم بر آد نفس … که بگوش رسید بانگ جرس
همرهان بار بر شتر بستند … بار بستی که عهد بشکستند
بانگ رحلت ز کوچ گاه بخاست … کمه که بسکران زراه بخاست
سر بر آور که کاروان بگذشت … بار بربند که ساربان بگذشت
چند خسپی برو که محمل رفت … لشکر عمر رو بمنزل رفت
تا کی اینجا قرار خواهی کرد … چیز اگر زاد راه خواهی کرد
رفتنی را بملک رفتنی باشد … گفت ما انچه گفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید … در چنین وقت خواب چون شاید
راه دور است براه و عزا هم … سعد محمل براند و اسما هم
در این منزل خراب مخسب … تشنه بچشمه سراب مخسب

این دمت ترک خواب باید کرد … پس روی شتاب باید کرد
تو ضعیفی و بار گیرت سست … تنگ بنگر که درد برره تست
همه ره سنگلاخ و بار تو جام … همرهان تخته خوار و کار تو خام
در چنین راه پر نشیب و فراز … ره دراز است تا تغافی باز
آب دور و ترا جگر محرور … مثل خشک و تو زین صفت مجور
روی از این دار جرم کش برتاب … سوی این مار کینه کش مشتاب
صورت دلکش برین خرگاه … چشم مفکن برین خرگاه
گرچه صورتی بجای بیان … بر تو گرچه در معانی باز
سر بگرد جانی بی خط نه پیر کلاه … که ندارند تو دل بر کار
از فریدون و جم چه ارکانیات … کاین یکی شد بخاک وان برباد
دارد ایوان که بزدی از تخت … قصر قیصر سپس تهی از رخت
چند گوئی ز خسرو و شیرین … ملک خسرو چو قصر شیرین هین
بگذر از امش و سیاوش هوتی … تر خدا تو وحال از ش کوتاه
تو چه دانی برو دیه طارم … که کی ایوقباد و کی شد جم
کبر بشکاری و بابل [illegible] کوس … هست برزم [illegible]
ای سکندر که آینه دید … ای بسا او گو ملک بخشید
یوسف مصر اگر چه بود عزیز … رنگ در خاک و [illegible] ماهیش نیز
تو بدنیا میاور کرد زمی … منکر گردش ار شوی کسری
بگذر از ملک ها و نیسابور … که از آن شادمان شد شاپور
سر و سلطان آل ساسان بین … تاج و تخت ملوک ایران بین
چند گوئی جهان کرمان رانند … ز آنکه کرمان بار دشیر نماند
خاک بر کس که شانه کرمان کشت … عاقبت ما نگاه کرمان گشت
ملکت مصر هر عزیز که یافت … بعزیزان که شد عزیزی یافت
وانکه او دیده بر جهان بگماشت … بشد از دیده و جهان بگذاشت
بس که ما دیده ایم ز آینه منظر … خانه خان و قصر قیصر
نقش ترکیب بین برین طارم … نام جمشید بین برین خاتم
هر که او ملکت کیان بگشود … کی شنیدی که تا قیامت بود

بعد در بستن لب خفتند   دوری در خاک سن بنهفتند
کس ندانست در نشستن عیب   کرد حاصل رخ نیز با عیب
غنا باشد طالب مقصود   تا اگر عاقبت شود محمود
که کنون منهج وگر در روش   تا در آنجا چه او ندانت بیش
دل خواهد جوانی بود در بار   که بنزجام کل بود با تمار

نوجوانی بهوم شد دهر   گشت غافل ز ترک تاز قضا
بر بساط کمال شاهی بود   بر سپهر کمال ماهی بود
یوسفی بود در نکو رویی   [illegible] بود در جهان [illegible]
نور در جهان فزود او بود   [illegible] کسرو او بود
چون بهنگام دار ولیبر افتاد   [illegible] و میان [illegible] اسیر افتاد
دید [illegible] نماند   [illegible] جمال نماند
گفت گورا اقبال و گنج و سپاه   [illegible] که [illegible] از راه
بوکه از [illegible] فنان کم داد   [illegible] افشاند
بعد زهدی و عیسوی گرچه   [illegible] کرده
هر چه کرد [illegible] نداشت   [illegible] افکانت
[illegible] بود شاه را چون ماه   که [illegible] از راه
در [illegible] خواند   [illegible]
شد جوان سید دانه غالبش   رفت در دام [illegible] حالش
شاه دانست کو رفت رفت   [illegible] رفت
گفت اگر [illegible] خواهی داه   [illegible]
سر و سرو دار لشکرم باشی   شد [illegible] با تیغ
چون جوان [illegible] گشت و شد اشد   دل ز دین برگرفت و ترسا شد
آن مه تو [illegible] را [illegible] کرد   چشم عشرت [illegible] روشن کرد
چون [illegible] طالع [illegible] گذشت   آتش عشق او فزون ترگشت
[illegible] با [illegible] خسرو و بهمن   بود شان خلوتی بطرف چمن
[illegible] غدار گرد سوال   کای [illegible] ابتذال

ز مشت خامه را السدری فکندم   سخن را اطلسان بر می فکندم
دل شمع روان از می گرفتم   دل از شمع فلک بر می گرفتم
سرشک از چشم جیحون می فشاندم   که بر فرق گردون می فشاندم
سر زلف معانی می کشیدم   می لعل ابانی می چشیدم
ز شب خورشید انور می نمودم   بروز روشن اختر می نمودم
در آمد پیک دولت ناگه از راه   بدستش نامه فتح شهنشاه
جهاندار جهانبخش جهانجوی   که بود از خسروان [illegible]
فروغ دین کشور ستانی   خدیو خطه صاحب قرانی
فریدون جهان شاه جهانگیر   جو [illegible] فلکش آسمان گیر
مبارز آن سکندر ملک صفدر   که پیروز است و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین ا. محمد   علی تیغ چنین سیرت محمد
بهار و بوستانش تیر خطا پر   غبار آستانش چرخ داير
کان از سهم او آبرو کند ده   ستان گردون کشی از سر نهاده
فلک از سینه تاجش می فرستد   [illegible] خراجش می فرستد
حو در میدان جهاند باد پا را   بسوزد در نفس باد صبا را
بپیکان زابروی خاقان [illegible]   زره در بند بگشاید بروبر
شکوهش ملک بحر و بر بگیرد   زر [illegible] راه براخت بگیرد
ز بهمش بشکند شاه فلک تیغ   ز نقش [illegible] کرده [illegible] میغ
بروز کارش ناورد شد شور   بجوش آمد دل گردان خون ریز
خروش و تیغ بیکار بر خاست   [illegible] سو بانگ گیر و دار بر خاست
هوا بر مار جان آید از گرد   زمین [illegible] آمد از گرد
ز عکس تیغ گردان [illegible]   عمقش گشت چرخ لاجوردی
ز بانگ کوس گوش چرخ کر گشت   ز خون و موی بساط خاک [illegible]
شد از غوغا و شور شیر مردان   زمین سرگشته چون گوی گردان
ز زخم گرز و گوپال دلیران   بشکند خون در سینه شیران
علم دامن بعالم بر فشاند   سران در پای خنجر سر فشاندند
سپهر ارحشت ترکان چگل   [illegible] چون موی زنگی

گوان بر دل از خون بکند ... ن / بدریا غوطه جون نهنگان
شده بولاد جنگان آهنین پوش / ز جوشش کوه و صحرا گشته جوشان
یلان از بیم افریدون تا کی / درفشان جو درفش کاویانی
در آمد شاه جون شیر شغبناک / بدستش نیزه جون مار مخالف
نهاده این جو خور بر کوه شیر / حمایل ساخته زرینه شمشیر
فلک در عقده از خم کمندش / زمین در لرزه از بیم سمندش
هژبران از عنانش تا رخ خورده / نهنگان از سنانش آب خورده
بشیر و کوه را از جای برکند / سر گوزان آهن حلق برکند
درفشان کرد ابر خون فشان را / بهم بر زد زمین و آسمان را
جو شد بال عقاب یغلقش باز / دل نسرین چرخ آمد به پرواز
زکشته وحش وحشی را نوازش داد / ز خون گاو زمین را پرورش داد
جو کار دشمنش زیر و زبر گشت / بکام دوستان منصور برگشت
زمینش جلوه گر طاوس اقبال / بگردون در فکنده بانگ خلخال
منی دل که کارم جان فشانیست / دلم سرمست جام خسرو انیست
بفال این نامه را میمون نهادم / که عنوانش به پیروزی گشادم
چراکان لحظه کین ره بریدم / خروش کوس نصرت می شنیدم
بگوشم مژده رسید آخر کیا ی / بشادی و بشارت مرحبایی
که ای کو خاطرم را شادی کرد / بدان فتح مبارک یادی کرد
الا تا مهر جو سلطان خاور / بلند فرگه بر این ایوان اخضر
ملایک پاسبان درگهش باد / کواکب خاکروب درگهش باد
کمینه خادمش خاقان و فغفور / کمینه هندویش جیپال و جیپور
مقام عشرتش در مشتی باغ / بهمدمش جلوه گر در معبر راغ
فلک لشکرکشی و اقبال جاکر / سعادت همعنان و بخت یاور

جو طاوس ملمع بال و پر شد / خرامان گشت در گلزار خورشید
سپهر اکسون سیمابی بپوشید / بی گلگون عنانی تیز گشت شد
پدید آمد ز دریا روزی نور / جهان بگرفت یکسر کوه و هامون

بر آمد حوری از مینوی مینا / فلک را گشت روشن چشم بینا
منی از مستی گرفته رنگ مستی / فشانده دست بر بالا و پستی
جو گنجی رفته در کنجی نشسته / در خلوت سرای خلق بسته
نوای بیخودی بر ساز کرده / سماع ایزدی آغاز کرده
بتیغ نطق عالم را گشاده / ولیکن گفت و گوی از سر نهاده
براق مهر بر خورشید رانده / حدیث عشق بر ناهید خوانده
بافسون دین ... سیان بسته / بافسونها صف گردون شکسته
دلم در زمزم جان غوطه خورده / طواف کعبه توحید کرده
زمانی با ملایک در حکایت / زمانی با کواکب در شکایت
در آن ساعت که می شد گوهرافشان / نی کلکم بسان ابر نیسان
قدم بر فرق فرقدی نهادم / در قفس زبرجدی گشادم
گمان بر تیر گردون می کشیدم / ز مرغ آواز تن می شنیدم
سرشک خامه ام بر نامه می ریخت / گلاب از دیده ام بر جامه می ریخت
قلم خون سیاه از دیده می راند / روان راز فلک نادیده می خواند
خرد جام حقیقی نوش می کرد / ز جان درس الهی گوش می کرد
قضا را شاه باز تیز پرواز / بنولت خانه ام کش آشیان ساد
حمایت از نشیمن بال بفراخت / ز شهپر سایه ناگه بر من انداخت
عقابی برج جوزا آشیانش / عطارد خوشه چین او بدانش
مقدر از چرخ گردان در گذشته / سرش از برج کیوان برگذشته
ملوک شهر و نیز دهقان درگاه / همه بالا و جو بخت نیک همراه
نوازشها نمود از لطف فرمود / تملق از خاطرم زنگار بزدود
وز آن پس زان شیام گه پرواز / جو عنقا گشت بر قاف اشیانها ز
برسم ارمغانی روز دیگر / بدست کار دانان سخن ور
مشک عنبر بدامن زر فرستاد / زره ... ششتر فرستاد
منی از جان ورد خود کردم دعایش / روان از اسمانم وقف شد بیش
طریق جان سپاری برگرفتم / بسوز دل گشودم در ... گفتم

فلک یا مور این صاحب قران را — جهان محکوم این کشورستان را
نثار وان دیامن کنند یارا — جو نیم حضرت او اسمان را
قصور روضهٔ اقبال او را — ستاره خاک روب آستان را
گل صد برگ بستان جلالش — همیون او صدمهٔ باد خزان را
ستای گلشن در جا بنی — کینه طایری از بوستان را
خود کو عندلیب باغ قدرت — جو سوسن در مدحش ده زبان را
وران روزی که در اطوار عظمت — ضمیرش مشرف اسرار ان را
جو مه از در کهش مشعل فروزست — زحل بام قصرش پاسبان را
جو کوهش خلق زاد از الامانت — وجودش از حوادث در امان را
رکاب افشان بهر سو کاو رزمی — ظفر همراه و فتحش هم عنان را

جو با خواجو عطایش جاودانیست — خداوند ابقایش جاودان را

دعا را جون رسانیدم بپایان — گرفتم دامن مشکل گشایان
بپرسیدم ز پیر دانش افروز — که ای پیر خرد راد آتش امور
بگو کین حاتم ثانی کدامست — که جون حاتم بجودش صد غلامست
جوابم داد کین صاحب قرانیست — بزرگ و جهانداری جهانیست
وزیر خسرو منصور غازیست — همیشه کار او جاکر نوازیست
شکر ... مهر دل غلامش — بهاء الدین لقب محمود نامش
کهی کوهی جو او عالی گهر نیست — هنر جوئی جو او صاحب هنر نیست
نظام الملک طوسش جد اعلاست — شود کار نظام ملک ازو راست
ابا عن جد وزیر ابن الوزیرست — الان در داد و دانش بی نظیرست
کرت نبود ملال خاطر از من — بگویم نام هر یک با تو روشن
بس انکه ساز نطق او در برساز — بدستان گشت مرغ فکر پرواز
بدیشان که کو حسن نامه تقریر — که خواهد که نوک خامه تحریر

سخن بردار و پرسال فرسود — سخن را ابر قع ارز خشان گشود

کوشت بالغیث والابکار — تبت یا ذا الجلال و الاکرام

وله فی نعت النبی المعزز علیه السلام

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی — وی سرو راستان قد رعنای مصطفی
آینهٔ سکندر و آب حیات خضر — نور جبین و لعل شکر خای مصطفی
معراج انبیا و شب قدر اصفیا — گیسوی روز پوش قمر سای مصطفی
ادریس کو مدرس علم الهیست — لب بسته پیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست — خاشاک روب حضرت اعلای مصطفی
بر ذروه ... قندیل کشیده مهر — ایوان بارگاه معلای مصطفی
در جام روح پرور مازاغ کشیده است — آهو چشم دلکش شهلای مصطفی
خیاط کارخانهٔ لولاک دوخته — دراعه ایست بالای مصطفی
شمس و قمر که لولوی دریای اخضرند — از روی مهر آمده لالای مصطفی
تابان ز رنگ بدعت و عاری ز زنگ شرک — آینهٔ ضمیر مصفای مصطفی
کحل الجواهر فلک و توتیای روح — دانی که چیست خاک کف پای مصطفی
قوس قزح کشیده بر این خوان لاجورد — وقت صلای معنی ایمای مصطفی
روح الامین که ذات ... نشان اوست — فاخر ز ورد ... ادنی مصطفی
در بر ... ملکوتیان — از سوی ... مسرای مصطفی
کوه ... — عکسی بود ز غور غرای مصطفی
بر بام هفت منظر بالا کشیده اند — زین چار صفه رایت الای مصطفی
خواجو گدای درگه او شو که جبرئیل — شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

وله ایضا فی نعته علیه افضل الصلوات والتحیات

ای که از باغ رسالت جو تو شمشاد نخاست — کار اسلام ز بالای بلندت برپاست
شکل گیسو و دهان تو تصور ... — حرف منشور جلال تو ... طاهاست
شب که داغ خط هندوی تو دارد جو بلال — دلش از طرهٔ عنبرشکنت پر سوداست
زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عرقست — مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
هر که او مشتری گشت ز می طالع سعد — وانکه در مهر تو جون ماه نفرود ... است
مشک الاسنبل مشکین عبیر افشانت — سخن نافهٔ تاتار نگویم که خطاست
در شب قدر خرد بام گیسویت گفت — ای که ابهر ... تو ... است

از تو مویی جهانی نتوان دادن ازان لک | یک سر موی ترا هر دو جهان بیع بها
در تو بستیم یک موی دل از هر دو جهان | گر بیک موی تو کار دو جهان گردد راست
قطع عشق زدر بایی شفاعت ما را | کان سر چشمهٔ مهر سخن دلکش ماست
ملک ازخاک در خویش جدا خواهم را | که بود خاک رهٔ انکس که زکوی تو جداست

وله

مشو بملک سلیمان و مال قارون شاد | که ملک و مال بود در ره حقیقت باد
کسند خلق حیات جو موسی از آری | اگر جو خسرو شهی کرد زجهان آزاد
بکامرانی نوافذ بمال جمشید | مزن حسنه که نکنت بدست دیو افتاد
ازین سرابچهٔ خاک در طمع در بند | چرا کمکس ازوی ندیده است کشاد
جهان سفله اگر بابی وفا کرده | زکیقباد جاه منتقل شد بقباد
کسی که امد و بنهاد رسم سرداری | معاف نشسته کوه رفت و سر بنهاد
اگر عمارت شداد شد بهشت برین | بهر که بر جوهر نقش بهشت و شداد
بسی زال جهان دل بلد که در جهان سر | بود است جی بور زال ازو دل شاد
مکو حکایت شیرین که خسرو از غم او | بلاک کشت سلیج جان شیرین داد
خروش و ناله براید زکوه بیستون | کرش بکوش رسید شهرهٔ محنت فرهاد
چه سر روان جوانی صید کور کند | سپهر سر زبهرام کورش اید یاد
اگر خلیفه حشمش زخاک بر بودی | زدید دجله بر اهل شهر بغداد
بنا نساز درین کلبه جو باد استان روی | که این عروس کادت جوی تا دامان
بیاور برای سفر ساز و ساز ره برگیر | که عاقبت برود هر که او زمادر زاد
ازین دریچه بناکام در رسد فرد و زر | و زین حظیره بنا جار بگذرد استاد
هران نقشه که بینی جو نستان خواجو | بود زجین سر زلف لعبت نوشاد

وله

جون مقام عبرتست این منزل نا پایدار | پیر عقل چند کم بود کاهی جوان الاعتبار
برسر تخت ار جه معنی الملک ازدار و بیشمار | زانکه عمر چون نشد سی سر بسر بدست روزگار
مال دانی چیست ما در کنج کنج نا فیت | گرچه هر گنجی که باشد کی بود خالی ز مار
کام دل ای شاه جان جوی تا گوید جهان کای بخت | یار شعر مباش تا خواند سپهر شهریار
گر زدولت دست دادت دامن دولت بدست | نه کند از جم و جرم از زبر دستان در کنار

هست دنیی پیر مکار و همه دمان از دها | عهد دان هر که شمار نداز دهار ایار غار
زنهار ای دل گذر زنهار خوار ان زخم بشمار | زانکه از زنهار خواران کس نخواهد زینهار
جون لکم تا کی شد از بهر سیمت در میان | وقت ان امد که جون سیم ازلکم گیری کنار
کاه کاهی دانهٔ در شکل سوران فشان | وقت و فی گوره در جشم این کوران فشان
دشمنان با دوست کرد ان دوستان را دو کام | خصم را مشفق مدان و دوست را دشمن مدار
از بدان نیکی جه داری جشم و از نیکان بدی | زانکه از گل تازه روی اید و بیجا زخار
هر که او از سر برایدپای بر فرق فلک | وانکه او از پا در اید پای او از گل بر ار
در زمان محنت ار بر سر نهد تیغ تیز سر | سر متاب و پای بر جا باش همجون کوهسار
ور درآید روز دولت موج مستی کوه کوه | تاز خود منی نکردی غرقه در جون بحار
بند خواجو کار بند و وعظ او در کوش کن | کین کهر را جیف باشد کر فشانی گوشوار

وله

بهار دهر بیاد خزان نمی ارزد | جراغ عمر بباد بران نمی ارزد
بر وجو سر و خرامان شو ارز و ان ازاد | که این حدیقه بآب روان نمی ارزد
شعائق چمن بوستان سرای امل | بخاک و خاشهٔ این خاکدان نمی ارزد
خلاص ده ز تن روح قدسی را | که ان همای بدین استخوان نمی ارزد
قرار گیر زمانی که ملک روی زمین | بپی قراری دور زمان نمی ارزد
سریر ملکت ده روزه مثل هل قطر | بپاس یکشبه پاسبان نمی ارزد
فروغ مشعلهٔ بزمگاه سلطانان | بتیرگی شبان شبان نمی ارزد
ز نور و سنبله اعیان کاهی ما | بکاه برگ ره کهکشان نمی ارزد
برین صحیفهٔ سیم این دو قرص عالمتاب | بنزد عقل بیک تای نان نمی ارزد
هران متاع که از بحر و کان کسب حاصل | بخاک کردن سود و زیان نمی ارزد
زبان ببند که در کشایش خواجو | که ملک نطق بتیغ زبان نمی ارزد

وله

[illegible] | [illegible] در سایه اشک آن من که در بر هما
[illegible] | جون [illegible] شهر شد الکشت نما
[illegible] | [illegible] جون تو بیاد سر ملک آرای
[illegible] | [illegible] بود و وقتی عالی دا بی

بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت / انک مسلکت منم بر ملکان باز خدای
گر تو خواهی که شهان تاج سر کرد اند / کار درویش جو خلخال مسلکن در پای
تا نظرگاه آگهی شود منظر دل / زنگ کونین ز آینهٔ خاطر بزدای
تا مقیمان فلک رشک بری روی تو خورند / ازی مهر جهان همچو قمر سیر برای
جه نفع ز روی ریاضت مسکن / کوی مقصود بجوکان قناعت بربای
جنگ ادا ان روی نواز بدشم در بر کرند / که نه باد هوای بخروشد جو درای
بوی عود از دم جان پرور خواجو شنو / ذانک باشد نفس سوختگان روح افزای

ولـه

ای سرو خرامندهٔ بستان حقایق / ازاد شو از سبزهٔ این سبز حدایق
بر گلبن ایجاد توی غنچهٔ خندان / در گلشن ابداع توی بلبل عشاق
منزلگه انس تو سراپردهٔ قدس است / تا چند شوی ساکن این تنگ مضایق
برون برود را تو زیاد ... مقاصد / حاصل نشود کام توی قطع علایق
رخش امل از عرصهٔ تقلید برون ران / تا خیمه زنی بر سر میدان حقایق
هر کو که از خیال و شم جیت حائل / در راه تو خرگاه و خیم جیت عوایق
جون کعبهٔ حلق بوجود تو شرف یافت / باید که شوی کعبهٔ حاجات خلایق
انکس که گدای در میخانهٔ عشق است / بر خسرو و عقل صد مرتبه فایق
خواجو چه سر بکش از مرغ صراحی / زیرا که بشبگیر بود بلبله لایق

ولـه

زهی طناب سراپردهٔ تو گیسوی حور / بزن سری ز توجه بیار کابر دور
کجا بمنزل کردیان بر ما هو دریغ / ازین طوافکه اهرمن نکه عبور
علم جگونه زنی بر فضای عالم قدس / اگر برون نبری رخت ازین سرای غرور
جو این سراچهٔ خاکی مقام عاریتست / معاد ... کشت ازین جهت معذور
اگر بگلشن انس ... ایلک رهبری / کجا بگوش تو اید صفیر طایر طور
بدین نحت سلیمان چگونه شکر بر ماند / اگر چه بود ... و وحوش و طیور
زجهره باری اختر کجا شود ... یمن / کسی که روی ... زاری اوصبور
کمان حرص کن زه که شهسوار اجل / بنوک تیر برد جین از ابروی مغفور
اگر سکندری از خرمنا خود را / نگاه دار که بر فوری زند بر فور

غلام همت صاحبدلان جان باز م / که در عطیه شکور و زند و در بلیه صبو ر
ز جام کبر و ریاست سیاه شود خوا جو / کسی که در کنف کبریا بود مستو ر

ولـه

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته ای نفس / برکش ز طرف پرده سرا ناله جرس
جون نقش ساز گلشن روحانیان تویی / خاموش تا بچند نشینی درین قفس
تا کی درین مزابل سفلی کنی نزول / قانع مشو ز روضهٔ رضوان بخار و خس
اهل خرد متابعت نفس را کنند / شاهباز چگونه شود ذره عسس
تنگ شکر بریزد و ازین بوم شو دنا / پرواز کن وگرنه ... از مگس
با بر همین مکو سخن شرع بعد ازین / وزاهدی مجو صفت عشق ازین سپس
در راه مذهب بجز سایه همنشین / در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس
مستعجلی و روی بگردانده از طریق / مستبق و جان بلب اورده در ارس
عمر عزیز جون بهوس صرف کرده / جان عزیز تو رامد اخر درین هوس
ازاد باش و بندهٔ اجیان کش مشو / کازاده ان بود که نکرده اسیر کس
خواجو تراچو ناله بفریاد می رسد / دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

ولـه

صبحدم دل را معتم خلوت جان یافتم / وز نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
جون بمهمان خانهٔ قدسم سماع انس بود / اسمان از سبزهٔ بر گوشهٔ خوان یافتم
باغ جنت را که طوبی رو کیانی بیش نیست / شاخ برگی بر کنار طاق ایوان یافتم
عقل کاینه را که لوح کاف و نون محفوظ او / در مقام مخوج طفل دبستان یافتم
خضر خضرا پوش علوی جون دلیل امد مرا / خویشتن را بر کنار اب حیوان یافتم
طایر جان کو تذرو بوستان کبریاست / در ریاض وحدتش مرغ خوش الحان یافتم
جون درین مقصورهٔ پیروزه گشتم معتکف / قطب را در کنج خلوت سبحه گردان یافتم
در بیابان کز و وادی ایمن منزلیست / ... هارون را ... بور عمران یافتم
برکی خواندم لا تذر برخویش و چشم تو جه / خویشتن را نوح و اب دیده طوفان یافتم
کر بکویم روشنت دانم که تکفیرم کنی / کافرین ز کافری ... عزل بجان یافتم
جشم خواجو را که در بحرین بودی جوهر ... / در فروش رستهٔ بازار عمان یافتم

ولـه

تشنه ام یا لی اجزیت آبی ساقی — فی حشای اشتعلت نایرة الاشواق
عمر باقی بر صاحب نظران دانی چیست — ابجه ازباده دوشینه نماند باقی
عنبت الورق علی قلقلة الاقداح — ولنا القرقف فی بلبلة الاحداق
کو گل از گلبن مدینه دل جان افشان را — صحف تکتب بالدمع علی الاوراق
ای که هستی ز نظر غایب و حاضر در دل — ذا الکری طیفک ما غاب عن الاماق
تو اگر گشته دور عرفی یار دریغ است — که بجز چاره جومه نا دخ آفاقی
گرچه روزی بنهایت رسد ایام حیات — فی الهوی لا ینتهی طرق العشاق
سر برای تو که هم درجی و هم دریایی — جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی
ان للقوم فی الغشوة صحوا رفقا — لا تلوموا اذا عینوا ز مرالفیاقی
دلق ازرق می لعل گرو کن خواجو — که مناسب شود عاشقی و زراقی
جام می گیر که بربام سماوات زدیم — علم مرشدی و نوبت بو اسحاقی

ولہ

در ارض دار سعدی یا بارق الغوادی — لطف حول ربع سلمی یا دارع البوادی
غافل مشو دیسوزم چون ابینه دیدی — واندیشه کن ز آتش چون دود کشادی
نار الهموم هاجت من قلبی اشتعالا — ماء الغرام تجری من مدمعی کوادی
کس را مباد این سان حاصل ز درد هجران — بی خویشی و شیدی ز یلی و نامرادی
فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان — فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد
هرجند به ولایت واصل نمی توان شد — در عشق کار راهبر عشق هادی
یا مولعا بهجری لا یملکن اصطباری — یا زایر العیری ما غبت عن فوادی
خواجو چو یکنایی در راه عشق گشت — تا در پی صلاح می دان که در فسادی

ولہ

قاح روض الوجد فی فعال من نشر الهوا — لاح برق الحسن فی احشای من نجو الهوی
نیستم بی یار واز وصلش ندارم آگهی — مرد فی بحر الهوی غرقا و قلبا ما ارتوی
در روان عشق را الم ده نخواستد از دل — کاندرین ره بی خرد ح عقل دینی بر نی نوا
من طلبی فی الحب فی عین الحقیقه ما طمع — من عون الود فی شرع المحبه ما غوی
دیده گر بان بنگر بر درد هجرانم دلیل — سینه بریان ببین بر اتش عشقم گوا
هر جان بار سفر بستند دارای شفته دل — فی مغانی الحزن دلیل المبرح قد ثوی

مابجت الدامار من دمی دماًلی الغرام — هاجت النیران من صلبی بحر اماءالهوی
نی روان شوق را جز اشک نبود رهرو — جستگان عشق را جز غم نباشد هم نوا
تا دلم گشته در جاه زنخدانت اسیر — مهجتی فی هوه والدهر ملق فی الهوی
احرقتنی فی الشوق مذ سافرت الثلی — البوی لی فی النعس حین هاجرت النوی
ترک درمان گیر خواجو زانکه در قانون عشق — درد عشق را بی درد سر مرغی نیت برادوا

ولہ

حن فی روض الهوی قلبی کا ناح الحمام — قم بتغرید الحمایم واسقنی کاس المدام
خون دل تا چند نوشم باده نوشین بیار — تا بشویم جامه جان را باب جشم جام
فاض دمعی فی التنایی واستنبت لوعتی — حیر وانی برد ابرا تشم ر برزای غلام
از فروغ شمع رخسار م منور کن روان — ور نسیم گلشن وصلم معطر کن مشام
فی ضلوعی توقد النیران من نجو النوی — فی جفونی یوجد الطوفان من ماء الغرام
چون برون از باده یاقوت فام قوت نیست — قوت جانم ده زجام باده یاقوت فام
صبحدم دل را براح روح پرور زنده دار — کان دمان از عالم دل می رسد جان را پیام
بان فی فرط الاسی مذ غبت من قلبی الاسی — غاب فی طول الغمام مذ غبت عن عینی المنام
چون شمار احسن دلبر در برد دل بر قرار — لا تلوموا فی الصبابه قلت صبرها
کفتم از لعل لب جانان برارم کام جان — ضاع لی زوم اللی عمری وما نال المرام
هوس کرد د بجو خواجو کشته شمشیر عشق — روضه فردوس رضوانش فرستاد والسلام

ولہ

مرغ جان را مرد و عالم آشیانه بیش نیست — حاصلم زین فرش ازرین پیم ناخوش بیش نیست
از نعیم روضه رضوان غرض دانی که چیست — وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست
گفتم از خاک درش سر برندارم بنده وار — بازمی گویم سری بر آستانی بیش نیست
ان جهان در عالم وحدت نشان کم کرده ام — گرد وجودم اینک می بینی نشانی بیش نیست
چند گویم هر نفس کاهم زکردون درگذشت — کاسمان از ناله ام دخانی بیش نیست
در غمش چون دانه نارست اب چشم من — و ز لعلش کام روانم پاره نانی بیش نیست
گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت — گرچه خون خواره است اخر ناتوانی بیش نیست
گر جهان قانع شود در پایش افشانم روان — کانچه در دست آید نیم جانی بیش نیست
یک زمان خواجو حضور دوستان فرصت شمار — زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

ولـه

منزل پیر مغان کوی خرابات فناست
دست در دامن رندان قلندر زده ایم
هرکه در صحبت آن شاه صنوبرقد نشست
بیش از آنکس که چو زلفش بود آشفته سر
کو نمی خواست که آرد دل مجنون در قید
هرچه در عالم عشق سخنانش خوانند
گرچه صورت نتوان بست که جان از عشق است
تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم
طلب از یار بجز یار نمی باید کرد
آنکه مثل رخ خورشید عذاران نیست
کز تو زان حور پری چهره جدایی خواجو

اخرای مغ بچگان را خرابات جاست
زانکه رندی و قلندروشی پیشهٔ ماست
همچو باد سحری از سر بستان برخاست
صفت سرو سهی بر جا آید را
لیلی آن زلف مسلسل چه رومی برآست
چون نکو در نگری آینهٔ ذات خداست
نقش جانست که در آینهٔ دل پیداست
زانکه دشنام که محبوب دهد عین دعاست
حاجت از دوست بجز دوست نمی شاید خواست
چون نظر کرد رخ مهوش خود می آراست
تو مپندار که او یک سر مو از تو جداست

ولـه

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای
ببرد باد خال و بخدت ... آتش
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر
بناسطرهٔ لیلی و سودای مجنون
بقامت تو که شد سرو سرکشش بنده
بنیم شب که مرا هم زبان شود خامه
بناشکر من از آن نبودم که جمع البحرین
که ابجد درغم محو تو می کند خواجو

بدان عرق که بچهره عذار لاله فتاد
نقاب بستن و گیسوی بنفشه گشاد
بنقش بندی آب و بعطرسایی باد
بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بشور شکر شیرین و تلخی فرهاد
بحدمت تو که از بنده گشته آزاد
بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد
بچشم من که برد آب دجله بغداد
کان نسیم که بصد سال شرح نتوان داد

ولـه

روز رخسار تو ماهی روشنست
منظر چشم که خلوتگاه تست
گر بروت کرده ام تشبیه ماه
مه بر رخسارت بنا دارد از آنک

خال هندویت سیاهی روشنست
حاجت راحابکا می روشنست
شرمسارم لیکن گناهی روشنست
روی تو ثابت و بناهی روشنست

بت برستان ار رخ زیبای تو
موی و رویت روز و شب در چشم مات
گرکشم دعوی که اشکم گوهرست
می برد سودای در بار تو
یوسف مصر مرا جاه زنخ
ذرهٔ خواجو قدم بیرون منه

روز محشر عذر خواهی روشنست
زانکه بایکر و کاهی روشنست
چشم من بر این گواهی روشنست
خسرو انجم که شاهی روشنست
گر چه دلگیر چاهی روشنست
از ره مهرش که راهی روشنست

ولـه

طره های تو گمند افکن طرارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشود
زان بدورت همه محرانشینان مستند
چشم مست تو چو یک لحظه زمی خالی هست
چون نسیم بدر میکده تا بوی مرا
آنکه در حلقهٔ زلفش رخ ابها در بند است
گفتمش کیج لطافت رخ مه پیکر تست
مهر ورزان که بنا شد زمانی و اشک
هر که خواهد که رد سر سلامت خواجو

غمزه های تو طبیب دل بیمارانند
که حریفان که آن چهره دلدارانند
که آهوی تو پیوستهٔ خمارانند
زاهدان از چه سبب منکر میخوارانند
مکر دانند در آن کوچه که هشیارانند
چه خبر دارد از اینها که گرفتارانند
گفت خاموش که بر گنج سیه مارانند
روز و شب هر چه سوزند که در بارانند
گو در این کوچه پای که عیارانند

ولـه

چو شام شد بشبستان شتاب باید کرد
دماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عیش زرّاقیست
بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله ورخسار مردم دیده
زعکس باده چو یاقوت ناب باید کرد
مفرح جگر خسته دوای خمار
ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام هر جگر خوار کان در آتش
دل برآتش چو کباب باید کرد
مهی که منزل او در میان جان منست
کناره از در او از چه باب باید کرد
جو افتاب کشد رخ در حجاب عدم
نظارهٔ قمر شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما دیر آب ... فام
که دفع آتش سوزان بآب باید کرد
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن
نخست خانهٔ هستی خراب باید کرد
وگر بجلسی ایدت هم آواز ی
بلحن مکن ساز رباب باید کرد

بروی دوست بروز آور امشبی آخر — که در شب هجر ترک خواب باید کرد

وله

چون سنبلت که دید که سیاهی سر آمده — وانگه کمینه خادم او عنبر آمده

چشمت بساحری شده در شهر روشناس — زلفت بدلبری بجهان برسر آمده

ساقی حدیث لعل لبت رانده بر زبان — وآب حیات در دهن ساغر آمده

ای سرو سیمتن ز لجامی [illegible] — دستی بساق [illegible] خوش بر آمده

من محو جام باده و شمع سحر کی — هر دم ز دست رفته و از پا در آمده

هوش زهره [illegible] جهان [illegible] از فلک — در چشم [illegible] اختر آمده

[illegible] کس نشان نداد — برخور [illegible] سایه و بس در خور آمده

از [illegible] خون ریز غمزه ات — مو بر وجود من [illegible] نشتر آمده

با چشم [illegible] خواب و بناگوش چون [illegible] — خواجو ز خواب فارغ و بیدار خور آمده

وله

بی خون جگر [illegible] زلف تو در گردن — ولی بالا و چه شاید که جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده می رانم که اسرارم نهان ماند — اگر چه آتش سوزان نمی توان نهان کردن

مزن بلبل دم از نسرین که در خلوتگه رامین — چو ویس در گلستان باشد نباید نام گل بردن

مگو از دین و عقل اگر در راه عشق ای — [illegible] اصنام رو در کعبه آوردن

ورع یکسو فکند صوفی چو [illegible] در راه [illegible] — [illegible] آتش افروختن

مرا از زندگانی حبیب دوری [illegible] دیدن — جنون جاودانی [illegible] دوستان مردن

اگر لیلی طمع [illegible] — دل مجروح مجنون را نمی بایستش لرزیدن

هواداران بی [illegible] خورشید درخشان را — ولیکن ذره را نبود طریق مهر پروردن

نگنجد بار ها خواجو که سر در پایش اندازم — ادا کی کرد شاید [illegible] که این قرض بد کردن

وله

خدا را از سر زاری بگویید — که آخر ترک [illegible] زاری بگویید

چو روز و زر ندارم حال زارم — مسکین حالی و زاری بگویید

غریب [illegible] از عزیزان دور ماند — اگر باشد [illegible] خواری بگویید

وگر بازاری غمخوار دید [illegible] — [illegible] داری و غمخواری بگویید

هواداران دو عالم برفشانید — وگر [illegible] ترک عیاری بگویید

بدلدار از من ای دل پیامی — ز دی لطف و دلداری بگویید

ز وصف قطره اش رمزی که داند — [illegible] رباب طرازی بگویید

فریب چشم آن ترک دل آزار — [illegible] بستان بازاری بگویید

حدیث جعد [illegible] — مسلسل [illegible] بگویید

وگر گوید حالم بیش [illegible] — بیانی [illegible] بگویید

که گر خواهید کردن صید مردم — بترک مردم آزاری بگویید

بکالک [illegible] اشک خواجو — روان بالا برادی بگویید

وله

حدیث شمع از پروانه پرسید — نشان گنج از ویرانه پرسید

فروغ طلعت از آیینه جویید — پریشانی ز زلف از شانه پرسید

اگر [illegible] از صورت خویش — برون آیید و از بیگانه پرسید

سپیده [illegible] سوز دل شمع — ولی [illegible] از پروانه پرسید

محبت دام و محبوبست دانه — بدام آیید و حال دانه پرسید

جو از جانانه جانم درد [illegible] — دوای جانم از جانانه پرسید

مسیح دیوانه [illegible] سرو قامت — حدیث راستان از دیوانه پرسید

حریفان [illegible] — نشانم از [illegible] میخانه پرسید

کنون چون شد [illegible] نام ما فاش — [illegible] ساغر و پیمانه پرسید

ز خواجو [illegible] و پیمانه [illegible] — جهان [illegible] که از پیمانه پرسید

منم دیوانه آن سرو قامت

وله

نسیم زلف تو از نو بهاری شنوم — نشان روی تو از لاله زاری شنوم

وعین زلف تو تا [illegible] — [illegible] مشک [illegible] می شنوم

[illegible] — ندای عشق تو از آن دیاری شنوم

لطیفه [illegible] کرد از لب [illegible] — از آن دو لعل [illegible] می شنوم

حدیث این دل شوریده [illegible] — از آن دو هندوی آشفته کاری شنوم

[illegible] — [illegible] نگار می شنوم

هنوز دعوی منصور [illegible] — چرا که لاف انا الحق ز داری شنوم

[illegible] — صدای ناله از کوهساری می شنوم

سرشک دیدهٔ خواجو که آب دجله ببرد / حکایتش ز لب جویبار می‌شنوم

ولـه

مستم ز در خانهٔ خمار برآرید / واشفته و شوریده ببازار برآرید
جون سودای الی زنی سوخته شکفاش / زنجیر کشانم ببر دار برآرید
یاد ادم ازین چرخ سپر نمی‌خواهد / یا دود دم ازین دل بیچاره برآرید
جون نام من خسته ازین کار برآمد / کو در رخ من خنجر انکار برآرید
ما را که درین حلقه سر از پای ندانیم / هر کار و صف کرد در یار برآرید
کز راه اسلام نگون می‌کشود ازما / آوازهٔ ما در صف کفار برآرید
بر مستی ما درشت تعنت منشانید / در دهشت ما کرد بیکبار برآرید
امروز که از پیر مغان خرقه گرفتیم / ما را از در دیر بزنار برآرید
خواجو جو رخ جام بخمانه فروشست / نامش بقدح نوشی خمار برآرید

ولـه

لعل شیرین تو وصفش بشکر باید نوشت / مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تماشا سیل بار / مردم دریاکشش را بر گهر باید نوشت
هرچه در باب درمخانه جشم نظم داد / گو معانی بر حریر سهید اگر باید نوشت
ای که وصف روی زردم در قلم می‌آوری / سیم اگر نی وجه باشد بزر باید نوشت
خون بهای جان شیرین من کشور هد جمال / بر لب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
از خیالش جون سرموی ندیدم از وجود / صبح اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
هر که کرد دو کشتهٔ صبح فراق این داستان / بر سر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
واقعهٔ فرهاد از فراق طلعت شیرین شد / تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
شرح خرابات خواجو جز در درج فروش / تا بچندانی که برجایی کر باید نوشت

ولـه

خیز تا برگ صبوحی بخن ساز کنیم / دیدهٔ مرغ صراحی قدح باز کنیم
زاهدان را بخروشیدن چنگ سحری / [illegible] میلان اواز کنیم
باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم / مست از چشم خوش شاهد طناز کنیم
بلبلان جون سخن از شاخ صنوبر گویند / ما حدیث قد آن سرو سرافراز کنیم
جنگ در حلقهٔ آن طرهٔ طرار زنیم / جشم در عشوهٔ آن غمزهٔ غماز کنیم

کنیم کنیم

وقت آنست که در پای گلی سرو چمن / برفشانیم سر دست و سر انداز کنیم
کعبهٔ روی دلارای بتی رو با ترا / قبلهٔ مردمک جشم نظرباز کنیم
از لب روح فزای مرد روح نوشیم / همجو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
سایهٔ شهپر سیمرغ جو بر ما افتاد / گو چه بکنیم چه اندیشهٔ شهباز کنیم
در قفس چند توان بود بیا تا جو همای / پر برآریم و درین چنبر پرواز کنیم
جون نوا ساز چمن نغمه سرا شد خواجو / خیز تا برگ صبوحی بخن ساز کنیم

ولـه

شمیم باغ بهشت یا نسیم عراق / اگر کشنده ز انفاس او دل مشتاق
برون زخامه که او هم زبان بود ما را / که دستگیر تواند شد از سر استغراق
ترا بقتل احبا مواخذه نکنند / مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق
لجام سمند تو که لاشه که مر لیث / اگر جه برق شود کی رسد بگرد براق
در آن زمان که بود قائم عظام رمیم / کشند نعرهٔ عشقت ز عالم استنشاق
بلی اگرچه نشد خسرو از جهان اورا / حلاوت لب شیرین می رود ز مذاق
تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال / تو ماه مهر فروغی ولی بری ز محاق
دلم ز طرهٔ او بند دم عمل / که هندوست ولیکن نمی‌کند میثاق
کسی که سرور جادوگران بود دیوست / بود جواز دی سوخت جشم بندی طاق
ترا که این همه قول مخالف روا نیست / که یاد من نکنی هیچ نوبت از عشاق
نوازشی بکنی از اصفهان که کشد روان / از آب دیدهٔ ما زنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجو ببین قدر کافیست / که هست بندهٔ ازبندگان بو اسحاق

ولـه

پرده از رخ بگشای ای خود پردهٔ رخسار خویش / کی بود دیدار تو ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار حسن با سنبل سودا کرت / مشک اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نرگس بیمار خود را گاه گاهی بازپرس / زانکه هم باشد طبیبا زاغم بیمار خویش
جون نمی‌گویی کو جز تو می‌گوید سخن / خویشتن می‌کنی وی گوش بر گفتار خویش
ای که در عالم زیبایی و لطفت یار نیست / با جنس صورت مگر هم جو بابی یار خویش
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید / دیده بگشا و بچشم خود ببین رخسار خویش
کار ما اندیشهٔ خویشی ددی لیکن لیست / هر که رایی بود اندیشه در کار خویش

خوش داغ و اجو اشناسد کرچه او را قدر هست　　هم تقدر خوش داند هر کسی مقدار خوش

وله

بدایت غم عشاق را نهایت نیست　　نهایت دمشتاق را بدایت نیست
سخن بگویی که بیش لب شکر بادت　　حدیث شکر شیرین بجز حکایت نیست
بی شکایتم از فرقت تو در جانست　　وگرنه از غم عشقت مرا شکایت نیست
کرم مع جفا کشی حیات منست　　چرا که قصد حبیبان بجز عنایت نیست
حیی شنیده ام از زلوبان این عشق　　که در قراءة دلداد کان روایت هست
کدام رند خرابات دیده کو را　　هزار زاهد صد ساله در حمایت نیست
مباش منکر احوال عاشقان خواجو　　که قطع بادیهٔ عشق بی هدایت نیست

وله

ز شهر باد که اید که حال یار بگوید　　رسید بلبل و رمزی ز شهر یار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستان برساند　　لمع راز حدیثی ز مرغزار بگوید
هر انچه گوید از او صاف لبان برامین　　ز حسن عرس کل اندام گل عذار بگوید
بران قرار که دلستگی نماید و وصلی　　ازان دو زلف پریشان بی قرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بساز چه دارد　　مگر ترانهٔ از قول ان نگار بگوید
کدام ذره که از افتاب روی تو نا　　کدام باد که ترک دیار یار بگوید
چه بود نرگس سرمست نصیحت بلبل　　که هیچ فاید بود اگر هزار بار بگوید
کسی که در دم صبح از خمار جان بلب آرد　　حکایت لب لعل خوشگوار بگوید
ز نوبهار چه بپرسد نشان روی تو خواجو　　چرا که باد بود هر چه نوبهار بگوید

وله

نور روی تو تاب در شمع شبستان افکند　　اشکم اتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر روی مه شبی　　شمع عالم تاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی که از لعل تو جامی در کشد　　خویشتن را در میان می پرستان افکند
راست را ترک تیرانداز مستت هر نفس　　کشته را از هوا بر خاک میدان افکند
درج یاقوت گهر پوشت چو گردد در فشان　　از تحسر خون دل در کان مرجان افکند
یک نظر در کار خواجو کن که هر شب در فراق　　زاتش مهرت شرر در کاخ کیوان افکند
نزد طوفان سرشکش بین که ابر نو بهار　　از حیا ابر دامن بر روی عمان افکند

نگار بنگ تو در بوستان نمی بینم　　باعتدال تو سروی روان نمی بینم
ستاره که ز برج شرف شود طالع　　چو مهر روی تو بر اسمان
ز چشم مست تو دل بر نمی توانم داشت　　که مرغ خسته جان ناتوان نمی بینم
بر استان که غباری ز شهر خاکی چو بیش　　ز ره گذار تو بر استان
دعش رقم تو سر در جهان نهم روزی　　ولی ز عشق رخت در جهان نمی بینم
مقاصد کوی جانان روان کنم جا را　　که سال حضرت او جز روان
شب طلعت او روز می شود و زینی　　در افتاب فروغی جان نمی بینم
میان نحیفش تن ضعیف　　که هیچ هستی او در میان
مکر　　ز لعل عشق اگر دست می دهد خواجو　　کنایه کر که ازو کران نمی بینم

دلا جان در ره جانان نجابت　　غم جان در جهان جان جهالت
اگر دانی سبق بگذر ز منامات　　که در این ره سر و سامان
زهی هر چه در چشم تو اید　　قلم در نقش انکس کان جهالت
زلال از مشرب جان نوش چون خضر　　که ابن چشمهٔ حیوان
عصا بفکن که موسی را در این راه　　هوی گوشکی ثعبان جهالت
حاجب جون توان محجوب گلشن　　که حاجب بر در سلطان
حکمت ملک یونان کی توان یافت　　که حکمت در زمین یونان جهالت
بامان گر باشد باز ماند ن　　ز امان در کار کیش مانی
تر انکه بلبل خوش نغمه با گل　　که ارمنی شوی بستان جهالت
میان عندلیب و برق نسرین　　هوای گلشن و بستان
ز دو رمان بگذر و باز در می سازن　　که صاحب درد در ارمان جهالت
حدیث جان مکن خواجو که در عشق　　ز جان اندیشهٔ جانان

مه تا بحر من زعفر سیاه　　رخی بجود بامداد بگاه
کرده از شام بر سحر سایه　　زده از مشک بر قمر خرگاه
والمن در کو ز نخدا نش　　مجو یوسف فتاده در چاه

ا کز دود دل بیارم کرد
بغیر از عشق چون پناهی نیست
موی رویم سپید کشت و هنوز
شاخ وصل تو ای درخت امید
در شب هجر ناله ام ... مدام
روز خواجو قیامتی که هست

عشق آینهٔ جمال تو آ
برم از عشق هم بعشق پناه
می کشد خاطرم بزلف سیاه
بس ملامت که دست من کوتاه
در ره عشق سایه ام همراه
بردلش بار غم چو بار گناه

بگدایی سر کوی شما آمده ایم
نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح
دیگران گر ز برای زر و سیم آمده اند
که برانند چو بلبل ز گلستان ما را
افتابیم که از آتش دل در تاب ایم
متشابر سوان کشتن زان جان و جهان
گر چو مشک ختنی از خطا گشته یک موی
نفس را بر سر میدان ریاضت کشتیم
غرض آنست که در کیش تو قربان گردیم
داسود از ده در خاک رهت می جوییم
ای که خواجو هوای تو بدین خاک افتاد

درد مندیم و باميد دوا آمده ایم
که درین ره ز سر صدق و صفا
ما بدین در بتمنای شما آمده ایم
از چه نالیم چو نی برگ و نوا
یا هلالیم که انگشت نما آمده ایم
کز علم نی بزنی او را انتقا
سر تا هم زما در خطا آمده ایم
جون درین معرکه از بهر غزا
ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده ایم
همچو گیسوی تو زان روی دوتا
نظری کن که نه از باد هوا آمده ایم

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
فشاند سنبل و چون گل ز غنچه رخ بنمود
ز رنگ لالهٔ سیراب و شاخ شمشاد ش
نشست و شعله از جان بیدلان برخاست
بگو کان مگس عنبرین بسوی نبات
چه خیزد از نفسی که تا تو خاسته
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
خبر برید بخسرو که در شبستان

ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست
کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست
بر عارض گل و بادام و ن
روی و شعلهٔ عمر مرد و زن بنشست
چرا بر آن لب لعل شکرشکن بنشست
کسی ندید که یکدم خروش من
چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست
غبار هستی فرهاد کوه کن بنشست

وخانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو | کر شمع دل بنشاند انکه در وطن

دربای تو هرکس که سر انداز نیاید
گر سر بکشد ز آتش دل شمع جگرسوز
گفتم بکمندت نرسم زلف تو و لیکن
جان کی برم از آهوی صیاد تو بهیت
مرغ دل کلیس هوای سر کو بت
صاحب نظر از ضربت شمشیر تنها اند
افغان مکن از زخم که هر ساز که باشد
گر مهر نباشد بروج روز بپایان
ای از دل خواجو که کسی در غم هجر ش

چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
مانندهٔ زر در دم کاز
مرغی که سوی دام رود باز نیاید
گنجشک مگر در نظر باز
جز در قفس سینه به پرواز نیاید
کانکس که نمیرد ز نی آواز
بی ضربت نقش که بر ساز نیاید
لیکن چه کسی محرم این راز
جز آه دل سوخته دمساز نیاید

ای کرده مه تین شب ابر آفتاب منزل
نادر چه دون چشم خونکاره ز خیالت
باید که رحمت آرد آنکو شراب دارد
دهجون برم بکوت دلی رو که نادر افتد
یک ذره مهر رویت خالی نگردد از دل
بنگر در اشک مستان عکس جمال ساقی
خواجو که غرقه امد در ورطهٔ جدایی

دل را زچین زلفت در مشک ناب
میرا بسان ماهی بینم در آب
پرشته که باشد او را سراب
در آشیان عنقا کرده ذباب منزل
زیرا که گنج باشد اندر خراب منزل
مجنون فراق سازد جام شراب
بر ساحل وصالت خواهد بخواب منزل

هر که شد با ساکنان عالم علوی قرین
ای که در کوی محبت دامن افشانی همی
جنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست
دست هستی از سر هستی بنه بر آستان
بگذر از اندوه و شادی و ز دو عالم مدار
می کشد ابروی ترکان برشته خاور کان
کافرم گر دین پرستی در حقیقت کفر نیست

گویا در عالم جان جان عالم را ببین
آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین
چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین
دست هستی از سر هستی کش در آستین
یا چو شاهی دل نشان شو یا چو اندوه دل نشین
میکند زلف افشان بر قلب جان بازان کمین
کانکه مومن باشد بگانه باشد دین

اکر کشد از راه کینش ور کشد از روی مهر
حور وجنت عمر دین داران بو خواجو و لیل

مهربان ار مهر فارغ باشد و امن ز کین
جنت ما کی عمارت وشاهد حور عین

اکر ترا غم امثال ما بود غم نیست
دوا بدرد نباشد مریض علت شوق
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد
جواب دین روان کرده ایم در عقبت
صفا ر باده مبارک طلب که صوفی در را
بر آستان که کدایان استان تو ایم
غم جو ساز اکر خون دل بجوش آرد
کرت فراق بر غم قفای غم بکشد
بعزمت جو کسی آشنایی باشد
حبس کرمرغ دلم در قفس هوا بکرفت
جو اقتضای قضا محنت و غم خواجو

که درد را جو امید دوا بود غم نیست
ولی جو روی مرض در شفا بود غم نیست
اکر خیال مجال شنا بود غم
ترا اکر نظری سوی ما بود غم نیست
بجای جامه صوف الصفا بود غم نیست
وکر ترا غم کار کدا بود غم
جو همدم تو کی جان فدا بود غم نیست
مدار غم که جو وصل ار قفا بود غم نیست
بشهر خوش اکر آشنا بود غم
بسوی ما اکر اورا هوا بود غم نیست
اکر بحکم قضای خدا بود غم نیست

شم تنهایی خواهد که در کاشانه بنشیند
ز حسن منده کی خیزد که با سلطان در امیر د
ولی کز خرمن شاهی نشد یکدانه ام حاصل
اکر جان کند صوریا که در ستانی فرو شوید
مرا کو نند دل برکن بافسون از لب لیلی
دلم شد قصر شیرین و من عشق کان خسرو خوبان
جو یار آشنا مارا غلام خویش میخواند
که کز عکس رخسارش چراغ جان شود روشن
خرد داند که کر خواجو رهایی باشد از قیدش

دلم را داغ باید که بی جانانه بنشیند
که کر ایشم نشاند کی پروانه بنشیند
حنین در دام غم تا کی بیوفا دانه
بخلوه کی دیدار حسنش کی بی جانه بنشیند
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند
بدینسان روز و شب تنها درین ویرانه
فریبا این که هر ساعت جان بیکانه بنشیند
جه دود دل که بر خیزد جو او در خانه بنشیند
جرا دور از پری رویان جنین دیوانه

ور طلب بر خط عشق ترا ساحل نیست
کر شوم کشته بلا نید که در مذهب عشق

راه بر اف سود ائی ترا منزل نیست
خون بهای من دلسوخته بر قاتل

شود ورق سوی صبح وصال
بلند بوبان ز من ای سرو پا دارم و بس
هیچ سایل ز در تو باز نکرد د محروم
جه دهم شرح جمال تو که در معنی حسن
بنده از بندکی شاهی یابد
هیچ کامی ز دهان تو نکردم حاصل
جه نصیحت کنی ای عاقل نادان که مرا
اکر از عقل بود منکر مجنون نشوی
غم دل ای که تو دانی که بکوید خواجو

زانکه در عالم معنی دو جهان حاصل نیست
لیک انکو رخ سرو قدان مایل
کر جه در کوی تو جز خون جکر سایل نیست
ای بنده که در شان رخت نازل
که علامی که جو ان بود معقول است
جکنم کر تو مرا اکر سر مو حاصل
بند عقل بکند سود جو دل [illegible] نیست
کانکه دیوانه لیلی نشود [illegible]
مکر آنکس [illegible] دارد و او داد کرفت

تو دل که او بدام غمت پای بند نیست
با دلبری ستمکر سرکش فتاده ام
پر می زند ز شوق لبش مرغ جان من
کویند صبر در مرض عشق نافعست
کر بند می نهی و کر سر بپند دیپ
هر کس که سرو کفت قدت را براستی
تا بسته شد ز عشق تو بر دل طریق عقل
کر رد کنی مرا که مهیج کس قبول
خواجو مکر بر غم فراق شود قتیل

صیدی بدست کن که سرش در کمند نیست
کو را خبر ز حال من مستمند نیست
جیبی بکس مکن که شکیبش ز قند
با ایکه درین هوا که منم سودمند نیست
هستم سزای بند ولی جای پند نیست
او را معرفت که همت بلند
در شهر کو کیست که کنون شهر بند مست
زیرا که ناپسند تو کس را پسند نیست
ور نی ز ضرب تیغ تو او را کزند

با تو نقشی که در تصور ماست
حاجت ما تو جدا که زدوست
ماه تا آفتاب روی تو دید
سخن باده با لبت باد است
در جمن ذکر نار ون می رفت
سرو از آن دشش بالا یست
او جو آزاد کرده قد تست

بزبان قلم نباید دا ست
حاجتی بدر دوست ان خواست
اثر مهر در رخش پیدا
صفت مشک با خط تو خطاست
قامت کفت بر کشیده ما ست
راستی را جو بندکان بر پا
لاجرم دست او جان بالا ست

قند نشان و یکزمانی بنشین
هر کسی بجان بود قایم
ان صبا بوی روح می شنوم
عمر خواجو بباد رفت و رواست

گر قیامت ز قامت بر خاست
جان و اتش چو بنگری عفاست
دم عیسی مگر نسیم صباست
زانکه نیز دوست عمر باد هواست

ای نفس مشک بر باد بهاری
بر سر زلفش گذشته که بدین سان
جان گرامی فدای خاک رهت باد
گر گذری باشدت بمنزل ان ماه
گو چه شود گر خلاف قول بدانديش
ای از سر زلف مشکسای معنبر
چون بزبان قلم حدیث تو رانم
طاب اذا جئت الصبا صبری
می خوبرون از تو دستکر ندارم
روز و شبم باتو چون ز دست بخیزد
هر نفس از شاخسار شوق بر اید

غالیه بوی مگر نسیم نگاری
نافه گشایی و مشک تاتاری
کز من مسکین قدم دریغ نداری
لطف بود گر پیام من بگزاری
کام دل از این شکسته برآری
بر سر انش نهاده عود قماری
ایدم از جامه بوی مشک تتاری
بان اذا بنت فی البعاد قراری
چون سر زلفم مگر فرو نگذاری
چاره چه باشد برون ز ناله و زاری
غلغل خواجو چه جای نوسراری

هر که که زخم که بحسن بار دید گل
ای خادم یاقوت لب لعل تو لولو
تاکی کند ان غمزه عاشق کش معلول
گو نرگس مست نکند ترک تعدی
شرح شکن زلف تو باشد مطول
ان صورت اراسته را هیچ میارای
محمل میار از غم الاحباب که ما را
المغرم مشغوف فی البحر یغرق
هر لحظه که خاموش شود ماه مغلق
ای انکه جمال از رخ زیبای تو جزویست

نرگس نکند خواب خوش از غلغل بلبل
وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل
در کار دل ازمن متحیر تغافل
چندین چه کند زلف دراز تو تطاول
کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل
کانجا که جمالست چه حاجت بتجمل
یکدم نبود بار فراق تو تحمل
واللائم کالنایم فی الساحل یغفل
از مرغ سراچه شنوم نعرهٔ قلقل
غمهای جهان جزو و غم عشق تو شد کل

برباد هوا باد سلیمان که خواجو

از ملک نشود هیچ الا ز تأمل

قرة ماه جوان عارض شهر آرا نیست
روح عشاق نسیم نفس باد صبا ز
باغ و صحرا اگر از روضهٔ رضوانی است
در چمن سرو سرافراز که کارش بالاست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یا دا
بر وجود دم خیال سر زلف پیهت
امش از دست مده وقت و زغم دا بگذار
چند گویی که ز گیسوی بتان دست بدار
مدتی شد که ز دل نام و نشان بشنیدم
زشت موی نفسد ند ز ارباب جمال
تا شدی حلقه بگوش لب لعلش خواجو

شاخ شمشاد جوان قامت سرو الساف
لیکن چون نکهت انفاس تو روح افزا
ای تو مارا هوس باغ و سر صحرا نیست
بنده فراز سعادت تو سهی بالا نیست
با تو چون فاش بگویم که مرا یارا
هست مویی که درو حلقهٔ او سودا هست
گرچه این سود از ده را نزدا
که ز اقصه دراز است و مرا پروا نیست
زانکه عرفست گر و نام و نشان پیدا
کانکه زشتست از و عادت بد زیبا
یک که لولوی الفاظ ترا لالا نیست

نظم نکر نخاده برانش که عنبرست
تعوید دل بوشه که خط مسلسلست
زلف سیه کشوده که این طلعت عزیست
در خواب کرده غمزه که جادوی بابلست
برقع ز رخ گشاده که این باغ جنتست
بر طرف مه نشانده بسیاهی که سنبلست
موی بباد داده که عود قماریست
سمن علم فراخته کین سرو قامتست
قوس و قزح نموده که ابروی دلکش است
از شمع چون داده فروغی که آتش است
در جوش کرده چشمهٔ جشم که قلزمست

وز طره طوق کرده که از مشک چنبرست
شکر بپسته کشته که یاقوت احمرست
روی چو مه نموده که این مهر انورست
در تاب کرده طره که هندوی کافرست
وز لب شراب داده که این آب کوثرست
بر برگ گل فشانده غبارش که عنبرست
زاغی بباغ برده که خال معنبرست
وز قد حقه ساخته کین تنگ شکرست
ابرو کشیده که گیسوی دلبرست
بر گوشه ارسته دروغی که اخترست
در گوش کرده گفتهٔ خواجو که گوهرست

خطی که بر سر ان گل عذار بنویسند

بنفشه نسخهٔ ان بر نگار بنویسند

فسیم باد صبا جمع انخط ریحان
بسا رساله کز دریای اشک ما دریا
بروزگار تو اندا اسیر قید فراق
یاد لعل تو هر لحظه جشم من فسلق
سواد خط تو یاقوت اکر دید دسلش
حدیث خون دلم مردم این مقلهٔ جشم
تکلف حکایت جواب دیدهٔ فرهاد
کی که قصهٔ منصور نشود خواجو

بشکر رونق لاله زار بو یسلد
بدیدن برکمرا بدا رنو
کرشمهٔ زلف روزگار بو یسلد
رینده و جلد جواهر نگار نو
سافات خط عبا رنو یسلد
روان بکرد لب جویبار نو
بلبل بر کمر کوهسار بو یسلد
بخون سوخته بریاغ دار بو

ترک من ترک من نا سرو با کرد و برفت
جون اسر زلف پریشان من سودایی را
خلعت وصل جو ترکات من راست ندید
عهد می کرد که از کوی عنایت نروم
هد هلماد کر امروزه برجایی خودمت
مانده ایم که از کوی وفا نش بردیم
می زدم در طلبش داو تمامی یکن
جون مرا دید که بکداختم از آتش مهر
ان خطای بجه جون از بر خواجو برمید

جکرم را هدف تیر بلا کرد و برفت
داد برباد و فروهشت و رها کرد و بر
برتنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت
عاقبت قصد دل خستهٔ ما کرد و بر
باز کوی بکرا هنک سبا کرد و برفت
کر جه ان ترک خطا ترک وفا کرد و بر
بهر مهر برافشاند و دغا کرد و برفت
همجو ما نوم انک نا کرد و بر
همجو اهوی ختن عزم خطا کرد و برفت

تخت جیری این دکر بر تختهٔ خار ارده
دوستان در بوستان برکرد صبوحی ساخته
ارشاقی در میان سبز فراش ربیع
زرکر باد بهاری بر کلاه سیم دوز
خوش نوایان جمن در پردهٔ عشاق نی
غنچه همجون کلرخی کو داده باشه دل باد
از جراغ بوستان افروز شمع زر جکان
نو عروسان جمن در کلهای فستق

خیمهٔ سلطان کل بر دامن صحرا زده
بلبلان کلبانک بر طوطی شکر خا
جار طاق لعل بیرون کون دیبا زده
قبهٔ از زر بنام نرکس رعنا
نوبت غلغل بر بانگ هزار آوا زده
دستها در دامن زنکاری والا
باد آتش در نهاد [illegible] صحرا زده
تاب در مرغول ریحان [illegible] فرسا

دم بدم در کوشهای باغ کوید باغبان | جشم خواجو بین دم از [illegible] ماز ده

ای حبش برجین جبر در تنکبار انداخته
دسته دسته سنبل کلبوی نسرین بوش را
رند سوی بوستان با دوستان خندان جو کل
طلعت یکلخت از کشیده در کمند
کرد صبح شام زیور کرد عنبر بیخته
آتش از ابر رخ آتش فروز انگیخته
هر که کوید کل برخسار تو ماند یا بهار
حقهٔ یاقوت لولو پوش کوهر پاش تو
وصف لعلت کرده سلیه وز هوایش شکر
قلزم جشم کز او دی آب جیحون می رود
پایدار از کشتی خواجو که در بازار عشق

جتیا رانزا کمندت باختیار انداخته
دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته
وز لطافت غنچه را در خار خار انداخته
واهوان شیر کیر از اشکار انداخته
تاب در مشکین کمند تابدار انداخته
خواب در بادام مست بر خمار انداخته
آب کل بر دست دبا هی در بهار انداخته
رشته لعل زجشم در نثار انداخته
اتش اندر جان جام خوشکوار انداخته
موج خون دیده مردم بر کنار انداخته
هر زمان تا بنج سرجا در بلای دار انداخته

ای دل مکن انکار و ازین کار میندیش
در کام نهنکان شو و کامی بکف اور
باشوی حرم سوکش از تیغ حرامی
مار غم عشقش و او کنج لطافت
کز انکه تویی نقطهٔ پرکار محبت
جون دست دهد پرتو انوار تجلی
در عشق جو قربان شوی از کیش برون ای
کر جان طلبد یار دل یار بدست ار
خواجو اکرت سر برود در سر این کار

وز زانکه درین کاری ازین کار میندیش
جون یار بدست اید از اغیار میندیش
وز بادیه وادی خونخوار میندیش
کنجت جو بدست اوفتد از مار میندیش
از نقطه برون ای وز پرکار میندیش
از نور مبرا شو و از نار میندیش
در لاف انا الحق زنی از دار میندیش
سر جون بشد از دستی دستار میندیش
انکار مکن وز غم این کار میندیش

هر که بانرکس سرمست تو در کار اید
صوفی از زلف تو کو یک سر مو در یابد
تو مپندار که از غایت زیبایی و لطف

روز و شب معتکف خانهٔ خمار اید
خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار
نقش روی تو در اینهٔ پدیدار اید

هنوز کرشکتی زلف کژ بکشاید
کردم ازده انه خال تو زند مشک فروش
زلف برتشه اکر بر زنخش بر کیرد
من اکر در نظر خلق نیام سهلست
بی بلبل نتوان کرد اکر فصل بهار
یوسف مصری ما را جو ببازار برند
زره عشق نه بیند زمی سوخته دل
مجو خواجو نشود از پی وسیتی بی کار

زو همه ناله دلهای کرفتار
سالها زو نفس نافه تا تار اید
همچو بخت من سرکشته نکونسار
مستی که در نظر مردم هشیار اید
نرکس هندو سرمست بکلزار
ای بسا جان عزیزش که خریدار اید
افتاب منی اکر بر سر دیوار
هرکه باز کس سو مسعد کار اید

... نی نشان از که جویم
کر از کوی او روی رفتن ندارم
بروم فرو می چکد اشک خونین
رخ ار زانک شستم بخوناب دیده
وفای تو ورزم بهر جا که باشم
خیال تو بینم اکر غنچه چشم
چنالم جو نالد دل شد جو نالم
جو رنجم تو دادی شفا از که خواهم
اکر کوزه خالی شد از باده جا لی
جو ... بکرید ببین های هایم
بجو کان مرز ناش از نیم جو خواجو

حدیث تن ناتوان باکه کویم
مکیر ... کر بند او
زخون جکر تا چه اید بر و یم
غبار سر کوت از رخ بشو
دعای تو کویم بهر جا که بو یم
نسیم تو یابم اکر لاله بو
جه مویم جو از مویه تن شد جو مویم
جو درد از تو دارم دوا از که جو
بده ساقیا کاسه از سبو یم
جو مطرب نالد ببین هاها و هو
که سرکشته چون چشمه مانند کویم

ندمرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس
نزد چرو بنود هیچ شکر جز شیرین
کر نه هدهد رسانیدی وصل او دمباز
مهرورزان جو جمال تو بهای کردند
عشق چین سر زلف تو نیرزد بجو یی
باغ دور از تو بر بدعیان فردوس است

ندمرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
عشق را هیچ بنود هیچ کل الاله و بس
که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
روی چون ماه ترا مشتری اندر تسبیح
نافه مشک خطا کرده خطا یف تقدیس
خار و خس بر کل و لاله بود نزد خسیس

بر سر کوی خرابات مغان خواجو را | کاه انکاه شود بر که تبی کرد کبیر

کل سوری جلوه کر
بطراوت سمن رخان جمن
بوی کیسوی یار می شنوم
کلستان فروز دوم تر بند
بر در کش بس که دوست میخواند
جون نویسم حدیث لعل لبش
مثل چشمش حدیث نرکس مست
مردم چشم افکند بر زر
روزم از شب نمی شود روشن
دیو در اعتقاد من انست
عمر خواجو بزخم تیغ فراق

میکند صید بلبل سحری
می بر دابر لاله رک طری
یا نسیم بنفشه عنبری
یکش رخسار او زخوش نظری
دوست می خواندم بلبک دری
قصب خامه ام شود شکری
بود اهو وعین نه بصری
دم بدم لعل بار باره جکری
ی رخ و زلف او زنی جنوی
که مرا جمع می کند بر پای
کش دور از جمال او سپری

اکر ان ماه مهربان کردد
انکه جون نامش اورم بر زبان
ورکنم یاد ناوک چشمش
جون کشم نقش ابروش بر دل
مه زشرم جمال او هر ماه
یارب این اسباب دو لا نیا
جون دلم با غم تو کوید راز
از لب هرکه او نشان پرسد
جون زلعل سخن کند خواجو

غم دل غمکسار جان کردد
همه اجزای من زبان کردد
موبر اعضای من سنان کردد
قد جون تیر من کمان کردد
در حجاب عدم نهان کردد
جند بر خون عاشقان کردد
در میان خامه تر جمان کردد
جون دهان توی نشان کردد
شکر از منطقش روان کردد

پری رخان او دست کمان شیشه
کنون که بر دست او لب و ساقی ما
جو شانیانه کلزار جام می بر کف

قرابه بر کن و در کردش او ان شیشه
شراب چشمه خرشید و اسمان شیشه
کنار بر کل و نسرین و در میان شیشه

حافظ تمام

مرا جو شیشه می دستگیر خواهد بود
روان خستهام از آتش خمار بسوخت
سدم سبکدل و کرده ذکری و تیزی
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
دل شکسته بزم تحفه عشق چشم خوشت
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هر دم
پر استان که پی خستگان نازک دل
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش
مطیعت و همه راه سنگ و صاعقه سخت
ترا که سنبه می داد وی دید خواجو
جو شیشه لو لبت از آب سینه جوشیده است

بده بدست من ای ماه دلستان شیشه
بیاور کنی از آن آتش روان ن
بری سبکرو از دیوانه سر گران سیشه
بیاد لعل تو بر سنگ اینجا ن
اگرچه کس نبرد پیش ناتوان شیشه
ز خون دیده پر از آب ناردان ن
شکسته اند بسی خاک آستان شیشه
غم تو کوه و دل تنگ عاشقان ن
کنون برکلو و بار کاروان شیشه
برو مجلس مستان و می ستان ن
مدار ای لب جو شیده بلز مان شیشه

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابیه
تو کوی لعل چشم برون خواب شد از خانه
اگر عناب دفع خون کند از روی خاصیت
دشوق سیب سیمت سرشکم بر رخ خونی
چرا طوطی چون طاوس در بوی دگر گردی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
تو نیز ای ابروان خوش زبون اگر هر دم
برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از یکی
بگردان جام و در جرعه از مستان بهوش را

مرا در یاب و ابر چشم خون افشان که دریا بیه
که در نیل و نیل بو شد قبای موج سیمابیه
کنارم از چه رو گردد زخون دیده عنابیه
چرا ماند که در ابان فسرد ژاله بر آبیه
چرا هر روز چون خورشید بر بالای دگر تابیه
جلوه فتنه بیدار است چون چشم تو در خوابیه
دم از گوهر زنی با چشم در بادام زی آبیه
اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابیه
که جز رخون هشیاران نگردد جرعه دولابیه

ای چراغ دیده جان روی تو
صد شکن بر زنگبار انداخته
مهره با هاروت بابل باخته
شیر گیران بلنگ بیلنه
طره ات علم بر آتش تافته

حلقه سودای دل گیسوی تو
سنبل زنگی وشش هندوی
نرگس افسون گر جادو تو
صید روبه بازی آهوی
زان شدم سودازده دور از روی تو

شاهی آن هندوی میمون که او
از پریشان حالی و آشفتگی
هر کرا بامی پرستان سر خوش است
از سر شکم پای در گل می رود
انگه دل در بند یکتایت بست
زابروش خواجو بیک سی گوشه گیر

می تواند گشت هم زانوی تو
در کلام کین منم با موی تو
خوش بود پیوسته چون ابروی تو
ورنه بیرون رفتی از کوی تو
کی کشاید باید از پهلوی تو
کان کمان مشکلست از بازوی تو

مدام آن نرگس سرمست را در خواب
اگر خطابه کارش غباری دارد از عنبر
اگرچه واضع خط ابن مقله چشم
دلم مجنون لیلو تر در هوا پرواز می گیرد
نسیم خلد یابوها وصال یار می یابم
مرا گویند گر عناب خون ساکن شود لیکن
بری در پای برجا باش اگر دست دهد خواجو

عجب سیف کش پیوسته در محراب می بینم
جمال آن زلف عنبر برا در تاب
ولیکن مشک یاقوت زنر مشک ابریشم
هو تاب و رخ آن گیسوی چون مضراب
بهشت عدن یا منزلگه احباب می بینم
من این سیلاب خون زان لعل چون عناب
کرم گل فتح خوش در این باب می بینم

تا ترا برگ ما نخواهد بود
از دهانت چنین که می جستم
حبس زلف ترا اگر همش
سر بوند آرزو مندان
می صافی بده که صوفی را
انکه یکباره دارد از خود بینش
جند رایم اشک در عقبش
سخن یار اگر بود دشنام
ماجرائی که اشک می راند
جز خواجو که هیچ سلطان را

کار ما را نوا نخواهد بود
کام جانم روا نخواهد بود
مشکل خواهم خطا نخواهد بود
خواهد بود یا نخوا
هیچ می صفا نخواهد بود
با کسی آشنا نخوا
کالتفاتش بما نخواهد بود
درد ما جز دعا نخوا
به از آن ماجرا نخواهد بود
غم کار گدا نخوا

بانگ رخ آن گل عذاری شوند
دیا قطره شبنم بهار می شوند

بگوی مرغ سحر کان جامهای صبوحی را
هنوز نارده مستور تحت پرسر دار
خوش آن صبوح که آتش رخان ساقی گر
حلقه که در زلفت جدا شبی رها نشد
هوش چهره که مشاطکان نقش نگار
بسا که شرح نویسان روزنامهٔ گل
نیل تیغ تراشکان مشرف شوق
نشی کرد زخاطر که دیدگان هردم

بجامهای می خوشگوار می شویند
بخون دیدهٔ او پای دار
بباده لعل لب آبدار می شویند
دهان غنچه مشک تتار
زشرم روی تو دست از نگار می شویند
ورق زشرم تو در جویبار
باب دیدهٔ گوهر نثار می شویند
زلوح چهرهٔ خواجو غبار

ای چشم تو چشم بند مستان
بادام تو نقل می گساران
مرجان تو پرده دار لؤلؤ
رخسار تو در شکنج گیسو
سرنامهٔ حسن خط لون
ای شمع مرو اشک خونین
صد جامه دریده ام چو غنچه
سرخاب قدح تهی ترا
خواجو ز حسن قرابه یکسان ی

روی تو چو باغ بت پرستان
عناب تو کام تنگ دستان
ریحان تو خادم گلستان
رخشنده چو شمع در شبستان
عنوان جمال یار خت ان
گریه چه دمی بیاد مستان
بر دست زده هزار دستان
ار بای در اور ده بستان
وز لعل پیاله کام بستان

هرکس که برگرفت دل از جان جنانکه من
لب لب جو جام لعل که بدو لب او شنید
گوهر صادق که صبح وصالش جو دست داد
وان رند گو که بر در دردی کشان درد
ای شمع تا بچند زنی آه سوز ناک
حاجی بعزم کعبه گر احرام بسته
وا سوخته دعوی خون جگر زمهر
مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود

کو سر بباز در ره جانان جنانکه من
لالایا ادشد ازین دندان جنانکه
غافل نگردد از شب هجران جنانکه من
از دل برون کند غم درمان جنانکه
یکدم بساز با دل بریان جنانکه من
در دیده ساز جای مغیلان جنانکه
دور از رخ تو لاله نعمان جنانکه من
دارد دگر هوای گلستان جنانکه

گر ذوق شکر تو سکندر بیا رفت
زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است
ابروت ازان کشیده کمان بر قمر که او
دیوانه که خاتم لعل لب تو یافت
هرکس که پای در ره عشق نهاده است
ایوب اگر زحمت کرمان بجان رسید
خواجو که گردش امید آن شوق راند

سیراب ز چشمهٔ حیوان جنانکه من
کس را مباد حال پریشان جنانکه
پیوسته شد ملازم مستان جنانکه من
آزاد شد زملک سلیمان جنانکه
افتاده است بی سر و سامان جنانکه من
هرگز نخورد اندوه کرمان جنانکه
کو جان بباز بر سر میدان جنانکه من

شبی که راه حرم ... افشا ترا
بیر طبیب صداع ار شرم که این دارش
مگو حکایت طوفان جو اشک ما یبی
مقصد جان منی انکس که ...
عجب نباشد اگر تشنه جمال حرم
بعزم کعبه جو محمل بر دن بردشاق
تو باد پای زمین کوب را بجلوه در آر
ملوک ملک ... کرده ... می کردی
ملکن ملامت خواجو که از گل صد برگ

ز دود سینه کم تیر چشم کیو ترا
زبهر درد خدا اگر ده است در جا ترا
که مار چشم بیفکند ایم طوفا ترا
نثار گوهر خون ریز او کنم جا ترا
از آب دیده لبالب کند بیابا ترا
بسوزد ار نفس آتشین مغیلا ترا
که ما بدیده زنیم آب خاک صحرا ترا
وگر خیال ندانی برس چوکا ترا
مجال صبر نباشد هزار دستا ترا

شب رحیل ز افغان خستگان مراحل
مکش زمام شتر ساربان که دل شد کار
سرشک دیده که میرانم از پی تو مراتش
تنم مقیم مقامات و جان بمرحله عازم
بخامه هر که نویسد فراق نامهٔ ما را
نسیم روضهٔ جلالت یا شمیم احباب
بسا که در غم عشق تو ابن مقلهٔ چشم
سر نغل سمنت متوجه وتو فارغ
اگر نه با تو نشینم مرا ز عیش ... باری

مجال خواب نیابند ساکنان محامل
کشیده اند سر زلف دلبران سلاسل
چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل
سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل
عجب که آتش نی در نشاندش بابل
شعاع نور جبین است یا فروغ مشاعل
نوشت بر ورق زر نسیم ناب رسائل
دلم ببند کمند تعلقات و تو غافل
وگرنه روی تو بینم مرا ز دیده جه حاصل

زبان خامه قلم کش درمیان جدا بی
سزد که دست شوید از آب چشم تو خواجو

ز رف قصه بیابان و روف عشم باطل
که عت آتش دل و سر شک تو نازل

معاودت شود مرتفع بعد منازل
جو هست عهد موزت میان لیلی و مجنون
در آن مصاف که جان بازد کرد داز اول خنجر
کسی که خاک شود درمیان بحر محبت
ترا که کعبه طواف حرم کند بحرمت
بحش برد مستقیان واحی فرقت
اگر جرم وسیلت بحضرت تو نبدارم
سواد خط تو بیرون نمی رود ز سویدا
مرا نصیحت دانا بعقل باز نیارد
اگر زشت تو باشد بزن خدنگ ز دیسم
نوای نغمه خواجو شنو بگاه صبوحی

چرا که درد بمعنی بنا نهفته حایل
بچشم ذره اوراق اختلاف قبایل
مقیل عشق بغیر دمکر نعیت قابل
کان مبر که بر باد از تو غبار رسایل
چه احتیاج بسیر و سلوک و قطع منازل
اگر دل اند لبالب بخون دیده مراحل
هوای روی تو ام [illegible] وسایل
خیال خال تو خالی نمی شود ز مخایل
کی افسانه مجنون می کند ملامت قل
وگر زدست تو باشد بیار زهر هلاهل
جانانک وقت سحر [illegible] غنادل

تو جون قربان نمی کردی بجام کیش ما باشی
اگر دردت شود درمان علاج درد ما کردی
حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
تو جون جانی جان بهتر که از ما سیر برنایی
اگر خون دل از مژگان بریزی ابر خود ریزی
جهانداران بهندت عید اگر قربان ما کردی
برو خواجو که بدنامان زنیک و بد نیندیشد

بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما با شی
وگر زحمت بود مرهم دوای ریش ما با
برای نام سلطانی اگر درویش ما با شی
تو جون شمع جهان خوشتر [illegible] ما با
وگر زهر از لب [illegible] نوش ما با شی
کانداران [illegible] اگر در کیش ما با
تو بدنامی عجب دارم که نیک اندیش ما با شی

مرا ز هجر رخ کی ملال خواهد بود
در آن زمان که امید خیال بود
از آن طرف که توی گر فراق خواهی جست
نظر بعزت خوری مکن که [illegible]

که عشق لم یزل و لایزال خوا هد بود
خیال روی تو ام در خیال خوا هد
ازین طرف که منم اتصال خوا هد بود
میان لیلی و مجنون وصال خوا هد

براستان که سرما جنین که در سر ما ست
بهر دیار که محل رود در چشم معش
جو قطع بعد مسافت نمی دید جستم
کسی که بر سر کوی تو باشدش جا پای
ز نقل و قال گذر کن که در جنون این بس
بباغ باده حلکون جرا حرام بود
مکن ملامت خواجو که مهر او هر روز

براستان شمایای مال خوا هد بود
که دار بر سراب زلال خوا هد
[illegible] بحال خوا هد بود
رخاک کوی تو صبرش محال خوا هد
حدیث بلبل شیرین مقال خوا هد بود
اگر [illegible] حلال خوا هد
جو حسن ماه رخان بر کمال خوا هد بود

از سر جان در گذر گر وصل جانان بایدت
و اروی درد محبت ترک درمان کرد نشت
داده خاتم بدست جو دست دیوان بیاد
دانا دلی نشاید قطع کردن بی دلیل
از سوی یک دانه گندم در نمی باری گذشت
راه دریا گر اگر لولوی عمانت هواست
حکم یونان باید انگش حکمت یونان بود
دل بناکامی بنه گر کام جانت آرزوست
ز کفر و سامان در آخر خواجو اگر دلی [illegible]

بر جو اخیمه زن گر عالم جان با یدت
در جنی در حشت خوش از زلف درمان
و آنکه از دیو [illegible] ملک سلیمان با یدت
خضر راه برگزین گر آب حیوان
ور برای نزهت دل باغ رضوان با یدت
دست در [illegible] اگر [illegible] سلطان
حکمت یونان طلب گر حکم یونان با یدت
ترک مستوری بده گر عشق مستان
ور [illegible] که ز آنکه [illegible] ن با یدت

عشق ازین بی [illegible] در خانه نتوانم
ور از اجون پای [illegible] بیمان بسته ام
ای که افسونم دمی که مار زلفش سر بپیچ
مرغ جان را [illegible] سوز داش دل بال و پر
در چنین دامی که [illegible] امید خلاصی
من که در زنجیرم از سودای زلف دلبران
آتش عشقش [illegible] زنده می دارد و [illegible]
یک نفس [illegible] اشک میخواهم که بنشیند ولیک
اهل دل گویند خواجو از سر جان بر مخیز

بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
تا ابد بی باده و بیمانه نتوانم
بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
[illegible] روی شمع جون پروانه نتوانم
روز و شب [illegible] دانه نتوانم نشست
[illegible] روی [illegible] نتوانم
ور نه زینسان [illegible] نتوانم نشست
در میان [illegible] نتوانم
جون بخیزم ز آنکه جانانه نتوانم نشست

ای رخ حور بحسن نظیر نتوان بود
منتظرانم که بود باد کرمی بتو ندم
با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد
یکدم مرغ دل از خال تو خالی نبود
با تو دیگر نفس از همنفسی دور مباش
در چنین وقت که مرغان همه در پرواز ند
خیر خواجو سر آن طلب و پایان ریگا

بر سر آتش سوزنده بستی نتوان بود
زانکه هر لحظه گرفتاری نتوانی
با تو هر حیله که می خواست دیگر نتوان بود
لیکن از شور شکر با مکی نتوان
گرچه با هفتی خود طعمه نتوان بود
سایه پر و بال اسیر قفس نتوان
که در این فصل کم از خارو خس نتوان بود

نه لاله رخان روی چو شعر اشنوان کرد
کام دلم آن بسته دهانت و لیکن
کفتم مرو از دیده موج اشکی ما کفت
جون لاله دل از مهر توان سوختن اما
تا در سر زلفش نکند جان کرا چی
انها که ندانستند رخ از کف خو بی
از بس که خورد خون جگر مردم چشم
فا خط تو سر نامه سودا نتوان خواند
گیسوی تو کو سرکشد او را چه توان کفت
هر لحظه بیانی د هدم چین که خواجو
از دست مل جام می و روی دلارام

نه سرو قدان میل تماشا توان کرد
زان پسته دهان هیچ تمنا توان
پیوسته وطن بر لب دریا توان کرد
اسرار دل سوخته پیدا نتوان
حق تو بجلوت شب یلدا نتوان کرد
دانستند که انکار زلیخا نتوان
دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
با زلف تو سر در سر سودا نتوان
با هندوی کر طبع محاکا نتوان کرد
تا می طلب آب رخ از ما نتوان
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

ساقیان ام بجام لعل شکر خا بر ند
کابسوی دیرم از مقصوره جامع کشند
سالکان کعبه هر ساعت بحبت دعوی کنند
روز و شب خاشاک او بان در دیر مغان
کرکنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان
مشک غارت ورنه کی بشکوه دیدگان

شاهدان خوابم بچشم جادوی شهلا ببرند
که بعزم زیارت مسجد اقصی
از صوامع ره بخلوت خانه ترسا برند
مست عود دوش بر دوش او زمهم
دشکر بر دیوانگان پی سرو نی پا برند
از دل دل او بدان گیسوی مشکر ابا

بادیه مان که بر آتش رسند از باده اب
عرشی دفتر نویسان ورق بر د از شام
در هوای لعل در باش بدامن سایلان
خاکیان با گریه ماخض بر در یا زنند
جون کند خواجو حدیث منظر فردوسیان

هش ماوت تو ابساغر صهبا برند
از سواد خط سبزت نسخه سودا
هر دم از بحر دو چشم لولو لالا برند
و اب روشن دم بدم از چشمهای ما
کوهر نظمش برایکان زو ره و را بر ند

از لب شیرین چون شکر نبات اوردهٔ
بت پرستان را محقق شد که آن خط غبار
معرورد از ناتب محرق شکر بستهٔ
خستگان حضرت سلیم را بهر شفا
ای خط سبز نگارین خضر وقتی کو بیا
تا کشیدی نیل بر ما از این داغ سیوح
جون روانم خند از دل چین راز موج قوی
زان دهان کر کام جان تنگ دستان می دهی
دوش میگفتم حدیث تو شب با طرهات

وز جبش بر خسرو خاور برات اوردهٔ
از پی رخ بتان سو مناتُ
یا خطی در شکرستان بر نبات اوردهٔ
نسخهٔ مشکل قانون نجات
زانکه سودای لب اب حیات اوردهٔ
چشمهٔ نیل از حسد در چشم لات
کویدم در دجله بهری از فرات اوردهٔ
لطف کن کر هیچ از بهر زکوهٔ
کفت خواجو باز با ما ترهات اوردهٔ

ای درد تو درمان دل و رخ تو راحت
موج ار جو زند لاف بحر نزند دم
یکدم نشود نقش تو از دیدهٔ ما دور
حقی زنسرلطف نه بر دل ریشم
مستسقی درویش کنم در حلقه اش نیست
در مذهب صاحب نظران باده مباحت
از شرم شود غرق عرق صبح جهان تاب
در دیدهٔ خورشید جویکی ذره جا نیست
از بستهٔ تنگت نو هلالی سر موشی ح

اشکم نمک ابر دل خسته جراحت
با مردمک چشم من از علم سبا
زان روکه تو رو کوهر دریا ی ملاحت
زیرا که بود در کف کا بی تو را
او را که دید وقت از بحر سماحت
زین سان که دید چشم تمنی ابا
بیش رخ زیبای تو از روی صباحت
ایدبس یلم تو از اده و قی
خواجو که کند موی شکایت بفصاحت

این چه خلاست که چندین همه جور است اینجا
چه غم از نار که در دل همه نور است اینجا

گل سوری که عروس چمن می خواند
موسم عشرت و عیشست و نشاطست امروز
اگر آن نور تجلیست که می بینم
انکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر
یار هم غایب و هم حاضر و چون در نگری
سخن از خرقه و سجاده چه گویی خواجو

کو بده بار درین حجله که سور است اینجا
منزل راحت و ریحان و سرور است اینجا
روشنم گشت چو خورشید که طور است اینجا
ظاهر آنست که در عین ظهور است اینجا
خالی از غیبت و عاری ز حضور است اینجا
جام می نوش که از صومعه دور است اینجا

ای سنبل تازه چهره بسته
خط تو بنفشه بنا [illegible]
ای هندوی بر دل تو در جیز
در قید پی چال [illegible]
پیش دهن شکر فشانت
چون زلف تو در کشاکش افتاد
در تاب که باز کی دهد دست
برخیز و چراغ صبحگاه [illegible]
خواجو دل خسته را ز بخیر

وافکنده بر آب دست دسته
قد تو صنوبری خجسته
بس قلب دلاوران شکسته
چون سرو ز طرف چمه رسته
بی مغز بود حدیث پسته
شد رشته جان ما گسسته
سیدی که بود ز قند جسته
زان بحر [illegible] نکر نشسته
در جعد مسلسل تو بسته

لطافت دهنش در بیان نمی گنجد
معانیی که مصور شود در صورت دوست
از آن چو نقطه کم نشستم بحث و گوشه گرفت
جهان برست ز درج گشاین مجلس او
در این چمن که منم بلبل خوش الحان نیست
چو در کنار منی گو کمر برو ز میان
چو آسمان دلم از مهر تو سرگردان
ندانم آنکه ز حشمت نمی رود خواجو

حلاوت سخنش در زبان نمی گنجد
ز من مپرس که آن در میان نمی گنجد
که تیر قامت او در کمان نمی گنجد
اگر چه مجلس او در جهان نمی گنجد
شکوفه‌ات که در بوستان نمی گنجد
که هیچ با تو مرا در میان نمی گنجد
اگر چه مهر تو در آسمان نمی گنجد
چه گوهریست که در بحر و کان نمی گنجد

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست

دی دوستان جدا شد اگر حالکی دهید
یا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
در دم بجان رسید و طبیب [illegible]
من خفته بچو چشم تو از بخور در دست
چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند
از بس دل شکسته که بر هم فتاده است
در وادی فراق بجز چشمهای ما
خواجو ز بحر عشق کران چون توان گرفت

کان سرو گلعذار بگو بوستان کجا
ای آب روح رود آتش نشان کجاست
دارو فروش خسته دلان ز ادکان کجا
روزی کوان بگرد که ای ناتوان کجاست
با ما بگو که مرحله کاروان کجا
پیدا نمی شود که ره ساربان کجاست
روشن بگو که چشمه آب روان کجا
زیرا که کس نگفت که آن کران کجاست

خوشا صبح و صبوحی با [illegible] لان
خداوندا بده صبری جمیلم
خیال این که برگردم ز خوبان
دلم چون گیسوی او بر نگردید
کی گذ کار روی ز جلت گزینم
غریبان را چرا باید که بیند
خطا باشد که چشم ترک تازت
مگر زلف تو زان آشفته حالست
جان مرغ دلم در قید افتاد
عقاب تیز پر کی باز گردد
فراز خواجو بگوید بر غزاله

نظر بر طلعت فرخنده فالان
که می شکیبم از صاحب جمالان
چو درویش از در دریا نوالان
چو وحشی شد شکار کوه مالان
بنالد از مقام کوه نالان
چشم منفعت صاحب کمالان
دل مردم که دلکبا ره تالان
که در تا بند از آشفته حالان
که گیسوی در جهان در جنگ والان
بهر باری ز صید خسته بالان
نگر بر آهوی چشم غزالان

ان ترک یلغاری نگر با چشم خون خوار آمده
عید مسیحا روی او زنار قصد مویی او
چشم افت مستان شده رخ طیره بستان شده
دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
هرگز شنیدی در ختن مشکر خطی چون یار من

خورشید قد ز نوش او آشوب بلغار آمده
در حلقه گیسوی او صد دل گرفتار آمده
شیراز ترکستان شده کان بت ز فرخار آمده
چون دیده در بازار من لعلش گهربار آمده
وز مهر روشن مشتری بازوه در کار آمده
یا سرو کشمیر در چمن [illegible] بر رفتار آمده

سنبل زسرو او بحر وزلالم مشک انگیخته
بر مهر جان عقربش وزمه معلق عنبرش
شکر غلام باحسن میمون جمال فر حسنش
برماه چنبر دین در بسته شکر د
بنکو بشکیر ای صبا خواجو جو مرغ خوش نوا

وابرکلست در بحر جون او پیکر او املاء
جون جام می ام لعلش یاقوت جاندار املاء
روز عرب بان ی رخش همجون شسا د املاء
ورشاخ عرعر دیده سیب سمن باد
بر طرف بستان از هوا در ناله زار املاء

ذلال مشرم از لفظ ابدار خود است
من ار جه بنده شاهم امیر خویشتنم
اکو حدث ملوک از زبان تیغ بود
نظر بعلت عالم مکن که ناز من است
توم بهیج شماری دلی بحمد الله
جو هست ملک قناعت دیار مالوفم
ز چرخ سفله چه باید مرا که نام بلند
جرا بیاری هر کس توقعم باشد
جهان اگر جه مرا بر قرار خود نگذاشت
مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور
اگر جراحت سوزان زدم درست ایم
جه نسبتم به بزرگان کنی که منصب من
مرا ز بهر چه بر دل بود غبار که
جرا شکایت از ابنای روزگار کنم
باختیار رشادی جدا نشد خواجو

ببار کو هرم ار کلک در نثار خود است
که هر که فرض کنی شاه و شهریار خود است
متاع زبان سخن گزار خود است
بطبع نظر و طبع کان لیساو خود است
که غیر من کمالات بی شمار خود است
عنان عزم از آن روز بی اختیار خود است
ز حسن نعمه و فرهنگ نامدار خود است
که هر که هست از این روزگار بیاد خود است
کان پیر که جهان نیز بر قرار خود است
معولم همه بر لطف کردکار خود است
که نقد من بهمه حال بر عیار خود است
بنفس پای و نام بجز کوار خود است
که کرد خاطر هر کس ز روزگار خود است
که محنتم همه از دست روزگار خود است
که عیار کی کو با غبار خود است

سیل فشان چشم رود بار منست
غم ار جه خون دلم میخورد مضایقه نیست
ملال اگر جه بابروی یاری ماند
جو اختیار من از کاینات صحبت تست
خیال لعل تو هر جا کی کنم منزل

سموم صاعقه کو زاه بوتر از منست
که او دری جه حالی که غمکسار
ولی بلوبه ادای نی نز از منست
کان ببر که جدایی باختیار
معتمم مجمره چشم که رکار منست

گذار جون کنم از آب دیده کو هم شب
مرا ز دیده میفکن که آب روی محیط
فرو نشان بیم جام گرد هستی من
طمع مدار که خواجو ز یار بر گردد

بارزوی تو مارو در کنار منست
رفیض بر دهلک جشم در نثار
اگر غبار جرخان زره کذر از منست
که از حیات ملول امدن نه کار

جون ما بکفر زلف تو اقرار کرده ایم
خلوت نشین کوی خرابات نشسته ایم
شوریدگان حلقه زنجیر عشق را
مارا اگر جه کس بر بتیزی نی خورد
از ما بپرس نکته معقول از آنکه ما
ابرار ما روان ز دل مجیده داده اند
کر خواب ما نرگس بر خواب بسته
هر داه مهر سایه دیوار محو مست
خواجو ز یار اگر طلب کام دل کنند

تسبیح و خرقه در سر زنار کرده ایم
تا خرقه رهن خانه خمار
انکار جون کنیم جو این کار کرده ایم
نقد روان ودای خریدار
بوسته دری عشق تو تکرار کرده ایم
هر دم کریاد اجری و ادرار کرده ایم
ما فته جرا بجهد تو بیدار
زان مجو سایه ری بدیوار
ما کام دل زلعل ادغام بیاد کرده ایم

انجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست
مشتاق را بقطع منازل جه حاجت است
رهبانت از بدیر مغان راه می دهند
کز آنکه راه سوختگان می زنی روا است
باز از قبل ما که جو نیکو نظر کنی
دردی کشان جام فنا را اندی نیاز
محمود را رسد که زند کوس سلطنت
عشق مجاز در ره معنی حقیقت است
ان یار نازنین اگرت تیغ می زند

وانرا که در نماز نبینی نیاز نیست
کین ره بپای اهل طریقت دراز
انجا مقام کن که در کعبه باز نیست
جیزی بگو بسوز که حاجت بساز
جیاد و سعود جز نظر شاه باز نیست
جز نیستی بهیج عطای نیاز
کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق ار جه جز از حقیقت مجاز
خواجو شراب ارغوانی که حاجت نماز نیست

کجا بود من مدهوش را حضور نماز
مرا مخوان بنماز ای امام و دعا مکوی

که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز
که از نیاز نمی اشنوم جز از نماز

جو صوفی ازمی صافی نمی کند پرهیز — تاش مکر خوردی گلستان شاید باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان — که بلبل سحری می کند سماع آغاز
اگر جو عود توام در نفس بجو لهی سوخت — سر از رضا و جبین می فلکی سوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید — دو دیده ام نگران شام تا سحر که باز
خیال زلف سیاه تو لو نگیرد دست — که بر سر ارد ازین ظلمت شبان دراز
تو در تنعم و نازی زما چه اندیشی — که ناز ما بنیاز است و ناز تو بناز
اگر زخط تو جون مهی سیه بکردانم — جلد و جون سر زلفم برافتاب انداز
امیدوار نه مسکین بهیچ وانی هست — مگر بلطف خداوند کار بنده نواز
خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را — نظر بعشق حقیقی بود زعقل مجاز
گذشت شور شعری وسوزش از مجنون — جرا که ازپی او ازهمی رود آواز

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند — باید که سوادش همه شب تار نویسند
در عین صفت جدول ساق نگارین — هر نیم شب ازنامه تاتار
انوس که جوحی حال کشوم قصه درد هم — صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانه سرمست — ارباب خرد بر دل هشیار
هر نکته که در سکه من نقش نموا اند — از ابطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو معمان سماوات — هر شام برین پرده زنگار
از تذکره روشن نشود حالت منصور — الا که بخون بر زبر دار نویسند
گر در قلم آرند وفانامه عشاق — اول صنم بر سر طومار
هر جور که بر ما کند آن یار جفاکار — شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصه که فرهاد زدی جامه جان چاک — رسمست که بر دامن کهسار
مستان خرابات طرب نامه خواجو — بر حاشیه خانه خمار نویسند

از ماه بری رخ را در خانه نمی بینم — وین طرفه که بی روش کاشانه نمی بینم
بینم دو جهان یک موی از حلقه گیسویش — وز گیسوی او موی درشانه نمی [illegible]
لعلست که جز جانش ویرانه نمی یابم — شمعست که جز عقلش پروانه نمی بینم
از خویش و بخویشی بیگانه شدم لیکن — جز خویش در آن حضرت بیگانه [illegible]

هرچند که جانانه چه دیدیم باز ا [illegible] — تا دیده نمی دوزم جانانه نمی بینم
چون دانه بچیند مرغ از دام شود غافل — می خیزد او دایم چیز دایه
چندانکه نظر کردم چون اشک دری دریا — جز اشک دری دریا در دانه نمی جشم
اینست که مجنون را دیوانه نهد عاقل — ور زانکه مجنونش دیوانه
مصحف کنی از دورم ساقی دو سه پیمانه — کز غایت سرمستی پیمانه نمی جشم
بفروش نمی خواجو خود را که درین معنی — جز پیر مغان کس را فرزانه

ای تنم کرده زغم موی و در دوری جسم — وفا دلم یک سر مو دارد سر موی شکم
گرد لم باک ندارد زغم عشق چه باک — ور غم دست ندارد ز دل خسته چه غم
هم دل ار کرم کرم نظر ارزانی ده عدل — هم دم برد کرم نظر ارزانی کم عدم
پیش چشم زجهان شود چشمه سیل — وانکه از سیل پر سیلم بود ابر چو نم
ای بعهد و جد رخ خوب تو دهی زلف شب — وی بعهد لب سر کوی تو پای ز ارم
در میان تو همم گر ننشد دل کان — ور دهانت کانم که وجودت عدم
جون کنم وصف جمالت که در ویف ورق — جون دهم شرح غمت جون دو زبانست قلم
من بغوغای رقیب از سر کویت بردم — زانکه بی خوف حرامی نبود وصل حرم
ار تو جون صبر کنم زانکه نکردد ممکن — سبر درویش ز الطاف خداوند کرم
خبر خواجو که جو پرگار سر باید گشت — هر که در دایره عشق نهادست قدم

درد من دلخسته بدرمان که رساند — کار من بیچاره بسامان که رساند
از ذره حدیثی بر خورشید که گوید — وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
دل را نظری از رخ دلدار که بخشد — جان را شکری از لب جانان که رساند
از مور بیایی سلیمان که گذارد — وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
ادم که بشد کوثرش از دیده پر آب — بارش بسوی روضه رضوان که رساند
شد عمر درین ظلمت و لیکن بپایان — ما را بلب چشمه حیوان که رساند
گر مهر نه از دیده رسد سوختگان را — هردم بره بادیه باران که رساند
درویش که مجنون صفتش از پی باید — او را بسراپرده سلطان که رساند
نسناجاویه قطع منازل که تو [illegible] — [illegible] ببیابان که رساند

شد سوخته از اتش دوری دل خواجو — ای قصه دلسوز بگرمانی که رسانند

ای لاله بر اتش نظر گلستان چشم — یاقوت ابدار تو قوت روان چشم
خال خال خال تو هند بیعنه و — در هر طرف که روی کند دیدبان
دور از تو ام ز دیده نماند نشان اشک — برخاک در که تو نماند نشان چشم
یکدم بیاد ان لب خندان در نشار پر — خالی شد از گهر و لعل دکان
روز سپید اگر نه بروی تو دیده ام — یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان نشسته ایم — زنجیرهای جعد تو در پرنیان
جون می رود بخاک شود ملک دل خراب — ما را که رود می رود از اب دان چشم
بستان سیمگون تو و اشک لعل ما — ان نار سیب امد و این نار دان
خواجو نگر که رشته پروین نتابد مهر — هر صبح نی تو چون گسلد از اسمان چشم

صبح از چشم فلک اشک ثریا می ریخت — مهر دل از غم زانش سودا می ریخت
ان سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه — دل شوریده دلان می شد و در پا
حین گیسوی دوتا را چو پریشان می کرد — مشک در دامن ختای … می ریخت
شور شیرین مرا ما معنی می خواند — وان شکر ریز لب لعل شکر خا
در رخ مهای جمال تو بدامن … م — چشم دریا دامن لولوء لالا می ریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می راند — وز لب روح فزا راح مصفی
جون صبا شرح گلستان جمالت می داد — ابر هوا دامن گل بر سر صحرا می ریخت
اشک از ان روی زمار دو کناری بگرفت — کاب او دم بدم از دیده گلزار ما
صبح خون دل از و ملاحری می زد بر کو — ای صبا لعل که در دامن خارا می ریخت
عجب از ملک مصر نمی رفت برون — زان همه اشک که از چشم زلیخا
مرهم مرده خواجو جو قدح می بمو د — خون دل بود که در ساغر صهبا می ریخت

ای که گوی گر جه دو سرگشته می گردی جو گوی — گوی را مسکر نشاید گشت با جوگان مکوی ت
قامتم شد جون کمند زلف مهرویان دوتا — برکه می جویم دل سرگشته را در خاک کو
سوی … صافی … باشد صفا — جامه صوفی بجام باده صافی بشوی ت

چند گوئی در وصف دندان لعل جو ام سخن — تشنگان را هر لحظه ای روان بخش بگوی ت
ساقیان مست و رندان مجلسان در های های — مطربان رفته و مستان مجلسان در هامی
یکنفس خواهم که با گل خوش برایم در جمن — لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی ت
خوشتن را در میان باز خوانم ساخت — زانکه فرق نیست از موی میان تا بموی
دل بدست داده ام لیکن کدام دستگاه — خاک کوی گشته ام اما کدام ابرو ت
کرد طی بر جشمه اب روانت ارزوست — خوش بر ان گوشه جشم جو گل بر طرف جوی
کر تو برقع می گشای ماه گو دیگر متاب — ور تو قامت می نمایی سرو گو هرگز مروی ت
لاله را گر دل بجام ارغوانی می کشد — بلبلان را بین جو خواجو مست لا یعقل بوی

ما قدح کشتی و دل را جو دریا کرده ایم — جون صدف دامن پر از لولوی لالا کرده ایم
خرقه صوفی بخون جشم ساغر شسته ایم — درای و دینی در سر جام مصفی
عیب نبود گر ترنج از دست نشناسیم از انکه — کر سر دیوانگی عیب زلیخا کرده ایم
تا سواد خط شبگون تو برمه دیده ایم — بر سواد دل نقش سودا کرده ایم
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده ایم — بلبل شوریده را سرمست و شیدا
راست را تا بالای تو مایل گشته ایم — خانه دل را همچو گردون زیر و بالا کرده ایم
هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح — دیده اختر فشان را در ثریا
با شکنج زلف مشک اسای عنبر سای تو — صبح بوی می بری کامشب چه سودا کرده ایم
اشک خواجو دامن دریا از ان گیرد که ما — از دو طرف چشم گریان رو بدریا

که بر سر سرو روان تو خورد راست بگو — براستی که قدی زین صفت کراست بگو
بجز جبین تو سر زلف عنبر افشا ست — اگر نه قصد مشک ختن خطاست
فغان ز دیده که اب رخم برود بداد — ببین نه مشک روانم دگر رواست بگو
ز جشم ما بجز از خون دل جه می جوئی — دگر جنانکه ترا قصد … بگو
کنون که دامن صحرا پر از گل و سمن است — جر ان نگار سمن رخ بگلشت بگو
بگو جو زلف گرش هندوی بد سایه — جو زلف هندوی او کژ نیش در است
جوان سرو بر طوطی خرام می بر خاست — جرخنده بود که ان لحظه بر نخاست بگو
اگر نه بجز بود جشم جادو … ش — جرا جو قامت ابروش دو تاست

کدام ابر شیدی بکو هر افشا … بیا

بیان دیده خواجو کوت حیات بکو

ساقیا می این فزون تو کن که میخواران
ساغر وصلا ده بیداران مجلس محرپید
کو بسکر دل کشتم از رطل گران عیبم مکن
ای عزیزان کر بصد جان می فتد ارزان بود
چشم مستش کو طبیب درد بی درمان ماست
چون ننالم زانکه فریاد گرفتاران از دست
گر دلی داری و می داری زد لبندی نگاه
ذره باری از چه ورزد مهر و کسوزد در هوا
ای که لفظ هر زمان یاری گرفتی شرطهاست
کر کنه کارم که عمری صرف کردم در غمت
بر امید کیج خواجو از سر شو … بیا

همچو ما در چه کشان چه کوی تمارا … بسند
سر بر آرد از خواب شب … که بیداران
زانکه در بزم بسکر دهان بسکسا … بسند
یوسف ما را که در مصرش خریداران
کو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند
کی بتوان دم رسد کو را گرفتاران
احتیاط کار خود کن که مکا … ران بسند
زانکه چون او شاه انجم را هواداران
ما ترا داریم و بس کیکن ترا یاران بسند
بکذران از من که همچون من کنه کاران
دست در زلفش مزن کاغاسیه ماران بسند

سوز غم تو آتش از جان بر آورد
چشم ترا بما جور بحرین دم … زند
گردون لاجورد بدور عقیق تو
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت
ما را بیاد داد و لزان لکز … قست
هر لحظه چشم مست تو چون کافرانست
باکوه اگر صفت کنم از شوق کارزون
کراستان کعبه بدین سان بود سیاه
خواجو مبر که چشمه خون باد چشم تست

مهر تو دود دم از دل بریان بر آورد
سودا نهاد قلزم و عمان
بر چون لعل کر جگر کان بر آورد
هر دم هوا بگیرد و افغان
این ما نبرد که زایمان بر آورد
خنجر بقصد خون مسلمان
ای از دو … شکسته ما لا … ن بر آورد
ما را بگرد کوه و بیابان
هر دم معیلست که طوفان بر آورد

بوستان جمالت بهار بسیارست
مدام چشم تو مخمور و ناتوان حققست
میم ز لعل دلارام وزده که جان افزاست

دلیکر با بکر وصل تو خار بسیارست
چه حالتست که او را خمار
و گرنه جام می خوشکوار بسیارست

خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت
مدامحای تو ای یار یاد دیگر نیست
بروزگار بگر حال دل کنم تقریر
ز خون دیده فرهاد بارهای عشق
صفیر بلبل طبعم شنو وگرنه بباغ
جواب روی بود بر در تو خواجو را

کرا و تو بر دلم خود غبار بسیارست
ولی ترا چو من خسته یار
که بر دلم ستم روزگار بسیارست
هنوز بر کمر کوهسار
نوای قمری و بانگ هزار بسیارست
که در ره تو چو او خاکسار

هر کو چو شمع از آتش دل ترک سر نکرد
بر خط عشق ما رخان چون قلم …
انکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود
سر بر نکرد هیچ سر افکندگان عشق
خون شد ز اشک ما دل سنگین کو چسان
کشتم خاک پاش وان سرو سر فراز
ملک وجود را بر سلطان عشق او
شد کاروان و خون دل ما قرار ما
نتوش ماجرای دل و دیده ام دیسر
زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد
خواجو چگونه جامه جان چاک زد چو صبح

سر در میان مجلس عشاق بر نکرد
ننهاد سر که همچو قلم ترک سر
وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
چون شمع هر که سر نکشد از سر بلا
وانست مهر در دل سختش اثر نکرد
دامن کشان روان شد و در ما نظر
بر دیم التفات بدان مختصر نکرد
رخساره … ما را خبر
تا نامه را بخون دل و دیده تر نکرد
در خاطرم دگر غم هستی گذر
کو کوششی بر ترنم مرغ سحر نکرد

چو خط سبز تو بر آفتاب بنویسند
حدیث لعل روان پرور تو میخواران
بسا که باده پرستان چشم ما هر دم
معنک که طوفان دگر بدید آید
سیاهی ار نبود مردمان دریا …
سواد شعر من و وصف ابجدیده بخو … م
محرران فلک شرح آه دلسوزم
چو روز نامه روی تو در قلم گیرند

بدود دل بسبق مشک باب بنویسند
بدیده بر لب جام شراب
براق ای عشق … مذاب بنویسند
چو نام دیده ما بر سحاب
حدیث موج سرشکم باب بنویسند
شبان تیره مشک و گلاب
زیک رساله که بر صفت باب بنویسند
مصنف که بر آفتاب بنویسند

خطی که مردم چشم کرد جواب
برات من جه بود کر بران لب شیرین
بزوکه بیرخ خواجو قلم زبان برشد

بگو بخون دل او را جواب بنویسند
نشان کسوده زهر ثواب
دعای خسرو عالی جناب بنویسند

روی زمین ز خون دلم نم گرفته است
اشکم جه دیده است که مانند خونیان
مسکین دلم که حلقه آن زلف تابدار
انفاس روح می دمد از باد صبحدم
جون جام می گرفت نگارم ز مایه لعل
هدم بحر سراحی و جام شراب ریخت
هر کو ز دست یار گرفت جام می
ملک دلم گرفت و بجوارش خراب کرد
خواجو ز یار در امد و مجلس بهشت نشست
از روی مشار روی که مانند افتاب

تا شکلی دیار عنبرینم خم گرفته است
پیوسته دامن من بر غم
بگرفت و غافلست که از رقم گرفته است
کوئی که بوی علیم مریم
برشدین که ما محرم گرفته است
حرم کسی که دامن همدم
روشن روان که ملک جم گرفته است
ای غربت سکندر یم
بر دامن امید که عالم گرفته است
تیغ زبان کشیده و عالم

اگر جه بلبل طبعم هزار دستان نیست
نه هم چنگل شاهین جان شکار فراق
جو تاب زلف عروسان حجله خانه طبع
جو از سر قلم بگذشت ارسیا
کسی که ملک سخن ملک باد نیست
دوای دل ز دواخانه محبت جوید
دل خراب من از عشق کی شود خالی
جو چشمه خضر از شعر من روان از ذات
درش نصر جو یوسف عزیز میدارند
نه هر که تیغ زبان میکشد جهانگیر است
اگر ز عالم صورت گذشته خواجو

حدیث من گل صد برگ گلشن جان است
دلم جو مرغ چمن ازو و شده افغا
روان خسته ام از جهان پریشان است
سفینه ساز و سپیدش از اکله طوفا
اگر نظر بحقیقت کنی سلیمان است
که درد اهل مودت دوای درما
جا که جای گنج کنج ویرانست
عجب مدار که این عین ابر حیوا
عزیز مصر که او رشک ماه کنعانست
نه هر که لاف سخن می زند سخن دا
بگیر ملک معنی که مملکت آنست

جو بر قمر ز شب قیری نقاب انداخت
بخون دیده عاشق شد جهان ورواست
کباب شد دلم از سوز سینه و آتش عشق
جه دیده دیده خون بار من که بیکباره
دل از حلقه گیسو زلف آن قد جو عجب
بیا که ساقی چشم بیاد لعل لبت
عروس مجلس ساغر نگر که وقت صبوح
گذشت نغمه مطرب ز تار و غلغل ما
جو زهره دید رخ زرد و اشک خواجو گفت

دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
که دیده بود که ما را درین عذاب
بر آتشم و خون در دل کباب انداخت
بقصد خون ما ز مژگان پیر جاب
مرا که زلف تو در حلق جان طناب انداخت
ز اشک در قدح الکوی شراب
تو طلعت و آتش در آفتاب انداخت
جو گوش در دل ناله رباب
که مهر در قدح زر شراب انداخت

تاجداری کند آنکس که زمین گیر در
کوه تسکین دل اگر قلزم چشم ببند
نکند ترک شکر خنده شیرین چه و
دیده دریا دلی از خون دلم می بیند
تو آنکه نهد بر سر کوی تو قدم
باد از بر سر زلف تو اگر باشد دست
خلد از حسنه کر کس بتو ای همه رقیب
جمع زار بر سر میدان محبت هر دم
گر قدم پیش نهی در صف عشقش خواجو

ره عنبر بر دامن کو بسر کرد
موج طوفان بر سر کس فرو کرد
لب لعل شیرین ز شکر کرد
کو تو آنکه روان از سر زر
بمراکش حه تحت ادمه کرد
[illegible]
دهانش حسته جون باد حر کرد
ناوک از من از عشق سیر
تیر دلدوز فراقت جگر کرد

من رسید نوید وصال دلداران
جه گفت ملک بر کدار باد نگار
کجو صحبت و یان که جون روم در خان
جور و جفا [illegible]
تو اگر بر سر سحاب [illegible]
د نرگس تو طبیبان اگر شوند اگه
مین کباده دوشین مراد هوش برد

جو فتنه را دم عیسی و لب ما یاران
نشود اندر طبلهای عطاران
بوی هنوز مرا میل صحبت یاران
بهل که حال شوم [illegible]
که شب جگونه بروز آورند بیداران
هزار بار بمیرند عشق بیماران
مگر [illegible] خماران

ای که دست می‌بری معقول مقبل عشق	برو درست باشد نماز هشیاران
جگونه خواب برد ساکنان هودج را	ز غلغل جرس و ناله کرحلا را
مجال بخت که در شب کمی برارد سر	دبیر کی دست براورده اندیا را
ولا از چه روی سیر می‌بطن اش خواجو	کی جگونه دید نقد خود بطرا را

طلع الصبح من ورآء حجاب	عجلوا بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت دو بد منظر ان	پو سرراهی کشتا
وقت کوجست و کرده مهو زان	خالق زه را چون دیده خیجاب
نور شمع افروغ جبینه	که تا بند مه رخان زنقا
ماه کرش وستکان هر قید	کاروان از وطن کان خواب
من جنان سخو دم که با دل همرنشی	هر که کوش من خروش رباب
جکوم قسمه و منازل دوست	از سر شکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع	دامن کوه ز عشق مدا
هر دم از کوبکه نوا خیز د	کای رفیق از طریق روی متاب
بر نشسته عرهان بر جیر	یار مستند دوستان دریا
هیچ دانسته که دوزخ هست	دل بریان و داغ مهجور ا ب
از مغیلان بکوته اندیشد	هر که سازد نهان از آنجا
بر فشان طره ای مه محمل	تا براید ز تیره شب مهتاب
دل خواجو ز تاب مجر بسوخت	ملکان اش که او نیا رد تا

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز	کشتیم صید آن صنم دلنواز باز
مرغی که بود بلبل بستان سرای شوق	مجون تذرو کشت کرفتار باز
با ما اساس عهد بنه و کین نهاد دلست	ان چشم مست مست کش ترک تاز باز
غلغل فکنده است بر اش شام ما	ان خال هندو عجیبه همه تاز
اکنون که در کشاکش زلف فتاده ایم	ما و کمند عشق و شبان دراز باز
مجنون دلش بحلقه زنجیر می قشد	دارد مگر بطرح لیلی نیاز
با دوستان ز بر چه در رشته دبان	بارای در کشاکش در ریج دراز باز

با ما بساز یک نفس ای غیر که همچو عود	ما را بسوخت خطر بعود ساز باز
خواجو که زیر دام غمت پای بند شد	محمود کشت فتنه روی ایاز

هر که او را قدمی هست ز سر بند شد	دانکه او را کمری هست ز زر بند شد
عجب از لاله دلسوخته کو فردم صبح	از جرو شدن مرغان سحر
انکه کام دل او رعشق چون منت	از دل ریش من خسته جگر بند شد
هر که خاطر بکسی داد چه عشق ز خطر	کاشکی رفت از ین خاطر خطر
بس شمع رخ زیبای تو کر جان بدهم	بود عیب که پروانه دپسر
سر اگر در سر کار تو کنم دور نیست	کاشکی در دست تو افتاد دسر بند شد
خسته ضربت ار تیغ وسنان غم نخورد	ز تیغ عشق تو از تیر و تبر
کنم یاد شب هجر تو هر روز و سال	کاشکی شد ساکن حد و سفر بند شد
مکنی اندیشه که خواجو کند یاد لبت	که خیالیست که طوطی ز شکر

عقل مرغی از اشیانه ماست	چرخ کرهی از آستانه ماست
شمس مشرق فروغ عالم تاب	شمه طاق تا بخانه
جون چشم شفق که می بینی	جرعهای می شبانه ماست
صید ما کیست انکه صیاد ست	دام ما جیست ابجد دانه
تیر ما بگذرد ز جوشن چرخ	زانکه قلب فلک نشانه ماست
ما افسون بکار دیم از را	که دو عالم برار فسانه
گرچه ز اهل زمانه شاد نیم	شادی آنکه در زمانه ماست
جنت از هست خال فرزند اوست	زانکه ما وای جاودانه
در بسیط جهان کنون خواجو	همه اوازه ترانه ماست

ای ز رفته شرح شمه نوش تو اب می	بچشم تو مست خراب و تو مست خراب می
فرخنده روز آنکه بروی تو هر دمش	طالع شود ز مطلع جام افتاب
اکنون که باد صبح کشاید نقاب گل	اب فکور ... نقاب می
تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح	از کوهر قدح بها لعل ناب

حاجت شمع نیست که بزم معاشران
هرچند گفته اند حکیمان که تا فعت
ساقی ز دور ماه دری چند بگذرا نا
چشم نگر ز شوق تو قائم مقام جام
خواجو که هست بر در میخانه خاک راه

روشن شود بشمع شب از ماهتاب بی
محروریان اتش غم را العاب
گز بس که اتش نداریم تاب بی
اسکم بسی ز عشق تو باید مناب
بالو مگوی هیچ سخن جز ز باب بی

ان شکرلب که بنانش رشکر می رو ید
می رود اب گل از شرمش می ریزد
بجز ان بسته دهن هیچ سخن سروی را
ما تو در چشم منی از لب سرچشمه چشم
فتنه دور قمر زد حدد دانی
تو مجدم جز نی کرد دل اشم هر دم
فصل نوروز جو در برگ چمن می نگرم
هر زمانم که خط سبز تو اید در چشم
اینجا بسا بر لب شقایق گه دمادم در باغ
ظاهر است که از خون دل فرهاد است
اگر از چشم تو خواجو گوهر جز د

ارچمن بر لب دهش سنبل تر می روید
وارعوان و گلش از راه گذر
نارسمین نشدم که ز بر می روید
لاله ای چیم و در لحظه دگر
سبزه خط تو گز طرف قمر می روید
می دمد شاخ طرخون و سر
نه گل روی تو خارم ز بصر می روید
سبزه مهم ز لب چشمه که بر
ارسرشک من و خوناب جگر می روید
ان همه لاله که بر کوه و کمر
از رخ زرد تو چون که زر می روید

حکایت ای باد صبا کوی که جایی بوده
اشنا یا نه از بوی خوشش مست افکنده
دسته بند سنبل سروی سرایی شسته
لاجرم پایت نمی اید ز شاخ برزمین
یک بیرون برده راه از شکنج زلف او
تا چه مرغ کاشیان جایی همایون جسته
از غم یعقوب حالی هیچ یاد اور ده
از دلم کشته خواجو نشانه بازده
هیچ بوی برده کو در وفا و عهد کیست

ماه بند چین زلف گلشا بیتا بوده
جون چمن پیرایه باغ آشنا بیتا
خاک روب ساحت بستان سرا بیتا بوده
جون ندیم مجلس شاهی فزا بیتا
جون شبی تا روز در تاریک جا بیتا بوده
گوییا در سایه بز هما بیتا
جون همه شب همدم یوسف لقا بیتا بوده
جون غبار افشان الف لربا سا
تا عبیرامیز بزم ی و فا بیتا بوده

ای برده سرایان که درین پرده سراید
یکدم بنشینید جو اشوب جها ید
ز شکر ز لب لعل شکر بار بیا رید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوید
جنید و سر از عالم توحید برارید
تا صورت جان در رقم عشق بیبند
تا حرف بخون دل اساغر بنشوید
گر شاه بپرسید درین خانه که ما هم
گنجینه حسنید که در عقل نگنجید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید
هرگز نشوید از دل خواجو نفی دور

از پرده برون شد دلم از خبر ا بید
یکدم بسر اید چو مرغ دو سرا
عنبر در سر زلف سخن سای بسا ید
کز هر دو سرا مقصد و مقصود شما
در پرده گر ترک رخ وحدت نما ید
زنگ حسد از آینه دل بزدا
رندان خرابات معاز اتشا ید
از خانه برایید جو هم خمار ما
یا چشمه جایند که در چشم نیا ید
هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرا
وین طرفه که معلوم نداریم که کجا ید

خوشا شراب محبت بساغر از لی
ز دست ساقی عشق اگر خوری جای
بزیر جامه جو زنار عشقت جون شمع
مشو بحسن عمل غره و بزهد منا ز
ارباب وگل نشود جون تو لعبتی پیدا
جگونه ارسر کوی کم جلایی و طن
نگار زلف تو سوند بگسلد دل من
عجب روی ترا در جواب عشق
مناب دعا ز خواجو که زلف هندوت

قدح برون صبوحی کشان لم یزلی
شراب را ابدی دان و جام را ازلی
چه سود راندن متراس و حنده علی
که خواندت خرد پیر زاهد علی
نه الف حکلی دانت که او حکلی
که هست سوز درونم خفی و گریه جلی
که کار زلف تو دلبندی است و کسلی
دل شکسته و کیلت و جان خسته ولی
بخورد خون دل از اتش از سیاه دلی

ما حسن ان دو زلف سمن سا بدید شد
دی شب نگار مهوش خورشید روی من
زلف جو مار خم زد و عقرب طلوع کرد
اشکم ز دیده قصه طوفان سوال کرد

در چین هزار حلقه سودا بدید شد
بگشود درج از رخ و عوغا بدید
دری جو مه عقد دو ثریا بدید شد
جسم جواب داد که او ما بدید

هست از شرار دیده فرهاد کوه کن
آدم هنوز خاک وجودش غبار بود
از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت
گلگون آب دیده جوار چشم ما بجست
از دود آه ماست که ابر اشک رگشت
جانم شکنج زلف ترا عقد شمرد
خواجو اگرچه شعر تو جز عین سحر نیست

آن آتشی که در دل خارا بدید شد
کورا هوای جنت ایلا بدید
نوری که در درون زلیخا بدید شد
مانند باد بر سر صحرا بدید
وز سیل اشک ماست که دریا بدید شد
تا کو دل شکسته ام آنجا بدید
بگلو ز سحر چون ید بیضا بدید شد

کی زود که پیام شهریار رساند
درود دیده گوهر نثار لعل فشانم
دعا و خدمت مخوار کان بوقت صبوحی
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد
اگر نامه غم روزگار باز نمایم
هوا گرفتم و جانرا بدست باد سپردم
تنم ضعیف چنان شد که بادش ار برباید
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران
مگر برید صبا اشتیاق نامه خواجو

حدیث بندهٔ عاشق بشهریار رسا ند
بدان عشق که نوش ابدار رسا
بدان دو نرگس مسکون بر کنار رسا ند
که حال لاله دل نو بهار رسا
کسی که نامه رساند بروزگار رسا ند
بوی انگ جو بدان دیار رسا
بیک نفس بسر کوی آن نگار رسا ند
کان مبر که دعا گم بجز غبار رسا
بکوی یار که مرکز دیار رسا ند

ای دلم جان و جسم جان در راه جانان
دین و دنیا داده در عشق بی روی ماه جاد
بر در دیر مغان از کفر و دین دغ تاد
شاهی چون خضر بر ملک اسکندر داده
باد آتش و سوز جگر پروانه وار
بسته زنار از سر زلفستان ور نحو دی
کان و دریا را چشم در فشان انداخته
من چیم کرکی رخان کوی دلبر ساخته
بی نوایان من برین در گنج قارون داده

نرد در عشق بر امید در ما ن باخته
ور سر دیوانگی ملک سلیما ن
واتش افتاده بر اسلام و ایما ن باخته
وز دو عالم شسته دست وار صحرا ن
خویش را در پای شمع می پرستا ن باخته
سر نهاده بر در خسار دوسا ما ن
ور هوای لعل جانان جوهر جا ن باخته
من کیم رنگی روان در پای جانا ن
نقد دستان بین درین ره خانه جا ن باخته

پاک بازی همچو خواجو دیده گرد دون نبط
بر سر کوی گدایی ملک سلطا ن باخته

هرگرا اسکه درسقف بزر باز نما ند
محو صاحب نظرانست که در عالم هیچ
طایر دل که شود صید رخ و زلف دلارام
جان بده از عشق چو فرهاد و درین دم
گر برافروخته شمع دل آرائی شود
نام شکر بزم مش عشق تو که خسرو
چون بمیرم بخاک ار جون دل و لعلش دلفروز
بگذرم ای مردمک چشم من از اشک که ایتای
حال زلف رخ خواجو جو دم شرح که از دو

سپری

وانکه از دست برون رفت بسر باد نما ند
دیده بگشاید و آواز بنظر باز نما
محو بلبل بگل و سنبل تر باز نما ند
کاکل از کوه در افتد بکمر باز نما
ترا وجان گیر که پروانه بر باز نما ند
با وجود لب شیرین شکر باز نما
یادگاری همی جسته حکو باز نما ند
کانکه شد ساکن دریا بگهر باز نما
هرگرا اسکه در سقف بزر باز نما ند

رو ای باد بدان سوی که من دانم و تو
بسپارد آن ماه اگر راه بود
تا به بینی دل شوریده ملتی در بند
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
در دم صبح مرغان سحر خوان بوستان
حال آن سرو خرامان که زمن از دست
ساقیا جامهٔ جان من در رخ کش را
می توان کرد چو بیرون ز جفا کاری نیست
آه اگر داد دل خستهٔ خواجو ندهد

خنده زن بر سر آن کوی که من دانم و تو
بر فلک برده از آن روی که من دانم و
بگشا نافه از آن موی که من دانم و تو
بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم
نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو
بامی جسته جان کوی که من دانم
بنم جام جان کشوی که من دانم و تو
خوی آن دلبر دلجوی که من دانم
آن دلازار جفاجوی که من دانم و تو

ای شمع بگل دوش در ایوان که بوجی
دی است [illegible] که کشت [illegible] ند اند
چون صبح برآمد به بام که ریختی
کیس برد گیسوی و کیس بر کشودی
مارتم تو خود هم تو مرهم بکه دادی

وی سرو روان چمن گلستا ن که بودی
کی جو منزل تو و در شان که
چون شام در آمد شبستا ن که بودی
قلب که شکستی و میدا ن
ما درغ تو بردیم تو در ما ن که بودی

ای کام روانم لب چون اب حیات ت
چون مرغ من بر سر شاخ کنشتی
دعا شب که مرا جان و دل از داغ موی ت
نوای که شیرین و باواز که دریغ
بر طرف چمن بلبل خوش خوانی که کیش
ما از دل و جان زان تو تو بیم بو خواجو

در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که توی
چون سرو خرامنده بستان
ارام دل و ارزوی جان که توی
در دست که افتادی و مهمان
در صحن گلستان گل خندان که توی
آخر تو نگویی که تو خود زان

مشو که چراغ دل من روی تو بنو د
مشو که هر انگش خبر از عالم جان هست
مشو که دل خستهٔ دیوانهٔ ما را
مشو که سر زلف عروسان بها ریا
مشو که گران طرهٔ زنگی وش هندوست
مشو که جو در گوشهٔ محراب کنم روی
مشو که گر از هر دو جهان روی بتا نم
مشو که شبی تا سحر از اش سودا
مسو که برشانی و بیماری خوا جو

یا میل من سوخته دل سوی تو بنود
اینهٔ خاطر رخ دلجوی تو
شوریدگی از سلسلهٔ موی تو بنود
اشفتهٔ ان سنبل کلبوی تو
تراک فلکی بندهٔ هندوی تو بنود
چشم همه در گوشهٔ ابروی تو
مقصود من از هر دو جهان روی تو بنود
منزلگه من خاک سر کوی تو
از زلف کژ و عمزهٔ جادوی تو بنود

ان رفت که میل دل من سوی شما بود
ان رفت که بوستان ارزوی عبادت
ان رفت که شمع دل من در شب حسرت
ان رفت که خون می شدم از مهر احباب
ان رفت که از نکهت انفاس بهادان
ان رفت که در تن شب از غایت سودا
ان رفت که هر دم که ز بابل ز دمی لاف
ان رفت که مرغ دل برانش خوا جو

شب تا سحر خوابگهم کوی شما بود
محراب روان گوشهٔ ابروی شما
در سوز و گداز از هوس روی شما بود
در حلق دلم حلقهٔ گیسوی شما
مقصود من سوخته دل هی شما بود
دلبند من خسته جگر موی شما
چشم همه بر غمزهٔ جادوی شما بود
پروانهٔ شمع رخ دلجوی شما

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو با شم
قتیل غمزهٔ خونخوار ناتوان تو با شم

شدم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم
کنم بقاف هوای تو اشیانه چو عنقا
دلم چو غنچه بخندد چو سر زخاک برارم
ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشینم
اگر بآب حیاتم هزار بار برارد
بوشع جیع و خواهم که پش روی تو میرم
مرا بهرزه در این مران که در شب رحلت
جو از میان تو یک موی در کنار نه بینم
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم
غلام خویشتنم خوان بحکم انکه جو خواجو

درم بقیمت زنی ناظر گان تو با شم
بدان امید که مرغی ز اشیان
بیوی انکه کیا یند ز بوستان تو با شم
بر استان که جان خاک استان
هنوز سوختهٔ اتش سنان تو با شم
تو بادشاهی و دایم گدایا سبان
در این راه نوردان کاروان تو با شم
جو موی گردم از ان روی حون میان
بگو نه شکر نگویم جو در زمان تو با شم
بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو با

انکه لعلش عین اب زندگانی یافتیم
رایت راهش قد لش سهی سرو روان
کار مانی اتش دل در نگیرد زانک ما
گرچه زلف عاشقان ادغم شود چون زعفران
خسروان کو سروا در پادشاهی یافتند
اهل معنی از جه روی انکار صوره کرده اند
ما اگر بیرانه سر در بندگی افتاده ایم
جامهٔ صوفی بگیر و جام صاف ده که ما
رونق دیر مغان حواجو بهنگام صبوح

در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
تا رون را در مقام تا رو انی
زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم
ما همه شاهی از رنگ زعفرانی
ما سر پر سروری در پاسبانی یافتیم
زانک صورت را همه گنج معانی
همچو سرو ازادگی در نوجوانی یافتیم
دوستکامی را زجام دوستکانی
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

ترک من تراک من گرفت و خطا کرد
همچو زلف سیاه سر کشی هند
صبح روشش بدید سورة والشمس
خط زنگار گون ان بت چین را
بت پرستی که در حدیث نیاید
انکه بیرون ارد طبیب ندادیم

جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
بر سر اتشم فکند و رها
از سر صدق در دمید و دعا کرد
هر که مشک تتار خواند خطا
انجه غم با دل شکستهٔ ما کرد
درد ما کی شنید که دوا

اشک میخواست تا برون جهد از چشم
جون بروز وصال شکر نکردم
نب برجای خویش مرغ سلیمان
بر هدهد صبا چکونه نهم دل
سرو سمن من ز صحبت خواجو

خون دل کام او برفت و روا کرد
اخترم در شب فراق سزا
باز کوشی مکر هوای سبا کرد
زانک باد صبا هر سخن که صبا
کرنه ازاد شد کناره جرا کرد

جان پرورم کهی که تو جانان من شوی
رنجم شفا بود جو تو باشی طبیب من
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید
دور از تو کرچه زاتش دل در جهنم
مرغ دلم بدرو کلستان عشق شد
اکنون که خضر ظلمت زلف تو شد دلم
جشم فتاده بر تو وابم رسد کذشت
جون شمع پیش روی تو میرم ز سوز دل
زلف تو خواب بیند و خوانم که هر شبی
می کفت دوش با دل خواجو خیال تو
وان ساعت رسد که بر ابنای روزکار

جاوید زنده مانم اکر جان من شوی
دردم دوا شود جو تو درمان من
کاید شبی که شمع شبستان من شوی
وارم طمع که روضهٔ رضوان من
بر بوی انک لاله و ریحان من شوی
بکشای لب که چشمهٔ حیوان من
و اندیشه ام نبود که طوفان من شوی
مسجدم که مهر درفشان من
تعبیر خوابهای پریشان من شوی
کان دم سخن بکنج که ویران من
فرمان دهی که بندهٔ فرمان من شوی

شهریار بکو بید حال این درویش
مدد کنید که دور از شراب و ما تشنه
توانکران جو علم بر کنار دجله زنند
اکر تو زهر دهی همجو شهد نوش کنم
بنوک ناوک جشم تو هر که قربان شد
از استان تو دوری نکردم اندیشه
الکه کرفت حلم ترک خویش و بیکانه
عشوه اهوی روبه باز صیاد است
بیاو پرده برافکن که هست خواجو را

شهریار برید اکهی ازین دل ریش
حرامی از عقب و روز کرم وره در پیش
بکر دریغ ندارند ابی از درویش
بحکم انک ز دست تو نوش باشد نیش
از و جه چشم توان داشتن رعایت کیش
جاکه کوش نکردم بعقل دور اندیش
عزت نسب که بیکانه کشته ام از خویش
جان برد دل مردم که از کمین
شکست چشم نکم و اشتیاق حسن ازین پیش

دلبرم با بر طوطی بر شکر خواهد فتاد
هر نفس کو جلوهٔ بلبل دری سر خواهد نمود
جون بدین ام لعل او کفتم دل اشوب دلم
از سرشک و جهره دارم و جه سیم و زر ولی
بس که جون فرهادم اب دیدکان از سر کذشت
دشمن ار با ما فسون در سر افکند باک نیست
تشنه ام ساقی بده ای زوان کر سوز عشق
دل ابکنش ده که او را جان بلب خواهد رسید
بکذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد
باده نوش اکنون که جین در زلف کلو وباغ
کار خواجو با تو افتاد از جهان وین دولت است

مرغ جانم اتشی در بال و پر خواهد فتاد
نالهٔ بلبل دری در لو در خواهد
همچو طوطی زین شکر در شور و شر خواهد فتاد
یا جو زلفش چشم او بر سیم و زر خواهد
کو طفیل عقیقیین بر سیم خواهد فتاد
زانک با ماستان در افکند هر که بر خواهد
همچو شمع اتش دل در جکر خواهد فتاد
دست انکس کیر تو ادبای در خواهد
هر که روزی در خرابات کذر خواهد فتاد
از کدار باد کلبوی سحر خواهد
هیچ کاری در جهان از جو تر خواهد فتاد

کار من شکسته بسامان رسید باز
شاخ امید من کل صد برک بار داد
از بارکاه مکرمت عام خسروی
آدم که اب کوثرش از دیده رفته بود
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کشد
یکساله ره ز طرف جمن دور بود کل
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود
ی تاج مانده بود سر تخت سلطنت
ای دل مباش تنک که جانم ز تیر یک
جندین جه نالی از شب دیجور حادثات
خواجو مسوز رشتهٔ جان از تاب دل

دردم من ضعیف بدرمان رسید باز
مرغ مراد من بکلستان رسید
تشریف خاص من که بدربان رسید باز
جون کل بعشق کلشن رضوان رسید
کانکشتری بدست سلیمان رسید باز
لیکن بکام دوست بستان رسید
تا که بوصل یوسف کنعان رسید باز
و اکنون جه غم که سحو سلطان رسید
همچون خضر بچشمهٔ حیوان رسید باز
روشن برا که صبح درفشان رسید
کان شمع شب فروز بایوان رسید باز

این بوی بهارست که از کوی حسن خاست
انفاس بهشت که اید بمشام
این سرو کدامست که در باغ روان شد

یا نکهت مشک که از اهوی ختن خاست
یا بوی اویس که از یمن قرن
وین موج جه نامست که از طرف جمن خاست

سر سر است که امروز در آفاق
سودای دل سوخته لاله سیراب
ابجنی سر زلفت ان شد وطن دل
ان فته که جون اهوی وحشی ابدا رم
هرچند که در شهر دل تنگ فراخست
عمری است که اشفتگی خاطر خواجو

در فصل بهار از دم مشکین چمن خاست
عزم سفرش اذ کور حسرت وطن خاست
کوتاه نظری سید دل خسته من خاست
دل تنگیم از دوری ان لعل دهن خاست
از زلف سراسیمه ان عهد شکن خاست

زنده اند انها که عشق چشم خوبان مرده اند
جشم سرمستان در اتش نکر وقت صبوح
ما برون افتاده ایم از دنیی و لیکن
درد نوشان می که اشک از خم ساغر رانده اند
ساقیا جون تخته از ارایش مرد سوختی
اهل دل کر جان برای سرو وان افتاده اند
بردل رندان صاحب درد اکر از ارملت
هیز خواجو در خلوتکه مستان در ای
هو سبحان ازجوی دل ساز و زعالم کوشه کیر

مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده اند
تا به می جشمها را کاب دریا برده اند
برده سازان نکارین مجانی در برده اند
خون دل در ساغر روان جوش اورده اند
کرم کن جامان عشرت را کافر ده اند
از نسیم کلشن وصلش روان برورده اند
پارسایان بای او رندان عوا ازرده اند
غیسان را این که در ملک هیچ کرده اند
زانکه مردان سالها در کوشها خون خورده اند

ای که جو موی شدیم از هوس میان تو
از جمن تو هر کی کل یکبار می برند
کر زکان ابروت عقل سپر میفکند
تا توجه صورتی که من عاجزم از دهانت
یک زدلم برون روی زانکه جمن بوده ام
سرورم ار استین دور کنی از استان
کرچه بود بهر تو شیر ملک شکار من
خواجو از استان تو کی برود که دولت

مع نمیرود برون از دل من دهان تو
بلبل عاشق رسد نکهت بوستان تو
عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
تا توجه آیتی که من عاجزم از زبان تو
عشق تو بود مایه دل از دل من بجان تو
دستم و استین تو روم و استان تو
دسلم هزار بار سکی ز سکان تو
حاصل روزکار او در سر استان تو

راه بپایان نشست راه بیایم منزلی
قلزم پر شور شوق را نه بینم ساحلی

غم هر درد هرای زمان ای کوکب مجمع
مهر روت می نهد هر روز مهر جابر لبی
جون کنم قطع منازل نه کل رخسار تو
بر سر کوی غمت هر جا که پای می نهم
رنگ رخسارت نمی بینم ز برک لاله ای
کی بدست اید کلی جون لعل رخ بستان مروز

مست در شهر این فغان حسرت و عیب محفلی
جشم مستت می زند هر لحظه تیغ بر دلی
لاله زاری کردد از خون دلم هر منزلی
بیم از دست سرشک دیده پای در کلی
بوی کیسوت نمی یابم ز شاخ سنبلی
پاسراید از چمن مانند خواجو بلبلی

با فتاب جبینان تابسایه پرور تو
کر من بمهر رخت ذره جدا نشوم
بخال خلد نشینت که روز و شب بلال
که طوطی دل شوریده ام بیان نکس
لحظه که شدم تیر بلا ملکی
که همچو تشنه که میرد زعشق اب حیات
بدان خطابه درود زلف اش بوکشی
که می بروز و شب اشفته و پریشانم
بخال پای تو کان را بجان و دل خواهد
که جون بخاک برند از در تو خواجو را

ثبات طره عنبر بوش سایه کستر تو
کرم تیغ زنی همچو سایه از بر تو
کرفته است وطن بر لب جو کوثر تو
دمی قرار نکیرد زشور شکر تو
دو چشم عشوه کر سحر کار مفتر تو
بود دلم متعطش باب خنجر تو
که در کرفت بکرد مه منور تو
از ان دو هندوی کردن کش دلاور تو
که تاج سر کند از ابا شدش سر تو
بهیچ باب نکوید جدا سر از در تو

اشنای تو زبیکانه و خویش چه خبر
هدف تاوك چشم تو زیبیش چه زیان
هر که اشفته و بلبل امد شیر از بی
کرچه هر دم بودم صبر کم و حسرت بیش
اکر از خویش نباشد خبرم نیست غریب
از دل ادم اکرنیا جنها جمعد و ریا
تو جنین غافل و جان داده جهانی ز غمت
جه دید سوع غزلی شیرین سخن خواجو

وانکه قربان ره کیش دلکش چه خبر
تشنه چشمه نوش تو ز نیش چه
جون بود کشته عشق از پس و پیش چه خبر
مست جام عشق از کم و بیش چه
در جهان هر که غریب است ز خویشش چه خبر
کاکل مجروح نکشت ز ریشش چه
کرچه قصاب نجان دادن میشش چه خبر
شمع دلسوخته را از انش تو بیش چه

خوشا وقتی که از بستان سرایی	برآید نوبه دستان سرایی
بر او سایه که صورت را ازین راه	نباشد لای ما را تو صفا
اگر زر می زند در ملک میغ	به از مسیح نباشد کیمیایی
سحاب از این جهان بین که موم	کند بادید ما ماجرا
چه باشد که ز عشرتگاه سلطان	بر او ... نوا ای
درین ارا مکه جدا که بینم	ز معنی ... بود یا
وگر خود نافه مشک تتارست	بنام اصل او رای خطایی
سریر کیقباد و تاج ...	نیرزد گرد نعلین گدا
اگر خواهی که خود را بر سر آری	بیاید زد ... دست و پایی
درین وادی فرو رفتند بسیار	که نشنیدند آواز درا
ندارد چشم در دریای اندوه	که گیرد دست خواجو آشنایی

بنفشه تا نفس ... با ما بنشیند	ورنه دود دل ما تا تو کجا بنشیند
کرکی گفت که چون قد تو سروی رخاست	این حالتی که در خاطر ما
چون تو بر سحری واز نار خرامان کردی	سرو بر طرف گلستان ز حیا بنشیند
مجلس ما تو زنهار بر آه دل خویش	ننشیند مگر از جوش جدا
دم بدم مردمک چشم من افشاند آب	بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند
بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم	گر چه شمع از نفس باد صبا
تو چه پنداری که دور از تو اگر خاک شوم	آتش عشق من از باد هوا بنشیند
من شکرانه آن از سر بر خیزم	کان سهی سرو روان از سر پا
عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو	از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

ما دلی اشارا او کردیم و جانی یافتیم	گوهری در باش اقلیم و کانی یافتیم
چون خط گردیم در بستان یاد قامتش	راستی را ما سهی سروی روانی
با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش	بر سر هر شاخ هر هر گلستانی یافتیم
گر چه چون عنقا نهان مشق گردیم آشیان	مرغ دل را هر نفس در آشیانی
ترک عالم گیر و عالم گیر شو زیرا که ما	از جهان رستیم و منشور جهانی یافتیم

چون ز جوی چشم ربع ازکون و دهقان بر نجم	هر زمانی خویش را در مکانی یافتم
در جهان آبی نشانی تا نیابم در دیم رو بجا	گلی بر کوان ... روشنایی
سالها کردیم قطع وادی عشقش و لیک	تا بشدانی که این ره را کرانی یافتیم
مانه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس	زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم	هر گیاهی را که دیدم ارغوانی یافتم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم	هر سر موی تن خواجو سنانی

ای شب تاری دلان طره دلربای تو	مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
جان من شکسته بی وبی دل ازین اشیر	ساخته با جفای تو سوخته در وفای
خاک در سرای تو آب غم بدید کان	تا کل قالبم شود خاک در سرای تو
گر چه بجای من تراهست هزار معتقد	در دو جهان کسی مرا نیست بجای
... فتم و نمی فتد از کف من عنان تو	می روم و نمی رود از سر من هوای تو
من بهوای کوی تو عمر بباد داده ام	خاک ره تو می کنم سرمه بخاک پای
در رخم از نظر کنی در قدم گدای کنی	جان بدهیم بردهی تو سر نهیم برای تو
روضه خلد اگر چه دل ... لقا طلب کند	روضه خلد نیست دلان ... لقای
گر چه سزای خدمت بندگی نکرده ام	چند که می کشم این همه نا سزای تو
خواجو اگر بعشق را صبر بود دوا و بس	در پی درد کش که هم درد شود دوای

دوش بر طرف چمن گلبانگ می زد بلبلی	بر نمی گذاشت از ناله هر دم در گلستان غلغلی
کانکه زین گنبد نیلو فری دارد دو طمع	از گل آبادی نیز از دو جهان و ما از گلی
حمل ما را درین وادی باشد نزول	زانکه در راه محبت کی بنا بد منزلی
باجی بر بی اید درین طوفان و موج	کاملند از کشتی ما تخته بر ساحلی
مسکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار	زانکه بود ی جنون هر جا که باشد عاقلی
عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد	بهتر از فاضل ار صد ساله زید جاهلی
هیچ دل در تشنگان حضرت عشقش نیست	زانکه زلف دلکش نکدانست در عالم دلی
حاصل از عشق گل نیست جز بی حاصلی	چون توان کردن چو ما را نیست این حاصلی
جز خواجو چون ز ... کار مشکلت	باد جش ادر که نی مل ... مشکلی

مج

گر بگویم دوستی از دوستان بوده ام — سالها اندر چمن مرغ بوستان بوده ام

گرچه فارغ بوده ام چون فیض طایر زاشیان — تا نپنداری که دور از آشیان بوده ام

هر کجا محمل عزم ره بیرون اورده — چون جرس جهتان سرای کاروان بوده ام

گر تو پاس خاطرم داری وگرنه جا کی — زان تصور کن که عرش آشیان بوده ام

گرچه از دست جو گیسو برکنار افتاده ام — چون لکو بسته در بند میان بوده ام

فیض صبح جهان افروز مهرت نشئه ام — تشنه آب جگر تاب سنان بوده ام

از کدامین جرا بر خاطرت باشد غبار — کز هواداران غبارانستان بوده ام

گر شکر خای لبم بر یاد لعلت در وقت — زانکه عمری طوطی شکرستان بوده ام

همچو خواجو ای بسا شبها که از شوید — دسته بند سنبل عنبرفشان بوده ام

مهی چون او بماه بر نیاید — شهی ز انسان بعالم بر نیاید

چو زلف هندوی زنگی نژادش — ز هندوستان سیاهی بر

باو رنگ لطافت تا بمحشر — جوان گلچهر شاهی بر نیاید

دلا امروزی جوان خورشید خوبان — ز طرف یار کاهی بر

مهش خوانم ولیکن روشن است این — که ماهی با کلاهی بر نیاید

ورو را سرو گویم راست بنود — که سرو در قبا می بر

زمانی نگذرد کز خال او بوی — بفریاد خواهی بر نیاید

کز کدام سر آگاهان اشم نیست — گرو دود کیاهی بر

برو خواجو که آواز درا بی — در این کشور ز راهی بر نیاید

بسال ای جان ماهی بر آید — دگر آید ... گاهی بر آید

چو رخسارش رخ ... شکوه ن — کجا از ... شاهی بر

اگر آیینه حقیقت رو بیش — بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بساحر من که در یکدم بپسوزند — از آن آتش که ناگاهی بر

همه شب تا سحر بیدار داریم — بود کان ... گاهی بر آید

گدای کوی ... دل فروشد — گر از جان ... شاهی بر

عجب نبود درین میخانه خواجو — گر از می کار گمراهی براید

چون مرا دیده برای آتش رخسار افتاد — آتشم در دل ز خون جگر خوار افتاد

ملکی انکار من ای خواجه که هم کار افتاد — زانکه معذور بود هر که درین کار

بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار — که درین سر ز این واقعه بسیار افتاد

گرچو فرهاد ز مژگان گهر افشان گردم — ای بسا لعل که در دامن کهسار افتاد

ور چو منصور زنم بانگ انا الحق خیزد — آتشم از جگر سوخته در دار افتاد

چون بیاد خط سبز تو برارم نفسی — دود دم از سینه درین پرده زنگار

مردم از آرزوی گوشه چشمت سرمست — زاهدی گوشه نشین بر در خمار افتاد

گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین — خون دل در جگر نافه تاتار افتاد

مست آن نرگس عیار بمیرد خواجو — اگرش دیده بران نرگس بیمار افتاد

ای طبیب دل ریش از سر بیمار برو — حسد بلدار مرا از سر تیمار برو

گنی از دست بده دل که برارم کار دست — چون دلم رفت ز دست از سر این کار

بجفا بر سر یاران وفادار میا — بوفا از پی خصمان جفا کار برو

چند گویی که ز دوم روی و تر آتو کم — سخن ای یار زمن بشنو و زنهار

ای دل از شور شکر خنده شیرین دارای — همچو فرهاد بده جان و بکهسار برو

تن شب در شکن طره دلدار مپیچ — وگرت راه غلط شد شب تار

بگذر از خال و گیسوی سیاهش بگذار — ورنه مهر بورز در عشق مار برو

گر بود برگ گل سوریت از خار منال — ور هوای چمنت هست بگلزار

اگرت خرقه سالوس شود دامن گیر — بام مرغ بر در خانه خمار برو

معتقد نیستی زانا الحق بگذر — حال منصور ندانی بسر دار

اگر از کعبه بمیخانه شدند خواجو — برو ای خواجه و از مسکن هشیار برو

مدتی شد که درین شهر گرفتار تو ام — پای بند کره طره طرار تو ام

کار ما را نگر آشفته و مسکین در پای — که پریشان سر زلف سیه کار

طرب افزای حریفان درت زاری هاست — زانکه ما مطرب بازاری بازار توایم

گر کنی قصد جراحت یاران سهلست
سوی ما گر معاودت کنی خواهی کرد
بوسه خوردن ما شاهی وار دشمن و دوست
اغوای گلبن نورسته بستان جمال
تا ابد حسرت طلب باز نداریم از تو
هوای لعل ساقی مدتی باده که ما
ابر براش خواجو زن و ما را مگذار

زلبانت شکر ای یار که ما یار تو ایم
قدمی نه زره لطف که بیمار تو ایم
هیچ کس راغم ما نیست که غمخوار تو ایم
پرده بگشای که ما بلبل گلزار تو ایم
زانکه از عهد ازل باز طلبکار تو ایم
مست لعل نرگس مخمور دلازار تو ایم
بر سر خاک بخوان کز هوادار تو ایم

حکایت رخت از آفتاب می شنوم
ز آب چشم هران ماجرا که می رانم
نبی که نسخه خط تو می کند تحریر
نشسته نرگس میگون بخواب می بینم
ز حسرت گل روی تو چو اشک می ریزم
جان چشمه نوش تعطش دارم
فروغ خاطر خوش از شراب می جویم
حدیث ذره اگر روشنی کند
کی کز آتش دل ای می زند خواجو

حدیث لعل لبت از شراب می شنوم
ز چشم خوش تو حکایت جواب
ز جامه ای نقش مثال نقاب می شنوم
ز چشم مست تو تعبیر خواب
ز آب دیده نسیم گلاب می شنوم
کیست که می شوم از نام آب
نوای نغمه رعد از رباب می شنوم
زمن بپرس که از آفتاب
در آن نفس همه بوی کباب می شنوم

خیز تا باده در پیاله کنیم
نی می جان فزای و نغمه چنگ
هر دم از دیده قدح پیمانه
شاد خواران چو مجلس آرایند
با گل و لاله همچو بلبل مست
ور شکر فان جاره ساله
چون بخوان وصال دست بریم
وز خمار شراب آتش فام
همچو خواجو تمام می خواران

گل رخا قدح چو لاله کنیم
تا بکی خون خوریم و ناله
باده لعل در پیاله کنیم
دفع غم را می چو ژاله
وصف آن شیرین کلاله کنیم
دعوی عمر شصت ساله
دو جهان را ابلق نواله کنیم
ورق چهره بر ز ژاله
گل لاله چون قباله کنیم

در بازجان که آرزوی جان طلب کنی
پیرنگیای کعبه قرب و تا بکی هنوز
دمی بخور ز جور زجه کنی مرهم التماس
ز هزار معجزه ایمان بیاوری
در تربیت چاپه دربان نمی رسی
خوش باد بردمی از نهر گنبد می
یک شب بکنج کلبه احزان نکرده روز
هر چوب کان ز دست شبانی در او فتد
ای مدبر ورود بگردانی ادهم
مجنون حضر ز ترکی نفس چو بگذر
خواجو هوای وصل یاری چون ما

بلدار رسید اگر سرو سامان طلب کنی
وانگه فضای عالم ایمان
در حق بیابی زجه زرمان طلب کنی
جوانی هزار اب و برهان
ای طرفه ترک ملک سلطان طلب کنی
وهم عجب که روضه رضوان
از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
زان معجزات موسی عمران
و انفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی
گر ز انگلاب چشمه حیوان
دیو خا بکر که ملک سلیمان طلب کنی

ساقیان چون دم از شراب زنند
گل عذاران باب دیده جام
مهرورزان تاب آتش بار
صبح خیزان نغمه چنگ
لب حدان سعدی مشکبیر
چون بگردش چو او رند هلال
هر دم خونیان لشکر عشق
هر شب روان خیل خیال
خیز خواجو ببین که سرمستان

مطربان خلق در رباب زنند
بس که بر جا بها گلاب
دود در سینه سحاب زنند
ره قیس راه شیخ و شاب
در شلع دعوله تاب زنند
تاب در جان آفتاب
خیمه برای دل خراب زنند
حمله از ند وراه خواب
در میخانه ازچه باب زنند

چو عکس روی تو در ساغر شراب افتاد
بجام باده کنون حسرت می پرستان کم
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
چو کرد مطرب عشاق نوی اعاد

جز شعاع آتش که آتش در آفتاب
جدا که کشتی دریا کشان در آب
دلی که دید که چون من کسی خراب
فروش و ناله من از دل رباب

افتاد

باز چشم تیغ کو بکه که دریا بد — مبادا که خون جگر درد کباب
دل ربود وعده آن زمان برف احل — که برده ارزع رخسنده رباب
عندلیب چشم تو در جان خاص و عام شست — کمند زلف تو در حلقه صبح و شتاب
نسیم صبح جو در گیسوی تو تا ساخت — دل شکسته خواجو در اضطراب

ادا
ادا

وقت صبوح شد شبستان شراب کن — بر آصبوح ساز افلاح بر شراب
خورشید زج مراج طلوع ده — واکه زناه نو طلب آفتاب
خاتون بکر مهوش اتش لباس را — از ابر الکون زجاجی نقاب
ان اتش مذاب درآب فسرده ریز — وان بسد گداخته در سیم ناب
لب را العل حل شده زلال عشق عشر — لعل وار خون دیده ساغر خضاب
بهر صبوح جان عنبرین شب نشر — از آتش جکر دل بریان کباب
شمع از جمال ما. برقع مهر بر فروز — قند از عنبر یار شکر لب در آب
افکارد در پرده ساز که راه دلم زیا — بردار پرده ارزع و ساز رباب
خواجو ترا اگفت که در فصل نو بهار — ازطرف باغ باده لعل احتساب

کن
کن
کن
کن
کن

نو قت صبح می بوش آفتاب نیست — شب شراب در میخانه جای خواب نیست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح — دو چشم اشک فشان ساغر شراب
اگر کباب نیابم تفاوتی نکند — بحکم انکه دل خون چکان کباب بست
برای باد به اکا ساربان چه جوی آب — که منزلش برد بره خراب
بسا کسی که بر گرد و ترک ترکان گیر — گرچه دراه خطای روم صواب نیست
چگونه در تو رسم نازخود برون نروم — بو اگه هستی من در میان حجاب
بیاکه ای تو ملولم ززندگانی خویش — که در فراق رخت زندگی عذاب نیست
تو تیغ لطفی و دانم گزین جنیل ایی — گر درد و شب و طعنه درد اعراب
خروش و ناله خواجو و بلبل بلبل مست — نوای بار بد و نغمه رباب نیست

زروی خوب تو گفتم که پرده بر فکنم — ولی چو درنگرم پرده رخ تو منم
مرا زجوش بل جام باده باز رهان — که جام باده رهای دید خویشتنم

بجز نسیم صبا ای چو او زان عزیز — که راه از طرف مصر بو هایم نبشنم
جو زان دو نرگس مکون بیاکنم دو می — که که کوش کند مست گرد و از خشم
اگر نصیب تخشی زلال و سم — خوردو باز هدار از نفرح جسم
کی که بلبل روح از قفس کند پرواز — زتم اگر نه دران دم سعیر شوق نیم
دران نفس که مرا از لحد برانگیزند — حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم
اگر خیال تو اید بپرسشم روزی — بجز خیال نباشد نشانی از بدنم
نهاده ام سر بر شور دایما بر کف — بدان امید که در پای مرکبت فکنم
جو شمع مجلس اگر دم زدم از سوز — برآرد عشقت زبانه از دهنم
اگر جو زلف کژت بر شکستم از خواجو — کمان مبر که توانم که از تو بشکنم

اشاء

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود — قوت روان من و شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع عز — در سوز سینه همنفسم جز فغان
دلرا که بود ی جز از جام سه مدیح — جز لعل جان فزای نشان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را — بیرون ز صحن روضه قدس آشیان
کس در جهان نبود بجز یار من ولیک — کرد جهان بگشتم و او در جهان نبود
بر هر طرف بر عارض ان ماه دلستان — دیدم که شکفته که در گلستان
مجنون که گرد میانش در امدم — او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که لب دهم را یاد داد — در جو سار چشم من آب روان
گفتم گرانه گیرم از اشوب عشق او — وین بحر را حویلی ندیدم کران نبود
کون و مکان بگشتم و در ملک هر دو کون — او را مکان ندیدم وی او مکان
خواجو کجی بنور یقین راه باز یافت — کز خودشتن برون شدو لیکن کان نبود

ساقیا ساغر شراب کجاست — وقت صبح آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو — تشنگی ای حد است آب کجاست
درد نوشان درد را صبوح — جز دل خون چکان کباب
همه عالم تمام غبر بگرفت — خور درخشان مه نقاب کجاست
لعل نابش آب دیده ما — ان لعمق بذاب ناب

تا کی اشک بر رخ افشانیم
بس که آتش زبانه زد ز غم
از تف سینه و بخار خمار
دلم از خلق می‌رود بیرون
بجز از ساقی باده فروش
دل خواجو رفت کش بخرابات

آخر آن شیشهٔ گلاب کجاست
جگرم گرم شد آفتاب کجاست
جانم آمد لب شراب کجاست
نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست
هر شبم خوابگاه خواب
مونس این دل خراب کجاست

ترک تیرانداز من کو می لشکری رود
با مه آن کمان ابرو کاه می‌آید برون
من بتلخی جان شیرین می‌دهم فریاد وار
آتشی در سینه دارم گر فرو دنی سوز بار
گر بدامی اشک در پایم گهر ریزی کند
ترم می‌کو دد سحر که دیده سیارگان
می‌رود خونم ز چشم خون‌فشان تیر صفت
جنگ و اهم که هنگام صبوح از در در می
ای بهشتی پیکر از فردوس می‌آیی مگر
گرد او دین در سر زلف تو گردم دود یمت
چون دبیر از خال خواجو می‌کند رمزی بیان

دل ز بابی آیدم در چشم و دلبر می‌رود
زآتش رخسار اش ابرچشمهٔ خور — می‌رود
وز لب شیرین جانان ابر شکر
دم بدم چون شمع مجلس دودم از سر — می‌رود
جانان باشد چرا کو بر سر
بس که دود آه من در چشم اختر — می‌رود
زانکه هر ساعت کی آید فرو تر
می‌کند فرهاد و خون از چشم ساغر — می‌رود
کز عشق جان فرا ایاب کوثر
هشت موی از سر گشو نش کافر — می‌رود
خون حسنش چون قلم بر روی دفتر

جان برافشان اگرت صحبت جانان باید
رو و مملکت لعز مسخر کردان
نادر و خضر گشو و روی متاب از ظلمات
هر کرا دست دهد وصل پری رخسار
تا پریشان بود آن زلف سیه جمعی را
سرمه دیده رخان دربان سازد
حکم و حکمت که داد ندر این ره خواجو

چون دل نوش اگرت آرزوی جان — باید
گرت تخته گه عالم ایمان
اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان — باید
دیو باشد اگرش ملک سلیمان
جای دل در خم آن زلف پریشان — باید
هر کرا سخن سرا برده سلطان
بگذر از علم اگرت حکمت یونان — باید

ای که از شرم جوی از رخساره جوری چکد
زان لب شیرین چو می‌آرم حدیثی در قلم
دامنی گر دون پر از خون جگر منم بصبح
چون عشق گوهر افشان توی آرم یاد
بس که می‌ریزد ز چشم اشک چون شمع وار
عاقبت سیلاب از سر بگذرد چون بدم بدم
آستین بر دیده می‌بندم ولی از درد آمنم
خامه چون احوال دردم بر زبان می‌آورد
تشنه می‌میرم چو خواجو بر لب دریا ولیک

چون سخن می‌گویی از لعل تو گوهر می — چکد
از نی کلکم نظر کن کاب شکر می
بس که در مهر تو اشک از چشم اختر می — چکد
در دوم سیم مذاب از دیده بر زر می
زآتش دل خون لعل از چشم ساغر می — چکد
راه می‌گیرم برآب چشم و دیگر می
خون دل چندانکه می‌چنم فرو تر می — چکد
اشک چون سیمش روان بر روی دفتر می
بر لب خشکم سرشک از دیده تر می — چکد

دی که با ما همه شب در این کوی مغان بود
همچون قدحم تا سحر از آتش سودا
با طلعت آن نادرهٔ دور زمانم
می شکر ریزی از فرط حرارت
باز از طلب نوبا میدر و جان لبش
ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست
در داد شرابی ز لب لعل و مرا گفت
چون دید که از دست شدم گفت که خواجو

وز ناله من مرغ صراحی نفغان بود
خون جگر از دیدهٔ گرینده روان
مشغول غم از حادثهٔ دور زمان بود
چون شمع شبستان دل من در خفقان
پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
آن فتنه که آرام دل و مونس جان
در مجلس ما باده نوشین نخوان بود
هش دار که باده شد از جای جهان

یاد باد آنکه دلم دلدار جانان بو جی
نرگس خوش نظر و عارض بستان افروز
خط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل
پای‌بسته و از قد رعنای تو در گلزار رفت
همچو پروانه دلم سوختهٔ عشق تو بود
در هوای تو چو بلبل زدی نعرهٔ شوق
جان باواز دلاویز تو دادم بر باد
با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن

درد دلسوز مرا مایهٔ درمان بو جی
دشکل بران سمن و لاله نعمان
چشمه ظلمت و سرچشمهٔ حیوان بو جی
شامه آن وقت که بر طرف گلستان
زانکه در تن شبم شمع شبستان بو جی
که گلزار لطافت گل خندان
که موقع سحرم مرغ خوش الحان بو جی
خانه پرداز من بی دل حیران

مجو جو خواجو سر و سامان ز اهل درد — ز آنک در قلندری نه سر و سامان بود

ای آب لعلت آب زندگانی برده آب — ما دو چشم می‌پرست مست و چشمت مست خواب
کی کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد — رو دعا دفتر کردد از نوک قلم رشک ناب
در بهشت ار ز آنک برقع برفکند از عارضش — روضه رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر زدم دامان عشقت بحال — روز محشر در برم بینی دل از خون کباب
صبحدم چون آسمان در گردش از دو جام زر — در کف آن کم که خورشید است جام شرا
جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره وار — هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
کی بآواز موذن برتوانم خاستن — ز آنک مرغ بام سحر گه جو داود با رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده ام — گرچه کار دم نی می و میخانه می باشد خراب
هر دمی داری از من مسکین نشانی از چه روی — هر زمانی از در خویشم برانی از چه با
گر دلی داری دل از رندان ندزدی برمکن — ور کسی در این سرا مستان نخود برمتاب
ای تو خواجو غایب اما تو باده در حضور — عالمی در حسرت ای دعلم خوق آب

می کشندم بخرابات و دوان می کوشند — که بیک جرعه می آب رخم ببرد و شستند
دیگران مست فتادند و ملامت ما خوردیم — بحکان سوخته و افسرده دلان می جو
باده از دست حریفان بر دستی زدی موشش — آنکه باطن همه خشند و بظاهر نوشند
ای که خواهی که زنی توبه دمستان را — بازمانی دگر اکنون که کنون بیهو
مطربان گر جگر و حل خنان بخراشند — می پرستان جگر خسته نیز بخروشند
تا کی اندر تو هر شب چو شفق سوختگان — خون چشم از مژه بارند و بدانک نو
بر فلک برده از حسار که صاحب نظری — هوشمند دگر در چمن ای کوشند
بلبلان چمن عشق تو همچون سوسن — همه تن جمله زبانند و لیکن خاموش
یستغا جو سخن کرد که در مجلس ما — صوفیان یسر خور رندان همه از این نوشند

مسح وقتی از ره خسته دم دریغ مدار — زبا در آمدم از این قدم دریغ مدار
دو دم قدم بعیادت نمی نهی باری — تفقدی بزبان قلم
ساز بابی دم لست و کلید نجات — از این معید دام ندم دریغ مدار

این چه بادیست که از سوی ختن می آید — وین چه خاکیست که زو بوی سمن می آید
این انفاس روان بخش عبیر افشانست — یا ز ارو رایحه مشک ختن
دم بدم مرغ دلم عن برآرد ز نشاط — کان سهی سرو جوانم ز چمن می آید
صبح دم آید که از بصر دل ریش او ریش — لیکن کز جانب یثرب بجو ن
آفتابست که از برج شرف تابد — یا سهیلست که از سوی یمن می آید
از کجا می رسد این روح روان راحت مثل نسیم — کز گذارش نفس باقی من
یارب این نامه که آورد که از مشکلش — بوی جان پرور آن غنچه دهن می آید
بلبلان لحظه که از غنچه حن می گوید — یادم از لسته آن تنگ دهن
جو بیان می کند از عشق حدیث خواجو — همه اجزای وجودش سخن می آید

دو جهان وقف حریم حرم او کردیم — واجبا از دو جهانی بر کرم او کردیم
جون خضر دست کش چشمه حیوان شستیم — تا تیم غبار قدم او
ای که از درد دل خسته دلان آگه نیست — ما دوای دل غمگین ز غم او کردیم
ما بغنا و الم او بتوانیم نشست — ز آنکه عادت بغنا و الم او
آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت — گوییا عقد لسان قلم او کردیم
زان جفا جوی ستمکاره نداریم شکیب — گرچه جان در سر جور و ستم او
اگر از سکه او روی نتابیم مرنج — که بیغرم و طمع از ارم او کردیم
نقش آن لعبت عیسی نفس از غایت شوق — جان بدادیم و تمنای دم او
یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود — که چه فریاد به پای علم او کردیم
مردم دیده هندوی وشش در پای را — خاک روب سر کوی خدم او
در دم صبح که خواجو ز مستان می زد — ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

الروض مذ تبسم و الغیم قد بکی — والصبح مذ تنفس و اللیل قد حکی
تا کی جو جنگ ناله کنم جون قدح بکی — الکون کله ظرف حسن برد منکا

ای سرو گلعذار بلب جام عنبری

در آفتاب زن زنی دلفروز تاب — وز ابر مشک بفروز آتش مذاب

زلفسان که چشم شوخ تو مست و من خراب / گر زانکه تشنه میرم و بارم ز دیده آب

تا کی ز راه کعبه و بتخانه خوانیم / سوزی بسان شمع و دیر و دانه خوانیم
کامی بکنج و گاه به ویرانه خوانیم / رخ چون پری نمایی و دیوانه خوانیم

می ده که بر کشید خور خاوری علم / در گردش ار چو سیاوش ز جام جم
تشویق مرغ بر ... زیر و بم / باشکوه شو ... صبحدم

خواجو فسون مخوان و بترک فسانه گیر / چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
سرو چمن برقص در آمد بجامه گیر / چون خضر ز ظلمت کده کرانه گیر
و آب سعادت خور ز جام سکندری

گر ره بود بر سر کوی تو صبا را / دوشینه کیت عرصه که قصه ما را
ما را ابر اجرت قربت که ... یار / بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند / سر کوفته باید که ندارند ... را
گر ره بدر خانه مقصود نیابیم / ما درد گزینیم و نخواهیم دوا را
فریاد که ... یکبار / دانم که از رخ تو راحت شفا را
مرهم ز چه سازیم که ... / از پای فکندند ... سر و پا
از رخ ... بود ... / جز من که بجان می طلبم ... بلا را
هنگام صبوح ... گل و بلبل / خاطر گلستان ... نوا
روی از تو نپیچم و گر از ... آید / همچون مژه ... تیر جفا را
برون نزد دیگر ... خواجو / نقش خط و رخسار تو ... را

سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد / دل از ... گلستان جان خبر می کرد
چو غنچه از لبان ... سخن می گفت / دهان غنچه ...
اگر ز نرگس مستش چمن ... / دلم ... حسرت ... نظر می کرد
... از آشیان برون می شد / چو گوش بر سخن بلبل سحر

شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست / سر از دریچه چو بر شاخ ... می کرد
کمان ابروی آن مه یاد می کردم / خدنگ آه من از آسمان گذر
گل ... / ... روی من از مهر ... می کرد
سحر که شاهد خاور نقاب ... / حدیث روی تو ... قمر
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشم / لب پیاله ز خوناب دیده تر می کرد
دهان ز آن لب شیرین حکایت می راند / دهان تنگ ... شکر
روان خسته خواجو ... / ... می کرد

ز لعل ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم / وگر گویم که چون زلف پریشان ...
کنون ... / ...
اگر مستان مجلس را رعایت ... / ...
... / که من یکباره ... جام و ...
... / ...
اگر من دلق ازرق ... / ...
چه فرمایی که ... / ...
اسیر خویشتن بودم ... / ...
مرا ... / ...
خیال ... / ...
چو باد ... / ...

نکهت گلشن عشق از نفس ما بشنو / ور ز صبا نکهت آن زلف سمن سا بشنو
جز درد فراق از دل یعقوب ... / شرح زیبایی یوسف ز زلیخا
همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا / چون ... از دل ... بشنو
حال ... که پریشان ... / از سر زلف پراکنده ...
اگر از باد صبا وصف عروسان چمن / ... بشنو
چون خطایی ... بزم صبوح آرایند / ...
هر نفس گر خط مشکین تو گویم ... / از لبم رایحه عنبر سارا بشنو

روز و شب چون زر دی اورد انکم بیرونی
چون حدیث از لب جان بخش تو کوید

ارسیدای دلم قصه سودا
از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنود

بیش بر یاد کمان ابرویی ما نتوان کرد
نشتر تیغ ملامت برضا نتوان شد
گرچه از ما بخطا رفت بیجا دور رفت
نامش را صنوبر سوان خواندن از انک
باغبان کو بکن افغان که بهنگام بهار
گر نخواهی که زود دامن و هوشی تو بر دد
گر بخنجر زندم روی نتابم ز جزرستش
کو شمشیر بکش باز کنم برهان
نام خواجو بران خسرو خوبان که برد

خویش را هدف تیر بلا نتوان کرد
حذر از ضربت شمشیر قضا
ترک ان ترک خطایی بخطا نتوان کرد
نسبت سرو خرامان بگیا
مرغ را از گل صد برگ جدا نتوان کرد
گوش بر زمزمه پرده سرا
زانک با او بجفا ترک وفا نتوان کرد
صید را این همه در صید رها
زانک در حضرت شه یاد گدا نتوان کرد

گرچه من ابصح از خاک درت یافته ام
چون توانم که دل او مهر رخت برگیرم
بنشین بلوم و برانش بترم منشان
در شب ... بی نوبت هجرت ... ام
خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
ایچه مانند کنم نقش دلارای ترا
گرچه رخی و نظر باد کرفته ازمن
ای دل خسته جه حالت که از درد فراق
تا خبر یافته زان ... مهوش خواجو

گرد خاطر همه از ان کدورت یافته ام
زانک چون صبح بان مهرت
که بشور دل و دود جکرت یافته ام
تا سحر گه ز غم مهجور قمرت
ان حلاوت که در شور شکرت یافته ام
زانک هر لحظه بر ... دیگرت
هرچه من یافته ام از نظرت یافته ام
هر دم از باد دگر خسته ترت
خبرت هست که من بی خبرت یافته ام

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار
براید از جگرم دود اه و اتش دل
امید بود که کاری براید از دستم
اگرچه باد بود پیش ما حکایت تو

نخست شرح نویسم سوی یار دیار
فتاد در قلم از آه آتش بار
ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
برو نسیم و بیاور از ان دیار دیار

کدام باد که او بلبل سحر خوان را
زد دور رخ ... فتادم مزیلی که صبا
خیال روی نگارین ان صنم قرد م
دلم بسایه دیوار او بود مایل
میان او بکنار ... سد خواجو

ز نو بهار دیار ... چو نسیم بهار
سوی وطن برد خاک من برون غبار
کم بحواب حکم ... دیده نگار
دران زمان که کل عالم بود دیوار
که زین میان شود اید رسید کس بکنار

خلق ان باد که بر خاک خراسان گذرد
واجب است که از حال گدا یاد کنند
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار
که رساند ز دل خسته ... م
مه در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر
خضر بر حال سکندر مگرش ترحم اید
عمر شیرین گذرانیدیم بتلخی لیلی
قصه ان نتوان گفت مگر روز وصال
عشق طوفان سر شکم ز حباب شود
بگذشت ان مه و جان باد دل دشمنی گفت
حاجی از کعبه بکاروی ... خواجو

نامه ... زانک خراسان گذرد
هر که بر طرف سراپرده سلطان
باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
جز نسیمی که بران زلف پریشان
جه بلا بر سر ... کنعان گذرد
گر دگر بر لب سرچشمه حیوان
شود ... صحبت جانان گذرد
هرچه برخسته دلان در شب هجران
ابر گریند که بر ساحل عمان گذرد
بنگر این عمر گرامی که بدینسان
گرچه بادیه بر خار مغیلان گذرد

گر نه مرغ چمن از هم نفس خویش جداست
ان جه فتنه است که در حلقه زندان خست
گر ازان سیل قلوبی سمن فرسا ...
تا بر قه شلی از دل تنگم بیرون
شادی وصل نباید من دلسوخته را
بوصال تو اگر کوه تحمل بکند
گر قلم دا ... اسرار است که حال دل ما
محمل ان به که ازین مرحله بیرون ببرم
برضا ار ... کنی تو ز رفتن بلکن

همچو من خسته و نالنده و دل ریش جراست
وین چه شورست که در مجلس مستان دو جاست
جیست این بوی دلاویز که با باد صباست
گرچه محقق ندانم که مقام تو کجا
اگر این بو و اندوه جدای زقفاست
این همه بار فراق تو که بر خاطر ما
دیدنش درت که کویند مگر او را سوداست
گر ره بادیه از خون دلم ناپیدا
ره تسلیم گرفتم جو بدیدم که قفاست

چه بود گر نجی نامه حلم تازه [illegible] — چه شود گر نجی خامه لبی کادم دلت
گرد هد باد صبا زره وصلت خواجو — مشتو کان نعمه چون در تنگی باد هوا

فتاده ام من دیوانه در غم تو اسیر — یا وطن برافشان که بشکنم زنجیر
برآید از قلم بوی مشک تاتاری — اگر بوصف خط تو کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده ام لیکن — معبرم همه زلف تو می کند تعبیر
حنین که باز گرفت زبان ز پرسش من — زبان خامه ازین دل شکسته باز بگیر
اگر خیال تو ای جدا شدن ز نظر — کجا [illegible] توانی شدن برون ز ضمیر
ز بوستان نعیم گریز هست ولیکن — ز دوستان قدیم نه مملکت [illegible]
حکایت ازان [illegible] بدیده سواد — که در عشق [illegible] ایدار [illegible] دلپذیر
اگر نیامدم وصف [illegible] وزادی دل — برآید از سر کلکم هزار ناله و زیر
کند شکایت هجر تو بلبل [illegible] خواجو — بخون دیده [illegible] دم بدم [illegible]
[illegible] ز نم — رسد ز سینه نالان من [illegible] نفیر

روضه خلد برین بستان سرای عشق [illegible] — طوطی خوش خوان جان بستان سرای عشق نیست
گنبد گردنده بیرون [illegible] اسمان — در جهان آفرینش اسیابی
بگذر از کیوان که آن هندوی [illegible] سرسال خورد — با علو قدر و فلکین [illegible] بهای عشق نیست
قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری — در حقیقت جز بمعنی پارسایی
صفدر خیل کواکب گرچه ترکی بر دلست — نام آن خونی مبر گو [illegible] بقای عشق [illegible]
قیصر قصر زبرجد را که شاه انجمست — که بدانی روشن او هم [illegible]
مطرب بربط نواز مجلس سیاره [illegible] — در گلستان فلک بلبل نوای عشق [illegible]
[illegible] جراغ خوانی درج [illegible] را — ذات او در کوی دانش کدخدایی
شهره شهرت [illegible] در راه [illegible] ولیک — بر سر میدان ملامت [illegible] پای عشق نیست
حاجت ارحق جوی خواجو زان [illegible] — با وجود جود او حاجت روایی

باز رخ [illegible] خویش پرده برانداختیم — باد رخ دلدار خویش [illegible] باختیم
مشعل [illegible] از [illegible] امرد ختیم — دانش دیوانگی در [illegible] انداختیم

بر سر ایوان دل کوس فنا کوفتیم — بر سر میدان جان رخش هوا تاختیم
[illegible] انداختیم چون [illegible] از تاب مهر — تیغ زبان بین چو صبح کز سر صدق آختیم
شمع دل افروختیم [illegible] روان سوختیم — گنج غم اندوختیم باغ دل ساختیم
سر چو فلک [illegible] از جرم [illegible] — تا علم مشتری بر فلک افراختیم
چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم — مستی عشق را مرتبه نشناختیم

اگر در جلوه می آری سمند باد جولا ترا — بغوغا تا [illegible] مژگان خاک شیدا ترا
ملک [illegible] — گدا باشد که فردوس [illegible] سلطان ترا
حرا ز کعبه برگردم که [illegible] — برآرم [illegible] معلا ترا
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده [illegible] — روان در پای جانان ریز اگر هست [illegible] ترا
[illegible] — تسلی [illegible] ترا
بسوی لعل مشکوش نظر [illegible] — که گر میرم [illegible] ترا
[illegible] اگر چشمش [illegible] روان افتد — دگر چشمه [illegible] سرو بستان ترا
نگر باد سحرگاهی هوا داری کند [illegible] — نسیم یوسف مصری که آرد بر [illegible] ترا
چو عشاق حرم خواجو [illegible] — ز ابر چشم خون افشان کند دریا ترا

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستم — کامدم از جب برون رفت که گیرد دستم
[illegible] دل [illegible] نتوان داشت — خود آوردم و در حلقه زلفت بستم
این جنانست که در گرد سمند تو رسم — زانکه چون خاک [illegible] است [illegible]
هر که با زلف [illegible] تو [illegible] یافت — ببریدم ز همه خلق [illegible] پیوستم
من گر امروز بدام تو در افتادم و بس — که گرفتار غم عشق توام تا هستم
تا بر [illegible] تا دم صبح — از دل [illegible]
[illegible] — که برون رفت [illegible] از کف [illegible]
گر کنم جامه [illegible] — که ز جان [illegible] دل ساغر [illegible]
باد خواجو که مرا [illegible] خاطر می داشت — بر [illegible] ز دل سوخته [illegible] ستم

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر — کایات [illegible] تغییر

مرهمان حسن را بسوختن نیست
زین گونه جواز درد مردم جه زمان
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان
احوال پریشانی من موی بموی بین
جون شمع دمم قصه دوری تو نکنجد
از چشم قلم خون بجکد بر ورق فر
در سلک اثر تو کنده دل مظلوم
از پرده تقریر برون ایک جو خواجو

در فصل بهاران بخزان ناله شبگیر
دنی دست جو از پای فتادیم جه تدبیر
تو زاهد زعیر معبد کدم سیر
کاکل سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
اسرار غم [illegible] طوامیر
هر دم که تم [illegible] تو تحریر
لکن نکند در دل سنگین تو تاثیر
تا خود جه برآید ازین پرده تقدیر

گفت که کوید بیار که وصال [illegible] ملین
سوخته کو که خون زدیده ببارد
در گلزار ای باغبان که بلبل مست
باغ بستان فروز و ببین گل اندام
نی بروز که جمال [illegible] برآید
عاشق صادق کسی بود که نخواهد
شمه [illegible] در تصور او در [illegible]
مرغ دل از زلف دلبران برد جانی
مسکل خواجو شو که اهل نظر را

حال گدایان دل شکسته مسکین
از سر سوزم جو شمع بر سر بالین
بازنیاید عقل تو ز نسرین
کس نبرد نام گل مجلس رامین
از سر فرهاد شور شکر شیرین
ملک کسری بجای مهر نگارین
جز دو بجز ماه روی خور این
تنگ تبا بدامان زجگل شاهین
روی نشان قبله ات و کیش مغان دین

ای باد سحرگاهی از خطا جه کنی
جون بلبل سودازده راه جمن جه سر
فرهاد صفت روی بصحرانه و جون باد
جون کار تو در هر طرفی مشک فروشیست
شد در شکن سنبل بادم جه اوور
بر قیش علم از پای سهی سرو روا نیست
احوال دل ریش گدا بیش [illegible] کوی
وحید که دانم که مرا روی جای نیست

وز غم من دل شد جه زم سوی کنی
جون طوطی شوریده هوای شکری
از کوه بر آور سر و یاد شکری کنی
با قافله حسن بخراسان گذری
دانکه جو مه حسن مه روش سحری کنی
وز دور در آن منظر زیبا نظری
تقریر شرح ما با قمری کنی
لطفی بکن و کار مرا بهتری

اگر دست و غفران منزلی مهر وفا را

از حال دل خسته خواجو خبری کنی

ای تن مات بامیان شما
اگر ای ابروت و پیشانی
جو کمر کلیت ای کدی بکنجد
آب و رخ [illegible] ماگی دارد
میکند مرغ جان من پرواز
جه بود گر نثار ساند باد
خواب جوش را بخواب می بینم
زلف دلشد اگر برافشانید
دل خواجو نکر که جون ز دولت

وان دل ما [illegible] یاد دهان شما
بکشد مجلس کمانی شما
بلبل سرسوی در میان شما
که بود خاک آستان شما
دم بدم سوی آشیان شما
بوی از طرف بوستان شما
از غم جشم ناتوان شما
برفشانم جان بجان شما
خلق در زلف دلفشان شما

ای دل اگر دیو نیی ملک سلیمان جه کنی
ای گل رخسار نکر نام گلستان جه بری
باده موزو شاد نجی انده گیتی جه خوری
از سر هستی بکذر از سر هستی جه روی
در گذر از ظلمات دل غرق [illegible] جه شوی
تا سحر [illegible] ترک [illegible] جه کنی
عارض گلگون [illegible] زگلستان جه زنی
گر نزنی برصف دل خنجر مژگان جه کنی
کوی تو شد کعبه جان [illegible] جه کنی
گر تو نبی رخ زد [illegible] جوری
جون همه جمعیت من در سر سودای تو شد
خیره در [illegible] زنی

کار رخ ای جان جهان از زرخ [illegible] جه کنی
[illegible] سرو خرامان
ملکت [illegible] بطلب ملکت [illegible] جه کنی
دست دار از سر و زر ازین همه جهانی
واب خور از شربت جان جشمه حیوان جه کنی
تا کی قصد من ای خسرو خوبان
سنبل مشکین بکشا دسته ریحان جه کنی
در نشوی [illegible] بر سر میدان
روی تو شد قبله دل قطع بیابان جه کنی
در تو نبی رخ روان [illegible] ویران
کار دلم همجو سر زلف پریشان جه کنی
نوحه خواجو شنو مرغ خوش الحان

همجلس [illegible] وصل تو تمنا نکند
هر که سودای سر زلف تو دارد در سر

یا جفا بر من دلخسته شیدا نکند
این خیالست که سر در سر سودا

چشم شوخت چه عجب گر دل مردم برود
وامق ان نیست که گر تیغ بعشقش برسر
ماه کنعانی ما کو برلبی بر ده برای
عاشق درد دلش فاش کند راز درون
مردم صاحب نظران گه تا جان بوحش
ان سهی سرو روان از سر پا ننشیند
مکن اندیشه روز دا و قدح نوش امروز
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
ولیکا بر کند از ان لب میگون خواجو

نرگس مست محالست که یغما نکند
هر که اندوه جان از سر سودا
تا نگر مدعی انکار زلیخا نکند
هر که از اتش دل سوزد دیدا
نتواند که نظر در رخ زیبا نکند
تا نی دل شد سدای سروی پا
کانکه عاقل بود اندیشه فردا نکند
لیک لوراهوس عشق و تماشا
زانکه شرال معوز نی محرا نکند

انکه هرگز نظری بلامن شیدا نکند
دوش میگفت که من با تو وفا خواهم کرد
اگر ان حور پری رخ بخرامد در باغ
خسروان غمزه که ازاتش دل اوجون فرهاد
گل جو بزنالهٔ مرغان چمن خنده زند
هر که او تیغ جفا بر دل مجروح زند
چون توانم شدن از نرگس مستت امن
گل حیزی جو بر اطراف گلستان گذرم
هر که احوال دل غرقه نداند خواجو

نتواند که مرای سروی پا نکند
لیک معلوم ندارم که کند یا
نبود ادمی انکه تماشا نکند
جان فدای لعل لب سرین شکر خا
جکند بلبل شب خیز که غوغا نکند
حذر از ضربت شمشیر تو قطعا
کا نجه چشم تو کند کافر یغما نکند
نتواند که رخ بیند و حمرا
اگر ش عقل بود روی بدریا نکند

انکس که می گرد در کوی تو هم راه دم
سر حلقهٔ رندان گرد ان طرهٔ طرار دم
گر صبر کند باری مشکل نشود کار دم
جامی بده ای ساقی تا چهره برافروزم
در جنگ تو همچون نی نی نالم وی زارم
ای حضرت خاقانی تا چند زنی بر من
هر دم که روان کردی جان در رهت افشانم

واهم که همی اید در عشق تو دمسازم
در حلقهٔ مستان گرد ان غمزهٔ غمازم
ور دیده مردم دل لب سرو نغمه رازم
رامی بزن ای مطرب تا غره در اندازم
بر بوی تو همچون عودی سوزم وی سازم
یک روز چو چنگ اخر در برکش و بنوازم
وان لحظه که بازای سر در قدمت بازم

چون با تو بپردازم اتش کده را
در صومعه چون خواجو تا چند فرود ایم

ترا اتش سودا بسا خوش بپر دارم
باشد که بود روزی در میکده پروازم

ما بر طور ایم و خاک اسایش طور ماست
ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات
عاقبت گزیند هر که اید در نظر
اتش ماه رروزی اود سپهری دیگرست
ما بدارا الملک وحدت کوس شاهی میزنیم
کرده ایم از ملک هستی گنج عزلت اختیار
انکه دایم در خرابات فنا ساقی شد
بحکاه عشق ما داریم وا زوا را عمیم
تا چو خواجو عالم رندی مسخر کرده ایم

رو نور تجلی در دل بر نور ماست
زانکه علی روضهٔ رضوان وشاهد حور ماست
وانکه او غایب نگردد از نظر منظور ماست
واه دلسوز و بغیر سینهٔ تو صور ماست
وانکه بر زرق نوشد اتش با منشور ماست
وین دل ویرانه گنج دیست گنجور ماست
در هوای چشم مستا و دل مستور ماست
زانکه دایم از روی معنی ذات مقصود ماست
زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
کردیم حال خون دل از دیدگان سوال
تا چشم مست یار خرابه بنا نهاد
رفتیم در هوا اش و بر خاک کوی او
جانا براه بادیه از رباب تشنگی
بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران
در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
خالی در تشنیم چو خواجو بحکم الم

گشتیم اعرق اتش و ابی نیافتیم
للکی بجز سرشک جوابی
همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
مردیم اب خویش و ماتی
کردیم جون و اشک سحابی نیافتیم
بر افتاب پر غرابی
در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
روی ترا بجز تو حجابی
بر تر ز درد تو جنابی نیافتیم

ای صبا احوال دل با ان صنم تقریر کن
ماجرای اشک گرم یک بیک با او بگو
کو چو شمع ای محدث سوز عشقم بر زبان
شرح سر گردانی مستقیان با دیه

حال این درویش با ان محتشم تقریر کن
داستان اهر دم دم بدم تقریر
وصف سلاب سرشک دیده هم تقریر کن
جون نمود ای براطراف حرم تقریر

قصهٔ تاریک روزان در دراز شب چه دار
گر غم سحرگاهی داری و دردی خستگان
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد از آب
وان گل باغ کرم گر باد بی برگان کند
شغف خواجو هست و بال آن دلبر لاغر میان

داستان مهرورزان مستمندم نوبنو کن
ای بجز من جان مبتلا در درد و غم نوبنو
تو هوا داری غایبی بیش هم نوبنو کن
اعتبار و عجز م از راه کرم نوبنو
هرچه دانی مو بمو از بیش و کم نوبنو کن

برگ نسرین ترا ای خار می یابم هنوز
دوش مشکین که چشم ناتوانت خوش برفت
تا بنداری که بشنت از حسن مشهور آن گل
از سر سل چشم فرهاد ای بسا لعل و گهر
همچو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی
عرسیبی کان مهین زلف او بگذشت دوش
بو العجب بود کان یار از شبستانم برفت
گرچه خواجو شد مقیم خانقاه اما مدام

باغ رخسارت پر از گلنار می یابم هنوز
خوش تر از ابامش بیمار می یابم
شور عشقش همچنان در دل می یابم هنوز
کین زمان در دامن کهسار می یابم
ایلی در دل حسرت دلدار می یابم هنوز
عکس روی تو بر در و دیوار می یابم
دامنش پر نافهٔ تاتار می یابم هنوز
ور نسیم صبح بوی یار می یابم
خلوتش در خانهٔ خمار می یابم هنوز

مستی ز چشم دلکش میگون یار جوی
اکنون که بلبل مست از چمن غرامت
گر وصل یار سرو قدت دست می دهد
فصل بهار بادهٔ گلبوی لاله گون
از باغ برس قصهٔ بتخانهٔ بهار
ای دل بجوی نافهٔ مشکل خطا ولیک
خود را ز هستی چو کمر در میان مبین
خواهی که در گلستان بزنی کوی خسروی
بعد از هزار سال که خاکم شود غبار
هردم که ای تو بر لب سرچشمه بگذرم
خواجو اگر چنانکه از نی نه شود هلال

ور جام باده کام دل بی قرار جوی
بلاد گلستان لشکر می خوشگوار
چون سرو خوش بر لب جویبار جوی
در پای گل ز دست بتی گلعذار
وانفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
در ناف شب ز سلسلهٔ مشکبار
یا از میان موی میان نان کنار جوی
در باز ملک قیصری و مهر نگار
بوی وفا ز خاک من خاکسار جوی
گرد روان ز چشمهٔ چشم هزار
خوش ز چشم جادوی خونخوار یار جوی

ای روضهٔ رضوان ز سر کوی تو بابی
شبهات که از حسرت روی تو نیابی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت
مردم همه گویند که خورشید برآمد
گر گذری از آن سرو خرامنده کی دلت
هر روز کشی بر من دلسوخته کمی
بر خوان غمت مانده ام جگر سوز
در میکده گر دیده مرا دست نگیرد
هم مردم چشمت که از روی تر چشم
در نرگس عاشق کش میگون نظری کن
زیادکه آن ماه مغز دل خواجو

وی چشمهٔ کوثر ز لب لعل تو آبی
در دیده بیدار من دلشده خوابی
مانند تذروی که بود صید عقابی
کز برقلمی در شب تاریک نقابی
در باب که بالا تر از نیست ثوابی
هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی
کی شود از حقستان تو جگر کبابی
بر آب تهد مجلس جام شرابی
بر رخ زندم بدم از دیده گلابی
تا بنگری از هر طرفی مست و خرابی
از جنگ برون برد باواز ربابی

مهر سلمی ورزی و دعوی مسلمانی کنی
با پری رویان خلوت وی از روی اورع
محو اختر مهن بازی و در وقت ایا چو قطب
حکمت یونان ندانی گر کجا آمد پدید
سر نشوی بر فرازی و دم از شیخی زنی
چون معون حق لی باشد و شعلا جرم
دام مستوران زنی و منکر مستان شوی
کار حق از بیه کاری چو زلف دلبران
ظاهرا چون طبیعی در طینت موجود نیست
داد که گوی باد انگشتری و زنهار
هست راهستان شو تا ز کیوان بگذری
چون هندستان اهل کرمان ز ابرت آورد

لیک مردم در شناسی و مسلمانی کنی
خویش را دیوانه سازی و پری خوانی
بر سر سجاده هر شب سبحه گردانی کنی
ور سفاهت عیسی افلاطون یونانی
خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
از رخ حق روی برتابی و دعوانی
دشمن مردم دهی برباد و دهقانی کنی
هر نفس مرهم زنی و انگه پریشانی
زان سبب هرجا که باشی خشت پنهانی کنی
نقش خاتم مدیران سلیمانی
ملک در دستی مسخر کن که سلطانی کنی
از چه مغز درزی خواجو که مانی

برگیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر
و آرام جان ز دل طلب و ترک جان بگیر

چون ما بترک گلشن و بستان گرفته‌ایم
پیرمغان گرفت بخرابات رهنما
از عقل برحذر گذر و جام می بخواه
اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت
کرد عندلیب ملک نوشین روان رها
یا چون میان یار ز هستی کناره گیر
ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند
خواجو اگر جنابک جهان گیرت هو است

کو باغبان بیا و در بوستان بگیر
قربان راه او کنم و گلشن مغان
و انگه بیا و دامن بخت جوان
از دست گلرخان می چون ارغوان
بگذار زوعن و می نوشین روان
یا ترک آن پری رخ لاغر میان
چون اشک من بیاو من کاروان
بر گیر دل ز ملک جهان و جهان بگیر

ای دل از خواهی مرد لیخانه جانت برم
شمسه ایوان عقلی عارج عشق شی
گرجان دانی که از راه خطا بگذشته
گوهر شهوار خواهی بر لب بحر ازمت
صبح ار رحمت در رسان نبی یاری کنند
انگاه بوطیست سازکر انگشتری
نقش کار گلشن راگر تنک فرمان رکن
در گذر زین ارزق زر سر که کرد اخولست
گر شوی با من چو اصحاب می عمنفس
جو فاذرین راه از در سحانه میبایی کشاد
ور جدا گردی ز خواجو با بهشتی بگرا

در حدیث طاق نگوهش جانانت برم
تا به پروردگار برین بیرون انوانت
پای در نه تا بخلوتخانه جانت برم
دامن گل یابد ترسوی گلستانت
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم
تا بکیم دست و بر تخت سلیمانت
مرحبا قربانی شوم تسلیم و فرمانت برم
دست گیرم بر سر تخته نجات
از دل از مهر بر ایوان کیوانت برم
مست و لا یعقل در آتا من تریبت
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

ز لعل عشوه بیان قصه مسیحا پرس
اگر ملالت از سرگذشت ما نبود
دل شکسته مجنون ز زلف لیلی جوی
بهای یوسف کنعان اگر نهی یابی
حکایت لب شکرفشان زمن بشنو
چو هر سخن که صبا نقل مجکند باد است

رخیص زلفستان مینع چلیپا بپرس
سرشک ما نگر و ماجرای دریا
حدیث مستی وامق ز چشم عذرا بپرس
عزیز من برد از دیده زلیخا
حلاوت شکر از طوطی شکرخا بپرس
بیان حسن گل از بلبلان شیدا

کمال طلعت زیبا حسن منظر خوش
شب در ارمگانستان می شدم
کسی که از لب لعلت سخن کند خواجو

گرت در آینه روشن نگر دارا
ور رخ من نکند باور ار ثریا بپرس
بیا در آن دم و در قصه مسیحا

اهل دل از عشق تو مردن زخدا می خواهد
مرض سوز تو بر بوی شفا می طلبد
طلب عمر کسی از وصل تو چیزی دگر است
ما جنس سوخته از تسلی زلاله رخان
روی بنموده زما نقد روان می جویند
بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
آن جماعت که من از دور طره ایمان شانی ادم
من وفا میکنم و نیستم اگر که مرا
پادشاهان جهان هیچ نشنیدی خواجو

تشنه تیغ تو کشتن بدعا می خواهد
درد عشق تو نامید دوا
بحار باب نظر کرتو ترا می خواهد
از سر حشمه مقصود زنما
ملک در مرح بیاورده بها می خواهد
دم بدم زمزمه پرده سرا
ای دم غرقه طوفان بلا می خواهد
از جر روکشه شمشیر جفا
که جوا درد دل ارشی گدا می خواهد

چو ترک مهوشم از خواب مست برخیزد
خیال باده صبایی ز سر برون کرد آن
چنین که شمع سر افشاند و از قدم شب
کسی که رشک کشاند قرار نعوذ زه
معینک این ماه پیکر از سر مهر
شبی دراز بسا ناله دل مجروح
کسی که خاک شود در لحد بس از صد سال
زرشک انگ تو با هر که هست بنشینی
چو چشم مست تو خواجو بخشر یاد کند

خروش و ناله ز اهل نشست برخیزد
بگاز دست منای می پرست
کمان مهر که کی راز دست برخیزد
نگار صف شکم زار شست
کنون که عهد مودت شکست برخیزد
گمان در زلف دلاویز است
بیوی آن سر زلف چو شست برخیزد
روان من ز سر هر چه هست
ز خوابگاه عدم نیم مست برخیزد

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
گفت عیسم مگن ای خواجه که ترسا بچه
هر که گرد از در میخانه کشاد ندهد حاصل

دست در دست جوانان و سراحی در دست
تو به من چو سر زلف چلیپا شکست
چون تواند دل سودازده در تعتق بست

من اگر توبه شکستم مکن انکارم از انک — خود پرستی نکند هر که بود باده پرست
گر بپیری حلف ناوک خلق کشتم — چه توان کرد که بر خردم رفته دست
مستم آن دم که بمیرم بسر خاک برید — تا سر از خاک برارم بقیامت سرمست
کس ازین قد ستوبر ز وقت برون — زانکه از خنجر مقدر نی شاید جست
مست و مدهوش برندش ز لحد بر عرصات — هر که شد هم قدح باده کساران الست
جان فشانان که چو شمع از سر سر خیزند — بلی نفس ع می نوشین تو اند بست
همچو آروی تان صید کند خاطر خلق — انکه شکستش از سخت مستان بپیوست
گر شود بز مکت عالم بالا خواجو — تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

بی شور چشم من سر شمع ایوان تو باد — جان من پروانه شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که اید روز و شب در کار من — از سر زلف پریشان دلاویز تو باد
مرغ دل گو طایر بستان سرای عشق شد — همدم بلبل نوایان گلستان [illegible] ن
جان سر مستم که گشت از صافی وصل خراب — ز عندلیب [illegible] دلگیر هجران تو باد
سرمه چشم جهان بین من خاکی نهاد — از غبار ره نورد باد جولان تو باد
تا بود گوی کواکب در خم چوگان چرخ — گوی دلها در خم زلف چو چوگان [illegible]
ای رخ بستان فروز لاله برگ باغ حسن — عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
انکه همچون لاله از مهرش دل پر خون بسوخت — سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
هر که چون خواجو صفا رای کیا بخود لت — چشم خون افشان او سقای هجران

نسیم صبح گر نوش مشام جان شود مشکین — مگر هر شب که دارد بر آن گیسوی مشک آگین
اگر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم — خلایق را گمان افتد که فردوس است و حور العین
جز آن جادوی بیمارش که خون خوردن کارش — ندیدم ناتوانی را گمان پیوسته بر بالین
مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود — کنی و بس نری سکر ز گل فارغ بود رامین
طبیبم صبر فرماید ولی کی سود مند اید — که چون فرهاد می میرم بتلخی از غم شیرین
جوان خورشید تابان را بوقت صبح یاد آرم — ز خشم اخر افشانم بغلطد رسته پروین
مگوی ار دوستان یارا که دور از دوستان ما را — نه مرو ای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین
جدا برگردم از یاران که در دین وفاداران — خلاف دوستی کفرست و مهر دوستان از دین

بجا همچون دروشی بوصل شه رسد خواجو — که نتواند هر گز مگس هم باز شاهین

ترا چمن هر لحظه گرد با من از سر خشم — زلف گر طبعش کند هر ساعتم در زخ خشم
می کشد سوسه ابروش کمان بر آفتاب — لی کند هر جایی با شاه خاور فرخشه
ای مسلمانان اگر چشمش خورد خون دلم — چون توانم کرد با آن ترک کافر
مردم آن جادوی تیرانداز شوخ ترک ناز — گیرد از سو با من خسته دیگر خرخشه
هر چه افزونتر کنم با آن صنم بیچارگی — او زی مهری کند با من فزونتر خرخشه
راستی را در چمن هر دم بشی قد ش — می کند باد صبا با شاخ عرعر خ
عشق سود چون مدام از باده دودم خراب — گر کنم یک روز با چرخ بداختر خرخشه
چشم آن بیچه ریزد خون دل پر می اشاره — یک کند دریا ز بهر لولو تر خرخشه
همچو خواجو بنده هندوی او شستم ولیک — دارد آن ترک خطا باند [illegible]

عشق سلطانی که او را حاجب دستور است — طایران عشق را پرواز که جز طور نیست
کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد — زانکه کس را در دور چشم او مستور
دور شو کز شمع عشق اتش بنزدیکان رسید — وانکه او نزدیک باشد گر بسوزد دور نیست
من بمهر دلستانان می رسانم رو بندا — زانکه نا اتش از درون پیرو ام را نور
ملک دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیک — باغی کرد خراب آن ملک اسلا معمور نیست
ره روان عشق را جز دل نمی شاید دلیل — وانکه این ره نسپرد نزد خرد معذور
تا نپنداری که ما با او نظر داریم و بس — هیچ ناظر را نمی بینم که او منظور نیست
چشم میگونش که سرمست و خواجو در خمار — شوخ چشم آن است گو را دلم بر محور
بزم نی شاید نمی خواهم که مثل اهل دل — دور جی باشد هر آن خسته که از روی حور نیست

رقم ز غالیه بر طرف لاله زار مکش — ز نافه حبشی شکل بر عذار مکش
بخون دیده ما ساعد نگارین را — بیا و رنگ کن وز محبت نگار
تعهد کشی ما خنجر جفا و ستم — اگر جانگ کشی تیغ انتظار مکش
ز بار خاطرم ای ساربان تصور کن — مکن شتاب و شتر را بزیر بار
چو نیست یا تا بردن رقم زیتراد رت — بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش

جواز حسن گل صد برگ می توان جون
مدام جون ز می عشق مست و مدهوش
گرت ز غیرت بلبل خبر بود جو صبا
بروزگار توان یافت کام دل خواجو

مرو بطرف گلستان و رنج خار
ز نو باده و درد سر خمار بکش
بوستان مرو و جیب شاخسار
بترک کام کن و جور روزگار بکش

اخرای یار فراموش ملی یارا ترا
عام را گر ندهی بار بخلوتکه خاص
وصف یوسف نه حد دست بصد جان عز
گر نه یار عشق کند انفاس روان بخش نسیم
الله جون نبند بهر موی اسیری دارد
دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
روز باران شوان بار سفر بست و لیک
دستگاه هست ار نه ما هوی تتار
حال خواجو بسر کوی خرابات بپرس

دل بر تشنه بدست ار جگر خوار ترا
زانسان اینجکی دور پرستار ترا
این چه سودای محالست که خریدار ترا
خبر از مقدم یاران که دهد یار ترا
کی رها می کند هر دار بند گرفتار ترا
اگر از پای در آرند گنه کار ترا
ملش طوفان سرشکم چه محل بار ترا
حلقه سنبل مشکین تو عطار ترا
که بنای بهر صومعه خمار ترا

وا گرنه بخاک در تست امید وصول
اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم
حینین سپید ام از نغمه ساز نغمه کشی
خموش باش که با عاشقان خبر عشق
بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست
روز حشر سر از موج خون برون آرد
گذشت قافله و ما کشوده چشم امید
میان ما و شما حاجت رسالت نیست
مفارقت کنم دیگر از حریم حرم
جون نمی برم از تیر کیا آب حیات
بوس دست مغان در گلشن خواجو

لحاظ از قربت بود محال نزول
ولی عجب که رسد کام بی دلان بحصول
آمد به سوی عشاق خارج او فتد از اصول
خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
آنکه عقل و فضل درس ره عقلا است و فضول
کسی که کشته تیغ معارف مقتول
کسی ز گوشه محمل نظر کند محمول
چه انقطاع باشد چه احتیاج رسول
کرم بکعبه وصل اتفاق افتاد وصول
شد سیه جان من تشنه از حیات ملول
بود که راز دهند ببارگاه قبول

الهان یار که بود جز از یارا نش
یاری ان که اگاه نباشد از یار
دور منزلی که گرفتار نشد در همه عمر
خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست
از طبیب نتوان جست دوای دل ریش
می پرستی که بود نی جز از جام الست
تیر باران بلا را می مسلسل سپرم
ما که نام خریداری یوسف نبریم
باشد از نرگس میگون تو خواجو سرمست

داد ازان کس که نباشد غم خوار انش
یار باید که بود آگه از یارانش
چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
بود آگهی از درد شب بیدارانش
که باشد خبر از علت بیمارانش
چه تفاوت کند از طعنه هشیارانش
و انکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش
که عزیزان جهانند خریدارانش
خوابگه غیب بود از نظر خمارانش

ناله کان ز دل خلق برون می اید
صورت عشق چه نقشی که از پرده غیب
از غم دین و خون جگر از ها دست
ما جون زلف بره کاسه خاطر ما
این حالت که ما نند پری چهره من
دلم از پرده برون می رود از عاشق
هر که در مسلک از پیر مغان خرقه گرفت
می شود ساکن خلوت در میخانه عشق
جام می کش مگر دیده خواجو که از و

گر بدانی ز دل تنگ برون می اید
هر زمانی بدگر رنگ برون می اید
هر گل و لاله که از سنگ برون می اید
باده می خنده و از رنگ برون می اید
نقش از خامه ارژنگ برون می اید
هر نفس کان ز ختم شکر برون می اید
شاید ار جون قدح از ننگ برون می اید
که از خانه فرهنگ برون می اید
دم بدم باده جون ز رنگ برون می اید

جو در نظر نبود روی دوستان ما را
رقیب گو مغنی ان استین که تا در
بجان دوست که ما در تنفس برافشانیم
جه مهر باختند ایم سپهر دشمن خوی
بدین وفای دور زمان یقین نبودیم
جو شد مواصلت و قرب معنوی حاصل
که کریم اجل بگسلد علاقه روح

بهیچ رو نبود میل بوستان ما را
باستین که کند دور از استان
اگر خدنگ کند امتحان بجان ما را
که دور کرد به دستان ز دوستان
ولی نبود فراق تو در گمان ما را
چه غم ز تلخی هجران بی کران
بود تعلق دل با تو همچنان ما را

اگر خانک دما سیل خون بخواهی راند
روا بود بجدایی ز در مرانی مارا
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد
کان مبرکه تو د حاجت زبانی
شدیم محو میان مصحف و نتوان گفت
که نیا اگرت هیچ در میانی مارا
کی گزان لب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش تاب لبالب شود دهانی

بالعل او ز جوهر جان در گذشته ایم
با قامتش ز سرو روان در گذشته ایم
پروانه سو عشق جوانان شدیم فاش
و ز عقل پیر و بخت جوان در گذشته
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان
زیرا که ما ز شرح و بیان در گذشته ایم
چون موی گشته ایم و لیکن گمان مبر
کز شاهدان موی میان در گذشته
در آتشیم بر لب آب روان و لیک
از آب سلسبیل روان در گذشته ایم
از ما نشان محو مجو و مبر نام ما که ما
از هیچ نام و نشان در گذشته
تا در هوای کوی تو پرواز کرده ایم
چون نسر طایر از طیران در گذشته
بر هر زمین که نقش زمانی نشسته ایم
صدبار از زمین و زمان در گذشته
خواجو اگر خاک جنابت ار نجلوم
زو در گذر که از جهان در گذشته ایم

چون لوتمات دستم از آن گیسوی دراز
زین بس من و خیالش و شبهای دیر باز
امروز در جهان بنیازت ناز ما
و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز
عشاق را اگر بحرم ره نمی دهند
از رخ جدا برند با وانه مجاز
محمود اگر خانک مسخر کند دو کون
نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز
ز و عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست
در معنیش حقیقت و در صورتش مجاز
ای آب رود خاک ز آن که جو عود دم سوختی
چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
در دام زلف سرزده ات مرغ جان من
همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز
سروی که هست شب و روز در قیام
چون قامت بلند بر و فرض شد نماز
خواجو نظر بعد مسافت مکن که نیست
راه امید بر قدم ره روان دراز

ای طرف گلستان چو سر کوی تو باشد
با سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند گمان شد قدم چون تیر خدنگم
لیکن نه گمانی که بیا روی تو

در تاب مرو گر دل گم گشته ما را
گویند که در حلقهٔ گیسوی تو باشد
بی روی تو از هر دو جهان روی بتابیم
کز هر دو جهان قبلهٔ من روی تو
در دین کشم خاک کف پای کسی را
کو خاک کف پای سگ کوی تو باشد
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات
از هر دو طرف میل دلم سوی تو
صیاد منم آنکه بنخجیر تو گردد
سلطان منم آن که هندوی تو باشد
هر کس که با ابروی دوتای تو دید دل
سوگندش چون خم ابروی تو
و آنکس که چو خواجو بخرد موی شکافد
سودای زرهٔ سلسلهٔ موی تو باشد

من بی دل نگر از صحبت جانان محروم
تم از درد بجان آمده و از جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات
چون سکندر ز لب چشمهٔ حیوان
آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای
در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طبیب دل مجروح روا میداری
جان من خون شد و در رنج و در زمان
خانه چینان زمین روب سراپردهٔ انس
همه در بندگی و بنده از ایشان محروم
مجو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا
بال و پر سوخته و از شمع و شبستان
ای معتمان سر کوی سلاطین آخر
بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر این مرغ سحر خیز چمن
که بماند ز گل و طرف گلستان
عیب خواجو نتوان کرد گرش جان عزیز
همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

دیگ ما پخته ایم و لیک ارباب دولت برده اند
خار ما خوردیم و ایشان گل بدست آورده اند
گر جدایی در رسد با ما چه خواهد کرد آنکه
دخت عالیش از نزول ما بمنزل برده
می پرستان محبت را ز مرگ اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
هر که در عشق پری رویان نیاید در شمار
عاقلانش از حساب عاقلان نشمرده
با وجود آنکه بد گفتند و نیک انگاشتیم
ما نیازردیم و بدگویان زما آزرده اند
گل عذاران بین که چون گل برده برمایی ازرند
ما برون افتاده و ایشان همچنان در پرده
بادحامیان گر اگه بسند از سوز عشق
زان غمی سوزند از آه سرد ما کافسرده اند
زنده دل قومی که پیش تیغ عشق شمع وار
ز آتش دل [illegible] اگر چند و پای افسرده
چون ببدنامی بر آمد نام خواجو در جهان
نیک نامان [illegible] نیک نامی کرده اند

دی شب خبر هست که در مجلس اصحاب
از دست دل سوخته و دیده خون بار
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه
از بس که فشاندیم در از چشم گهر ریز
در باش نگفتم سخن شور من از ان روی
یاران بخور و خواب سر برده همه شب
او خون جگر خورده و من خون دل ریش
او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
ما غم دل ساخته و سوخته در تب
چون دید که خون دلم از دیده روان بود
جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجو

تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب
یک لحظه نبودم جدا از آتش و از آب
و او ساقی از بهر من سوخته بی تاب
شد صحن گلستان صدف لولوی خوشاب
گو بود دمی سوخته دل همچو من از اصحاب
وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب
او می قدح داده و من دل تنگی تاب
وافتاده من دلشده از دیده بغرقاب
و او از دم و دود من دلسوخته در تاب
می داد شبم تا از اشک چو عناب روان
کس نیست که او را خبری باشد ازین باب

کس حال من سوخته جز شمع نداند
دلبستگی هست مرا با وی ازان روی
گر کشته شوم بر سر من زبن بدارد
زنجیر دل یافته را در غم و درد م
بیرون ز من دلشده و شمع جگر سوز
گر شمع چراغ دل من بر فروزد
انگه که چو شمعم بکشد در شب حیرت
حال جگر ریش من و سوز دل شمع
از شمع بپرسید حدیث دل خواجو

کو بر سر من شب همه شب اشک فشاند
کز سوخته حالی من سوخته ماند
ور کشته شوم در نظرم سیل براند
گر رشته جانم ببرد گسلاند
سر باختن و پای فشردن که تواند
شبهای غم هجر بپایان که رساند
از سوختن و ساختنم باز رهاند
هر کس که نویسد ز قلم خون بچکاند
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

پرواز کن ای مرغ و بگلزار فرود آی
ور می طلبی خون دل خسته فرو ها د
ای باد صبا بهر دل خسته یاران
[illegible] بیا نه

ور اهل دلی بر در دلدار فرود آی
چون کبک هوا گیر و بکهسار فرود
یاری کن و در بندگی یار فرود آی
خورشید صفت بر سر دیوار فرود

در پرتو خورشید رخش تاب نیاری
چون ره سرات ترا منزل مالوف
از کوی سر زلف بتان گر خبری هست
از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور
[illegible] از حسرت ماهی
خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح

در سایه آن زلف سیه کار فرود آی
ز چشمه چشم من خونبار
موی شو و در حلقه کفار فرود آی
وانگاه بیا بر در خمار
با سر انا الحق بسر دار فرود آی
از بهر خدا از سر بیمار
دارو طلبی بر در عطار فرود آی

ای پیک عاشقان اگر از حالم آگهی
بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری
آزاد باشد از سر هوا و پای گل
گفتی که در کنار کشم چون کمر ترا
زان ابروان کشی قدحی ده که تشنه ام
سلطان اگر خلافت کاهی ندیده است
سر می نهم بطاعت و گردن بجان بیکا
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی
خواجو اگر گدای در رشد سعادتست

دوش بگو حکایت شب ماجرا گهی
ما را ز دوستان قدیم ار ز آگهی
جان تازه کن بباده و با صبحدم گهی
واهوی شیرگیر تو در عین روبهی
در خانه هر که را چو تو سروی بود سهی
تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی
آزادم بی دمی و بیادم نمی دهی
تازه بود که روی بگردانی از رهی
گر بند می گذاری و گو بند می نهی
زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی
بر آستان دوست گدایی به از شهی

ای پیر مغان شربتم از درد مغان آر
چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
مخمور دل افروخته را قوت روان عشق
تا کی کشم از پیر جوان محنت و بیداد
از حادثه دور زمان چند کنی یاد
ای شمع که فرمود که در مجلس اصحاب
ساقی چو خروس سحری نغمه بر آورد

وز درد من خسته مغان را بفغان آر
رحمم بسر کوی خرابات مغان
مخمور جگر سوخته را آب روان آر
پیمانه ستم آگهی از بخت جوان
پیغام از آن نادره دور زمان آر
اسرار دل سوخته از دل بزبان
پرواز کن و مرغ صراحی بفغان آر

جون طایر روحم زقفس باز بیاید
رفتی و بجان آمدم از درد دل ریش
خواجو صبحی جو می تلخ کشی نوش

اورا بی روح فزا در طیران ار
بازای و دلم را جز از عالم جان
نقل از لب جان پرور انسته دهان ار

گفتم بپیر که دلم میل دوستان نکند
کسی که نقد خرد داد و ملک عشق خرید
بجان دوست که کنج روان دلی یابد
شب رحیل خوشا در عماری اسودن
جه باشد ار نفس ساروان درین منزل
شهی که باده ادوش کشد بقوم کشان
جو خامه سر که حدیث او در زبان
زبان شمع جگر سوز از آن برند بگاز
جهان بحال کسی ملتفت نشود خواجو

جرا که مرغ چمن ترک بوستان نکند
اگر نسود و زیان یک دو دیان
که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند
معینست که اندیشه از نشان
طمع مدار که بسوز زبان نکند
که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
که التفات بقیل و بد جهان نکند

گشتی می کو که ما زورق در آب افکنده ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده ایم
با جوانان بر در میخانه مست افتاده ایم
شاهدی خوارگان کو روی بما از نقاب
محتسب فضیحت برسر ما کو مرا ن
ابروی ساغر از چشم قدح پیمای مست
ما که از جام محبت نیمه مست افتاده ایم
گوشه دل کرده ایم از بهر مهمان دگر باب
غم مخور خواجو که از غم خواب راحت بخواب

در خرابات مغان خود را خراب افکنده ایم
در زوارهٔ تاب دل در آفتاب
در دهان پیر مغان را در عذاب افکنده ایم
کین زمان از روی کار خود نقاب
چون برندی در جهان خود در خلاب افکنده ایم
گر چی ای سپهر بردی آب
کی بهوش ایم کافیون در شراب افکنده ایم
لیکن از سوز دل آتش در کباب
زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده ایم

نه عهد کرده ای آخر که قصد ما نکنی
جرا کهی که ندارم جز لبت کامی
زمانه با بد جری خدا روا دارد

جرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی
روا بود که از آن کام ما روا
که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی

من غریب جو چشم ز خویش بیگانه
مرا جو از همه عالم نظر بجانب تست
کنون که کشتی و بر خاک راهم افکندی
ترا که آگهی از حال دردمندانست
اگر جفا کنی سر منه و دوستی داری
جواب دیده رسد ... ادت خواجو را

جه حالتست که با خویشم آشنا نکنی
نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی
بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی
معینست که درد مرا دوا نکنی
جرا بیای و با دوستان صفا نکنی
جه خیزد ار بنشینی و ماجرا نکنی

ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن
نه عهد کردی و گفتی که با تو کینه نورزم
بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی
زمانه جو هیچ نیابد خلاف شرط محبت
وگر خیال دلت می کشد بباده صبوحی
زمهر خاطرم ای همدمان رهائی که
چون منزل قربتی نمی برند گدایان
جو زخمها که ندارم زتیغ هجر تو بر دل
هزار بار اگر کردی بلطف صومعه خواجو

تعالی

جو زلف سر زده ما را فرو گذار و رهائی کن
ترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
بهر صفت که توانی تدارک دل ما کن
مرو بخشم و در صلح گیر و ترک جفا کن
بگیر خرقه سوی دیر یار و صفا کن
بعزم گلشن لقاء روی سوی صبا
بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن
بیا و زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن
بقصد دوست بیا و ... جمله قضا کن

ای ساربان محمل صعقان گر مبند
در اشک ما نگه کن و از سیم در کدر
ما را جو در سلاسل زلف مقید یم
فریاد کشش بصدای و در غش
ای دل یکی بیاد نداری که گفت
ورابروی بایدت ای چشم در فشان
ای باغبان کرم ندهی بپای گل
جون سرو اگر خیال سر افرازی هواست
جشم جو در هوای رخت باز کشادست
بی جرم اگر چه از نظر انگنده مرا

بگذر بیارم از دل و بار سفر مبند
بر روی ما نظر فکن و نقش زر مبند
پای دل شکسته بزنجیر در مبند
هر دم فروش و غلغله در کوه و در مبند
چندین طمع در آن تیر و کمر مبند
بر یاد لعل او ... درج گهر
گلزار را بر وی من خسته در مبند
جون نی بقصد ای ... و بپایان کمر
مرغ دلم را بشکل بال و پر مبند
بگشای پرده از رخ و در او نظر

خواجو خوب دربحر آمد دو ز

باترم شب سو بر دو دل در بحو مسد

جه خوش است باده خوردن بصبوح در گلستان
جو دو قدح بخند در شرا ابنار دانه
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده
جو نمی توان رسیدن بخدا بخود پرستی
برو ای فقیه و بدم ملاء ای زبان کم کم
که زدست او تواند بورع خلاص جستن
جو سخن بلطف گفتم که جنین کمند سدا
تو جوانی و نرسی زخدا ملاء اه پیران
بسخن خرام خواجو دم صبح و نالهی کن

آن جز دیار رخنب دم صبح و باد بستا
دل خسته جون شکیبد زبنان یار بستا
بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستا
بخدا که درده ازمی قدحی می پرستا
تو که جشم او ندیدی جه دهی صداع مستا
که عشق جشم مستش بکند هزار دستا
ز دهان او نصیبی نرسد بتنگ دستا
که جو باد بر شکاند سیه هزار دستا
که بوستان خوش آید نفس هزار دستا

جه جرم رفت که رفتی و ترک ما کردی
کدورتی که ازدوستان مخلص بود
کنون که عام سخن در پی تو شد جو کان
بخشم رفتی واشکست زپی دوانیدم
جراکه کسوت عشقت زخلق پوشیدم
ز دیده رفتی وازدل نمی روی بیرون
اگر خیال رخ جشم شد حکایت کن
جو بحر اب تو دیدی که می نهادم رخ
کدام وقت زاحوال ما بپرسیدی
طبیب درد دلخستگان توی لیکن
جو در طریق محبت قدم زدی خواجو

بخون ما خطی اوردی وخطا کردی
جرا رفتی و با دشمنان صفا کردی
دل مرا هدف ناوک جفا کردی
جو رفت ابرخم عزم ما جرا کردی
شدی و برهمن صبر من قبا کردی
دران خرابه ندانم جگونه جا کردی
کباب جون بگل غنچه مکو شا کردی
بشه رخ زدی و بردی و دغا کردی
کدام روز نگاهی بسوی ما کردی
که دین ات که رخ کسی دوا کردی
زدست رفتی و کسر در سر و فا کردی

ای مهر دامن اهل قدم از دست مده
جون کسی نفسی بالد نفس نتوان بود
در قبا محو شو و کنج بقا حاصل کن

ورنه از دست برآید کرم از دست مده
برو و معلوم خود باش و دم از دست مده
بکذر از ملک وجود و عدم از دست

شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن
اگر از تو بدنیا سالکی نداشت داری
خرقه از پیر مغان گیر و گرت دست دهد
جون بقعه که همه ملکت جشم برباد است
یار اگر طالب درد تو بود درمان جست
گرجه ان خسرو خوبان نه دهد داد کسی
دگر از پای فتادی و نشد کار ز دست
جون شدی معتکف کعبه قربت خواجو

بیمورا باش و سر کوی غم از دست مده
بانوغان سر اروندم از دست مده
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده
بشت پای بزن و جام جم از دست مده
ازدو ابروی بتاب و الم از دست مده
خاک بر سر کن و پای علم از دست مده
ان سر زلف پر از پیچ و خم از دست مده
در طواف ای و حرم حرم از دست مده

اب روی ما بری و باد شماری
دست نگارین بروی ما جه فشاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
این همه دلها بری زدست و لیکن
چند کنی خوارم جو جان عزیزی
گرجه اسیر تو در شمار نیاید
بر سر آن کشتگان تیغ جفا را
این نه طریق محبت و مودت
دم بدم از فرقت تو دین خواجو

خون دل ما خوری و باک نداری
ساعد سیمین بخون ما جه نگاری
گرجه تو ما هیچ خسته دل بسپاری
خاطر دل داده بدست نیاری
شرط عزیزان نباشد این همه خواری
هیچ کسی را هیچ کس بشمار
بگذاری و درمیان خون بگذاری
وین نبود شرط دوستداری و یاری
سیل براند بباران ابر بهاری

همجو شمع شبستان حرم یاد کنید
روز شادی همه گر یاد کنید از یاران
گر جنانست که از دلشدگان می پرسید
جون شود اقطاع شما ملک وجود
جشم دارم که من خسته دلسوخته را
هیچ نقصان نرسد در شرف و قدر شما
جون از پای فتادم نبود هیچ عجب
در جمن جون قدح از لاله عذاران طلبید

یا جو مرغ گلستان ارم یاد کنید
یاری ان که مارا شب غم یاد کنید
کاه کاهی دل من خسته هم یاد کنید
یکی ازین کشته شمشیر عدم
بنم جشم گهربار قلم یاد کنید
در حین محنت و خواری الکرم
گر من دلسوز و یارا بقدم یاد کنید
جام گیرید و ز عشرتکده جم

وز در ایوان سلاطین ره قربت بایدت
بلبل خسته‌ی برگ و نوا را از
سوخت در بادیه از حسرت ای خواجو

از مغنیان سرکوی ستم یاد کنید
بنسیم گل از باغ کرم یاد کنید
زان جگر سوخته از حرم یاد کنید

اکنون که از بهشت نشان می دهد نسیم
انفاس دوستان دهد از باد دوستان
نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت
ان درد نیست در دلم که تا بحشر
وصلم مده بیاد که ابدال جحیم را
ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود
روشن تر از دو چشم تو دریا ساحری
ما در ازل حدیث تو تکرار کرده ایم
شیرین اگر بجو که خسرو کند مقام
خواجو ز سیم اشک مکن یک نفس کناز

بفشان غبار غم ای ساقی غرای ندیم
در موسمی چنین که روان پرورد نسیم
بود ورای وصل بهشت رخان نعیم
امکان نبود که علاجش کند حکیم
اندیشه بهشت عذابی بود الیم
کازاد گشته ام ز بد امید و بیم
کز زانکه ار کدام مشغول شود کریم
هر کو فریب لت کجی نسخه سقیم
اری حدیث دوست کلامی بود قدیم
فرهاد در محبت شیرین بود مقیم
باشد که وصل دوست میسر شود بسیم

نو گلبن وصال گلستان نتوان بود
ای یار عزیز از نبود طلعت یوسف
در ظلمت اگر صحبت حضرت بند هدایت
دریا که سیلاب بر شکم بسته اد پس
شد رایحه زلف تو در فصل بهاران
ور در سر ان زلف پریشان زدم دل
خاموش نشاید شدن از ناله شبگیر
صوفی اگر کشید حیوان تو د
تا خرقه بخون دل بیمانه مشو بی
خواجو چو نشینی که کرا توبه صبوری
دوساز سفر ساز که از ارزوی گنج

ای شمع جمال شبستان نتوان بود
بی ملک مصر بزندان
موقوف لب چشمه حیوان نتوان بود
پیوسته چنین غرقه طوفان
ار باد هوا خادم ریحان نتوان بود
ازبهر دل خسته پریشان
زیرا که کم از مرغ خوش الحان نتوان بود
با ساقی مه روی مستان
با پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود
چندین همه در محنت کرمان
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

ای ترک اتش رخ ساران اب اتش فام را
جون بندگان خاص را امشب بمجلس خوان
خالی جو من بین سوخته و اتش رخان او چنه
در حلقه در کشان بخرام و گیسو برفشان
جون من برندی در جهان بدنام شهری گشته ام
یکره در دیر مغان برقع بر انداز ای صنم
گر در کمندم می کشی شکرانه را جان می دهم
خواجو جوان ایام را دیگر نخواهی یا منش
گر کام رانی باید کام از دل ساغر طلب

وین جامه نیلی رهن بستان و در ده جام را
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
کز پخته خامی مکن وان پخته در ده خام را
در حلقه زنجیر بین شیران خون اشام را
ان جام صافی در ده و بدنام را
تا کافران از شکل بردن برنهند اصنام را
کان دل که صید عشق شد در دام دام را
بار ضایع لیلی ایام را
در جان رسانیدی بلب اکام را

خنده در بحر عدم غوطه خور و ما را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته
جه زنی تیغ ملامت من جان افشان را
حلقه زلف چو زنجیر پری رویان گیر
باغبان گو ز فغان منع کند بلبل را
ای سرا پرده بستان زده بر ملک فنا
گر بدل مایل ان سرو سهی بالائی
جون درین در مصور نقش نقش پرست
دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر

چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین
بر گشا دیده و ان صورت زیبا را
عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین
زیر هر موی دلی واله شیدا را
گو نظر باز کن و لاله حمرا را بین
علم از قاف بقا بر کش و عنقا را
سر بر ار از فلک و عالم بالا را بین
شکل رعنای چنان نقش مسیحا را
سخن سحر مه کوی ید بیضا را بین

جو بر کشید علم قرنت ادهم
ندانم این نفس روح بخش روحانی
رقوم دفتر دیوانگی بخواند
مسخر شود بحکم ملک وجود
مرا که گنج محبت در خرابه دل
بدور باش فراق ز حولش دور بداد
کنون که کشتی عمرم فتاد در غرقاب

مرا بیاد دیه باد اور از طریق کرم
شمیم باغ بهشت با نسیم ارم
کجی که بر دلش ار سجودی داغ رقم
مکر کهی که زنی خیمه بر جهان عدم
جرا بیخ دری سر دلش کنی حو ارم
اگر خیالت کی قتل من بتیغ ستم
کجا بساحل شادی رسم ز ورطه غم

جو صید عشق شدم از جو امیم عمت
جه خیزد از پشانی جو خال شد خواجو

که هیچکس نکند قصد اخوان و م
غبار خاطر او را آب چشم قلم

ببلبلان که رساند نسیم باغ ارم
مقیم در طربات مرغ خاطر ما
مرا نباوک مژگان اگر کشتی غم نیست
بنامه بهر جگر خستگان درد فراق
نکابطعنهٔ دشمن ز دوست بر کردم
کرم عنایتش دستگیر خواهد بود
بار نکهت جان بخش بوستان وصال
کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین
جگونه در ره مستی قدم نهد خواجو

بخستگان که دهد آب چشمهٔ زمزم
بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم
شهید تیغ غمت را ز نوک بتر چه غم
بساز شرح افزاب چشم قلم
که غرق بحر مودت نترسد از شبنم
منم کنون و سر خاکسار و پای علم
که جان فدای تو باد ای نسیم علی دم
ز جام می ننهد جرعهٔ بملک جم
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

امشب ای یار قصد خواب مکن
شب دراز است و عمر ما کوتاه
چشم مست تو گرچه در خواب است
شب قدر است قدر شب دریاب
سخن جام گوی و بادهٔ ناب
وکرت شمع و شاب طعنه زنند
روز را چون ز شب نقاب کشند
ای ز روی قدح بیاد ملاح
لعل میگون ابدار بنوش
چون مراد از شراب نیست گزیر
از برای معاشران خواجو

مرد و کار ما خراب مکن
قصه کوته کن و شتاب
تو ملع نوش و عزم خواب مکن
دنی و مجلس اجتناب
صف ابر و افتاب بکن
الحاق شمع و شاب
ترک حرمت شده نقاب مکن
فش برانش مذاب
جام می را ز خجلت آب مکن
منعم از ساغر شراب
جز دل چون جگان کباب مکن

گر نسیم کوی آن [illegible] بگیرد
هر لحظه [illegible] وشو

یاد آدم از آن دلبر عیار بگیرد
جیب من دلخسته بیمار

ای بار دهد شاخ امیدم اگر یار
فرهاد جو یاد آورد از شکر شیرین
سیلاب سرشک که هنگام عزیمت
ساقی بده آن می که دل لاله سیراب
هر دم که در آن نرگس پرخواب تو بینم
ترسم که برآرم نفسی از دل پر دود
چون نافهٔ تاتار دلم خون شود از غم
خواجو بچه معنی ز برای قدحی می

ترک من بیچاره بیکبار
خونابه کش شرح امی کسار بگیرد
بلش ره یاران وفادار
ای بادهٔ گلرنگ ز گلزار بگیرد
خون جگرم دیدهٔ بیدار
کاهنهٔ رخسار تو زنگار بگیرد
چون گرد مهت نافهٔ تاتار
هر لحظه در خانهٔ خمار بگیرد

کجا خبر بود از حال من حبیبا ترا
گر از بنفشه و سنبل و خال مع دارند
ز خوان مرحمت انها که می دهند نصیب
اگر ز خال عیان غبار برخیزد
کدش محل و ما در خروش و ناله و لیکن
کجی که عاشق و معشوق را وصال بود
میان لیلی و مجنون نه ان مواصلت
عجب نباشد اگر در اداء خطبهٔ عشق
غریب بود اگر یار آشنا خواجو

که از مرض نبود آگهی طبیبا ترا
معینت که سودات عندلیبا ترا
[illegible] کین بجه راند [illegible] صبا ترا
مرا حذرت نکند هیچکس حبیبا ترا
جه التفات بانگ جرس بحسا ترا
کان مبرکه برد اگهی رقیب ترا
که اطلاع بر آن اوفتد لبیبا ترا
مفارقت گذارش روان خطیبا ترا
مراد خویش مهیا کند غریبا ترا

یا ملوا عن سلامی انت فی الدنیا ورای
گرچه مه در عالم آرای زیبقی برسر آید
طوطی دستان سرا شد بلبل از مطربوای
بحث کو تا بگوید واعظ افسرده دل را
صید گیسوی نکشی زان سبب ای زقیدی
در ره بتوی جند خوانی خامه بر ساز عاشق
گر بیدنامی برآید نام ما تنها نباشد
عارض ما من خورده خون لاله در سال [illegible]

فطار عرضت [illegible] زدت شوقا فی غرامی
کی تو اشد مقابل یارخت از نا تمامی
مطرب دستان سرا شد طوطی از شیرین کلامی
کای بدیده دو دار انش ترک کرمی [illegible] گامی
دانه خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
در مفصل چند گویی خاصه باز آن عامی
زانکه بدنامی در این ره نیست الا نیکنامی
ما ملش من بهن [illegible] دارد دون در جوش غلامی

تاجداری نشد الا بر خوبان گدایی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
بشهرستان صورتش را سجده می اورد ملایک

یاد شاهی نشد الا بر رویان غلامی
زانکه در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی
گر گدا خواجو بمغنی ان تحفت را امامی

در دم عشق را طبیب نباشد
کشور عشق را امیر نخیزد
با نفحات نسیم شمیم باد بهاران
در ادوار عمر زانگل نشش مجال
ای که مرا باز داری از سر کویش
ساکن بتخانه ز خرقه برون ای
از تو بجور رقیب روی نتابم
هر که عزیمت و پای بند کمندت
منکر خواجو شو که هر که نه عشق

مکتب عشاق را ادیب نباشد
خطبه توحید را خطیب
در دم صبح احتیاج طبیب نباشد
عمر گرامی بجز حبیب
ترک حسن گلزار عندلیب نباشد
معتکف کعبه را صلیب
کشته غم را غم از رقیب نباشد
گر تو مغش زنی غریب
دعوی دانش کند لبیب نباشد

دوش جون از لعل میگون تو می گفتم سخن
مرده در خاک لحد دیگر رسو گیرد حیات
با جوانان پیر ما هر نیمه شب مست و خراب
تشنگان را ساقی میخانه گوا ای بلاه
گر نیارام دمی بی همدمی نبود عجب
ای که دور افتاده از راه و با ما همدمی
بلبل از بوی چمن سرمست و مدهوش اوفتد
باغبان جون ابروی گل بند اند گر لطافت
در حقیقت بر کنعان جون ز یوسف دور ماند
جان و جانان را جو بام هست قرب معنوی
گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک

همجو جام از بادهٔ لعل لبالب شد دهن
گر بیابد نکهت ساغر بشوید ز کفن
خویشتن را در خرابات افکند خوش
رهروان را سطوت عشاق گو رانی بزن
زانکه با تنهایی است آن تنها در رو طی
ره منزل کی بری تا نگذری از ما و من
مار کلبوی که زلف و بوی او دارد سمن
باد میدارد حر دوش و نالهٔ مرغ جمن
ای عزیزان کی نجات اکر در دیر هن
اعتبار بعد صوری جون توان کردن زین
از سلیمان مرغ جانش باز می داند سخن

تا جند شادی می غمهای تو نوشم
از خلق جهان کسوت سودای تو پوشم

هرجند که زلف دلبری گوش ندارد
عیبم مکن از دود دلم در جگر افتاد
جون جنگ رگ جان گسلدم جون بحر اشم
حلق رقیبانم بغایت ولیکن
در کاشی جرئت هست که شاگرد خرابات
بر کن قدحی زهر بلا بل که بیکدم
تا جان بود مغان می جون جوان سیاوخش
در میکده گر زهد فروشم جو تو خواجو

من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
با این همه اتش نتوانم که بجوشم
جون عود ده دل از غم جون بخروشم
از طرفه که می نالم و خاموشم
جون از در میخانه بلا برد بدوشم
بر یاد لب لعل تو جون شهد بنوشم
جامی بنهد مملکت جم نفروشم
دانم که ببیل جو خرد باده فروشم

انکه جز نام نیابد نشان از دهنش
راستی را که شعله ای ان سال سروی
هر که در جین سر زلف نشان او یزد
گرچه از مصر دهد اگهی انفاس نسیم
مرغ غریبی که مقیم در مرد ویان شد
کشته عشق جو از خاک لحد برخیزد
من نه انم که مرغ از تو بگردانم روی
از سر کوی تو گر دور نگردم جه عجب
دوش خواجو سخنی از لب لعلت میگفت

بر زبان کی گذرد نام یلی همجو منش
که دهد سنبل سیراب زبرگ سمنش
استین بر شود از نافهٔ مشک ختنش
بوی یوسف نتوان یافت بغیر از پیرهنش
تا در مرال بکجا یاد بود از وطنش
جون نکو در نگری تر بود از خون کفنش
شمع دلسوخته نبود غم کردن زدنش
نبود بلبل شوریده شکیب از جمنش
بجکد اب حیات از لب و ترشد سخنش

برقع از رخ بر فکن ای لعبت شکر نقاب
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پر شکر
هر سوالی کان ز دریای کنم دریاب موج
هم عفا الله مردم جشم که با این ضعف دل
جون بیاد نرگس مست روم در زیر خاک
هرجه نتوان یافت در ظلمات اب زندگی
هیجکس بر تربت مستان نگرید جز قدح
ملک کشمیر و از تشو نگر رحمن دواند ای

در دم صبح از شب ایلد بک بنمای افتاب
فتنه از جشم تو بیدار و ز جشم من خواب
دیده می بینم که می گوید حکایت را جواب
می فشاند دم بدم بر جهره زر دم گلاب
روز محشر برآرم از خلاف ملامت و خراب
من همان در هر شب یابم از جام شراب
هیجکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
اشک ما راند نتوان دم بدم گلگون

هر که آرد شرح آب چشم خواجو در قلم — از سر کلکش بریزد دستهٔ در خوشاب

زلف هندوی تو در تاب و مرا اتاب نیست — چشم جادوی تو در خواب و مرا خواب
بالت کو باده لاف جان می فزای می دهد — عشق جادوش شد این ساعت که او در اب
نرگس در طاق ابرو او چه بر دهند جان — زانکه جای خواب ایشان گوشهٔ محراب
سالکی کوی خرابات مغان خواهم شدن — کز در مسجد مرا امید فتح الباب
خاک ده بومن شرف داد کرمت و خراب — بر در میخانه خشت خوش تر از سنجاب
عشق و دوش زاتش دل سوختم پروانه وار — زانکه شمع چون رخش در مجلس اصحاب
گفتمش کاخر دل گم گشته‌ام را باز ده — گفت یادی این اضاعت در جهان ایات
روضهٔ رضوان بدان صورت که دم مفر خوانده — چون عنب شکری جو منزل احباب
ای که خواجو را ز تاب غم سوختی — این همه آتش چه افروزی که او در اتاب

دوش مرئی یافتم در گوشهٔ میخانه‌ای — در کشیده از شراب عشق پیمانه‌ای
گفت در مستان لایعقل بچشم عقل بین — ور خرد داری ملکی انکار هر دیوانه‌ای
گرچه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم — کی بود کنجی چو ما در کنج هر ویرانه‌ای
روشن آنکس کانکه او کوی او در آتشیم — شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانه‌ای
دل بدلداری سپارد هر که صاحب دل بود — کان جانی باشدش بی کید از جانانه‌ای
آشنایی را بچشم خویش دیدن مشکلست — زانکه او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ای
هر که داند کاندرین ره مقصد کلی یکیست — هر زمانی کعبه‌ای بر سازد از بتخانه‌ای
دامنه بر ملک جم خواجو که شاه در آن عصر — یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ای
حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست — در چنین دامی شکل مجبور ابر دانه‌ای

آن عید نیکوان بدر آمد ز عید گاه — تابنده رخ چو ماه و سپید از شب سیاه
مانند بادی شد و می کرد دم بدم — در آب دیده و در دل چشم من شناه
او باد پای رانده و ما باد آه در اسپ — او در امبر گرفته و ما کشته خاک راه
بودی دو هفته که بر من درود گفته بود — بعد از دو هفته یافتم چون دو هفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران درد مند — وا من ز دود داه فقیران داد خواه

از خط سبز او شده چشم امید من — چون چشم عاشقان سیه از نامهٔ گناه
در همجو صبح جان زده جیب بر هن — و او را چو آفتاب زدیبای چین قبا
می در کمان که با بول آنک بیغش — بر طرف چه یا خم ان ابروی دوتا
چون تشنه کو نظر کند از دور در زلال — می گرد چشم از سر حسرت در و نگاه
نکه در ان میانه بخواجو رسید و گفت — گر عید گشت کنون لم بخ ازی بخانگاه
باید که قطعهٔ سوسی و در زمان — از راه تهنیت بفرستی بنزد شاه

اگر سرم برود در سر وفای شما — ز سر برون نرود هرگزم هوای شما
بخاک پای شما کان زمان که خاک شوم — هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما
چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد — کند نزول بحالی در سرای شما
و ران زمان که روند از قفای تابوتم — بود مراد سر گشته در قفای شما
شوم نشانهٔ تیر قضا بدان امید — که جان ببازم و حاصل کنم رضای شما
گرا جای شما در جهانی توانم دید — چو آنکه مرا هیچکس بجای شما
ز بندگی شما صد هزارم آزادست — که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
کرم دعای شما ورد جان بود چه عجب — که هست روز و شب اوراد من دعای شما
کجا سزای شما خدمتی توانم کرد — جزین که روی نیام زنا سزای شما
غریب شاکر شد ز خویش بیگانه — هر آن غریب که آشنا آشنای شما
اگر بغیر شمای کند نظر خواجو — جوابش بشود دیده از حیای شما

تجلی هوای ریاض خلد برین — تجلی چو رخ دلگشای حور العین
تجلی چو شمیم شمامهٔ سنبل — تجلی چو نسیم روایح نسرین
تجلی چو نفس آه عاشقان دلسوز — تجلی چو دم صبح صادقان مشکین
تجلی [illegible] چو دیدهٔ فرهاد — تجلی شکر افشان چو لعل شیرین
تجلی همه زاری چو نامهٔ ویسه — تجلی همه یاری چو پاسخ رامین
تجلی چو فروغ جمال شمع چگل — تجلی چو خط مشک زنگ لعبت چین
تجلی که بود همراز بار وی املاک — تجلی که بود درد جان روح امین
تجلی که کند نفس قدسیان مغرور — تجلی که کند جان علویان ملقن

تعنی که از تو ملک دل شود معمور
عشق که نهد زخم سینه را مرهم
کدام سیل حوادث رساند از خواجو

تحقیق که از تو کلام جان شود شیرین
عشق که دهد درد خسته را تسکین
بحضرتی که بحضرت تو داشت [illegible] یقین

کسی که با من حدیث یار بگوید
عشق لبی کز خمار جان بلب آورد
ور ز سر مستی بیزد باده گساران
لطف کند وز برای خاطر [illegible]
ور گذری باشدش بمنزل لیلی
دوست مخواهش که رخ ز دوست بتابد
باد بهار از چمن شنفت بلبل
با گلستان مرو ز روی تو خواجو

بهر دلم حال آن نگار بگوید
وصف می لعل خوشگوار
رمزی از آن چشم پر خمار بگوید
شمه از وصف گل عذار
قصه مجنون دلفکار بگوید
یار مکوش که ترک یار
باز نیاید اگر هزار بگوید
باد بود هرچه از بهار

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران
هر بار که خود را از رخ یاران بدهد جان
منعم مکن از صحبت اصحاب که بلبل
گر صید بتان شدم عیب مکن [illegible]
در بحر غم از سیل سرشکم بنود غم
تا تاج سر از لعل سم رخش تو سازم
گر نقش نگارین تو بنند ز حیرت
از لعل تو دل بر نکنم زانکه [illegible]
خواجو چه کنی ناله که پیش گل صد برگ

گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران
از دل برود تا ابدش حسرت یاران
تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
آهو چه کند در نظر شیر شکارا
کانرا که بود غرقه چه اندیشه زباران
یکره عنان رنجه کن ای شاه سواران
از دست [illegible] قلم نقش نگاران
چه باده بباشد طلب باده گساران
باشد سحر باد هوا بانگ هزاران

دخت شمع شبستان می نهند ش
اگر شاه چین زلفت [illegible] دل
گدایی کز خرد باشد مبرا
چمن دو رخ بود بی لاله رویان

لب لعل درخشان می نهند ش
چراغی پر نشان می نهند
شهر عشق سلطان می نهند ش
اگر خود باغ رضوان می نهند

قدح کو گوهر کانست در اصل
می روشن طلب در ظلمت شب
هزاران کافر که او قربان عشقست
وگر در عقل جزوی هست مشکل
اگر صاحب دلی خواجو چه [illegible] نالی

[illegible] چشمه جان می نهند ش
که عین آب حیوان می نهند
بکیش ما مسلمان می نهند ش
بنزد عشق آسان می نهند
از آن دریا که درمان می نهند ش

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
تا بشب بر سر بازار معلق همه روز
سوخته ز آتش هجران و دلم بریان شد
تشنه جان من سوخته بسیخته باد
سرشتی کز غم گیسوی توام یاد آید
تا تو در چشم منی از نظرم دور بشد
خبرت هست که در بادیه بجو تو نیست
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح
در هوای گل روی تو بود خواجو را

چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب
تا دم صبح سر افگنده و گریان
ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
گر ز عشق سر زلفت دلم جان
در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
ز چشمه خورشید درافشان
تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب
بستر خواب منی از لاله و ریحان
همنفس بلبل شیرین خوش الحان همه شب

نوبت زد بلبل و مرغ سحر بانگ صبح گفت
دل را چو لاله از می گلگون شکفته دار
خواهی که سرفراز شوی همچو زلف یار
هرکس که دید قامت آن سرو سیمتن
از کوی او چگونه توانم که بگذرم
شد مدتی که دیدن اختر شمار من
ای آنکه چشم شوخ تو کانداز دلکش است
شام گیسوی تو و با صبح [illegible] عقد
خواجو بزیر جامه نهان چون گذر شد

مطرب بگوی نوبت عشاق در نهفت
اکنون که لاله پرده برافکند و گل شکفت
دریای ما که سرکش خورشید چرخ افت
ای آنکه خاک پای صنوبر [illegible] رفت
بلبل که نکته [illegible] چمن بگفت
یک شب ز عشق نرگس پرخواب او نخفت
ما را اشتر غم دل چون جهان بسفت
طاق ابروی تو و با ماه [illegible] جفت
در باشتن که بدان توان نهفت

بیا که بی سر زلفت برابر نشود
خیالت از سر برشود من بلا نشود

اگر بدین موری فرو دوم صد بار
چو چرخ از سر کوت دین دیار امکند
ز بس که سنگ زنم بی رخ تو بر سینه
اگر سرم رود در غم تو غم نخورم
ملامتم مکن ای پارسا که در رخ خوب
ز عشق سیمبران هر که رنگ رخسار
که گر در قلم آرد حدیث شکر دوست
چنین که غرقه بحر خرد شدی خواجو

معینت که آن مور راجر
کان مبر که خروشم بچرخ بر نشود
دل شکسته من چون شکسته تو
بحکم آنکه مرا این غم بسر نشود
که نظر نکند کز پی نظر
بسان زر نکند کار او چو زر نشود
عجب که رش ز حلاوت قلم شکر
چگونه راه سخن دفتر تو تر نشود

ای از خیال لعل لبت آب گشته می
در مصر با حکایت لعل تو گفته اند
شور تو در سر من شوریده تا بحشر
در آرزوی لعل تو هستم که هر نفس
صبحت دعا چو نرگس مست تو در خمار
دارا که همچو تیر برون شد ز دست ما
از ما کمان مبر که توانی شدن جدا
مجنون گرش عنایت لیلی دهد راه
گلرا چه غم ز زاری بلبل که در چمن
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب

خورشید عکس آتش روی تو کرده خوی
در آتش تو مصری جانان نی
داغ تو برده ازین دل خسته تا بکی
جانم چو جام می بلب آید هزار بی
قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی
سوی کمان ابروت آورده ایم پی
زان روکه آفتاب نگردد جدا ز فی
تا باشدش حیات بیاید برون ز حی
او را هزار عاشق زار است همچو وی
مانند ذره رقص کند از نشاط می

داریم دلی بر غم و غمخوار نداریم
ما را نه ز دین ار نشاط نه ز دینار
تا منزل ما کوی خرابات مغان شد
بیدار سر ردن و تا روز بعشق
بازاری از آنیم که با ناله و زاری
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم
ما را بجز از ناله سحر همنفسی نیست

وز مستی و خوشی شعار نداریم
کاندیشه دین و غم دینار
خلوت بجز از خانه خمار نداریم
سودی نکند چون دل بیدار
داریم سری و سر بازار نداریم
بی یار نئیم و خبر از یار
زیرا که جز او محرم اسرار نداریم

ای آنکه ترا بشاه فلک رخ نهند
نامه جز و نیم بگل چون نسیم
اهل خرد که نجه اریکان پسند
جمله بهم راه بلیرین بی برند
هرچه در آفاق زخیر و شر
وانکه زند بر سر این کو قدم
عقل در این راه معدانی ندید
هر سوی را فطری در رست
هر شی را نمری داده اند
سفن حکمت بیکجا نهند
اهل معانی که سخن پرورند
آنکه در گلشن امید گشاد

حکمت کلی که بجزوی دید
نا شده در باغ بگل چون نسیم
در ره جبیری نه تنها رسند
ورنه ازین باغچه گل کی برند
هرکه در آفاق شناسد مگر
گنج تو مودت هنوز از عدم
او همه دانست که عقل آفرید
هر خطری را خبری در رست
هر صدفی را گهری داده اند
تحفه دانش بدلیل کرده اند
هر یک ازین گنج نصیبی برند
جز گل کلی بیمری نخواجو نداد

ای که دم از ملک معانی زنی
همچو تو شمعی شبستان که دید
حوری و از روضه رضوان جدا
تا چه همای که ترا سایه نیست
گر قمری روی تو در برج نیست
این همه آوازه ارهیچ
عمر عزیزی و نداری وفا
طوطی خوش خوانی و آوازت نه
باغ بهشتی و هوایت نیست
صبح ز انفاس تو دم می زند
لیک تو از صدق نداری اثر
گیرم بگردون برسیدی هوا
شیر دلانند درین مرغزار
گوسفند [illegible] نداری برد

نوبت ما اعظم شانی زدی
مثل تو مرغی بگلستان که دید
نوری و از مهر درخشان جدا
سود چه خواهی چو ترا مایه نیست
ور گهری حاصل تو در درج نیست
دین چه [illegible] و چهره [illegible] هیچ
مشکی [illegible] خطا
منطق شیرین شکر خا نه
اهل بهاری و حمایت نیست
چون مهر تو علم می زند
ور نظر چو نداری خبر
فطرت بحیوان برسیدی حیا
بکرد ویشتانی شیران مخاد
کار بدن کار نداری برد

سر ز گریبان طریقت بر آر   بروی بایوان حقیقت در آر
در گذر از روضهٔ رضوان نکو   بر گذر از جنت و ریحان نکو
جان بنه و صحبت جانان طلب   دل بنه و از در حق جان طلب
قصهٔ فرهاد و شیرین مپرس   حسن رخ ویسه ز رامین مپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن   باز دهم از عقل مجازی من
در ره معنی غم صورت مخور   پیش صفا نام کدورت مبر
گنج ازو جو که خرابه گشت   عقل ازو جوی که دیوانه گشت
ترک خطا گیر که خاقان تویی   نقش نگین بین که سلیمان تویی
تخت برین تختهٔ ابجد مزن   آب برین دفتر ابتر مزن
باز گشا دست و جهان باز شو   بازی بازان مکن و باز شو
گنج گیا را بجوی بر مکش   خون کواکب بکوی بر مریز
دم بزن و دست هوائی مزن   دامن این صوت سراد قدروز
درس تصوف شطف مکو   داوه تصنیف شطف مپوی
شرح اشارات علی نا مخوان   کلی قانون شفا را بدان
دامن دل گیر و پی دل برو   در سر این رشته بکل رو
فضل کن و ترک تفضل بده   بر در دین روی توکل بنه
لاف میار و کم الاف گیر   جانب رای دین انصاف گیر
همو شه شیر دل خاوری   سپهر بر این عرم شیر دل ای
هر که هوز بان تو خونی مخور   ور طلبد ابن تو ایش مبر
ساخته الله این جرم ولو دو   تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سر بکش آلیون که نهادی قدم   فضل و نعم بنگر و لطف و کرم
ابر بآبی که بخشان زد [illegible]   لذ بس ابش گل و ریحان دمید
فرش بلون کشیدش در چمن   روح مسیحا دمدش در بدن
جون فلکش مطلع اختر کند   نسبت ساحش [illegible] کند
قصهٔ فردوس فلک [illegible]   صبح بیک قرص که دادش [illegible]
دامن کوه بر سرش بر فشاند   چتر بر افراختی و زر فشاند
خیمه‌اش از دینهٔ زر خود داد   ساغرش از لعل دلفروز داد

افسر یاقوت نگر بر سرش   قرطهٔ پیروزه ببین در برش
وز پی مهمانی شاه جلیش   چرخ بخوانی که کند پیش کش
بر کند از آبی و نارش طبق   داورش بادهٔ لعل از شفق
نافهٔ مشک آوردش از راه چین   بر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد   ساغرش از مجلس ساقی دهد
خط بجانش دید از دلم جون   واورد حرفی زانش سوزان درون
هر که بر این منظر اش خوانده   ظل جبری نظرش راند اند
باده خوا جو از این دو رسید   میوه او زین بر این بر رسید
خشک لب تشنه جو آبش دهند   کی بلب تشنه جو آبش دهند

[illegible]

دولت مامون جو بپایان رسید   معتصم از سدان علم بر کشید
جان خلافت ز فرح تازه گشت   عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود ببغداد یکی جرم کار   کرد بمنزل که عصیان قرار
بر در ایوان خلافت تاب   مستحق کردن کشتن خطاب
جرم دلسوخته جون تیغ دید   ز آتش دل تیغ زبان بر کشید
داد بر دادن و رسولش قسم   کای تا جو جبر تقدم و قدم
از تبش تشنگیم سوخته   واتش بیم از جگر افروخته
در لب چشم نکرد چشم تر   وآب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاو لم آبی دهند   وز رخ لطف شربت آبی دهند
باز بفرما ما را بجت رضات   زانکه بیل شربت آب هواست
حکم جان شد که جشاندش آب   باز نمایند بقتلش شتاب
جون عرب از مشربه ترکرد لب   خواند شاه بر زبان عرب
گفت زشرف احتیاجات ن   بسته جفا مکش تو جان بر نشان
مهمان تو آمدم ب   عقل بپذیرفت کشتن مهمان صواب
[illegible] تو جز ای بخواست   در روش اهل فتوت رواست
[illegible] از ورد می   صد جو اگر بکشد [illegible] حاکی
[illegible] وکوش کرد   کینه بیکبار فراموش کرد

کف لی حرمت مهمان بر است — وانکه بود منکر این نا کس است

جون دهم اب بکه کینه دار — که ابت تو شمشیر و دار

ازن او بخشش بر کذشت — وز سر خون رخنش در کذشت

خلعت و تشریف کرانمایه داد — دست کرمش بزر و پایه داد

خلق و کرم کار کریمان بود — قصد و ستم خوی لئیمان بود

نزد خرد عفو به از انتقام — یک نظر مهر به از ملک شام

در رحم و لس بچشم نکرد — انکه کنه دید و ترحم نکرد

ای که غم دل بود دستی شمار — شادی اکر غم خورد غم مدار

نیل کرش هیچ عزیز در است — سهل بود جون کرم شاه هست

ور طمع از عفو بباید برید — لطف خداوند بباید بدید

انکه حزین مزرع اب باد داد — کی دیدت من منفصل یاد

نامهٔ خواجو زکنه پاک نیست — ور نظر عفو بود باک نیست

من که کل از باغ ملک چیده ام — چار صد سالک ملک دیده ام

خامه زرین صفت طبق رانده ام — خاک بران نه ورق افشانده ام

روی زمین را نه ام شاهی — باخته بر دیغ سیاه جای

یافته از موهبت ایزدی — تاج سر از خاک در مرتضوی

جان من از مرشد این نور یافت — جنت دیهم زامین جور یافت

تحفه ام از ظلم بالا رسید — خلعتم از حضرت علیا رسید

دوش زکاشانهٔ کل یافتم — ره بسرا پردهٔ دل یافتم

بلبل خوش نغمه راز امدم — سوی چمن رفتم و باز امدم

طایر این روضه ثانی شدم — زایر این کعبه ثانی شدم

از نفس این مشعله افروختم — پیر خرد این شمع اموخت

سوختم ای لحظهٔ خسروی — در ترش منقبت مولوی

ساختم این حجرهٔ دلکشای — در حرم خاطر کیتی نمای

هدیه جانم بد تنها نمود — خاطرم اعجاز مسیحا نمود

طبع رصد بند من سحر ساز — کرد معجز در این قبه باز

رخ کشاد [illegible]

وابر بر حاشیهٔ لاله بزار — سبز سوادی زخط سبز یار

سنبل تر تاجم ریحان شده — برک جمن فرش کلستان شده

مرغ جمن باز نوا ساخته — سرو [illegible] انداخته

جون دمن دیده دل تنجه تنک — جون [illegible] کل جرخ [illegible]

در بر کل [illegible] قبای جمن — در سر [illegible] نوای جمن

برک جمن خوی نظر کلستان — صحن جمن خوی نظر دوستان

خسرو کل [illegible] شد احترام — خار [illegible] شد [illegible] تمام

لاله دل سوخته [illegible] دست — نرکس [illegible] زر [illegible]

شاخ بهار [illegible] بستان غرور — عود [illegible] حل دکل عود سود

سرخ خضر [illegible] وسوسن کلیم — نال [illegible] بلبل [illegible] نسیم

نشر شاد [illegible] کل — [illegible] لعل اشعر [illegible] بلبل

[illegible] زبان غنچه کل [illegible] جمن — خلعه [illegible] ساغر کل بر جمن

کلشن بر برکسی بیلو [illegible] — کشته براز [illegible] کل [illegible]

بلبل و کل وامق و عذرا شده — شاخ [illegible] جمد [illegible] شده

در عوم لاله رخان [illegible] — فاخته بر [illegible] وپای [illegible]

خلق باغ از [illegible] باد — واب روان [illegible] باد

خون [illegible] جمن کل [illegible] — واهل بستان جمن [illegible]

کلشن [illegible] روضه رضوان بهم — سرو و جمن [illegible] بهم

من [illegible] دل هوس — برجمن مرغ جمن [illegible] کوش

خاک [illegible] بهار [illegible] شده — عقیق بلبل و ساری شده

بان [illegible] جنبه [illegible] دل — در [illegible] سرو [illegible] دل

بوی [illegible] قشته را — دم [illegible] از خون جکر [illegible]

تا که از انفاس نسیم بهار — یافت [illegible] نو [illegible]

جان ورا [illegible] جانان رسید — در [illegible] جانان رسید

سرو [illegible] جمن باز [illegible] — وز دود [illegible] نو [illegible] بار داد

در خم [illegible] شکر [illegible] — تنک [illegible] را شکر [illegible] کرد

کاخ [illegible] کشته دار الفرار — [illegible] صد هزار

[illegible]

[illegible]

نقد روان سخن را ثمن / در بحقیقت نگری نی سخن
ماه برجیس و سخن آفتاب / نامه در حیم و سخن لعل ناب
بود سخن واسطه ام کنی / ورنه کسی دم نزدی از سخن
رنج خورد تن بجلالت [illegible] / از تپش شد دل سودا پرست
عقل که آتعلیم زبانت گشاد / بهر دل چشم فراست گشود
شد بسخن تیغ زبان [illegible] / گشت سخن گوهر تیغ زبان
شمع سخن در ره تو [illegible] / لیک سخن [illegible]
طبع جهان افشان چو برآرد بخار / بحر سخن موج زند بر [illegible]
جای که از دل بزبان آید او / آب حیات از لب جانان [illegible]
اهل سخن آب روانش نهند / وان که خود بینی روانش نهند
ما که جهان وقف سخن کرده ایم / ورنه دل جان بسخن [illegible] ایم
نی سخن او نه سخن زاده ایم / زانکه دو عالم بسخن داده ایم
مظهر اوییم و بدو ظاهریم / منظر اوییم و بدو ناظریم
حاضر اوییم و ز خود غایبیم / باده پرستیم [illegible]
چون که لب راب سخن تر کنیم / شمع روان زانش دل [illegible]
سرو سخن کشت چمن ابد او آن / بدکه دوی سخن از [illegible]
غنچه و ریحانه [illegible] / ملک جان ملکت شاهنشهست
گر تو درین کارگه [illegible] / در فرع هیچ نظری کرده
دست زند امان نعمت [illegible] / سر زگریبان تفکر برآر
عالم جان بین [illegible] / جلس سخن در کف بیاع [illegible]
ملک که شد [illegible] طاوس [illegible] / برسم نه بیضه [illegible]
ملک سخن ملکت خواهش شده / او همه ملکت و ما او شده

طوطی خوش بود [illegible] بستان [illegible] / عرش [illegible] بلبستان سوی
رخ برون جستم ازبوستان / دانه [illegible] هندوستان
به تن هوایی شد و بر برگشاد / در طرف فارس اسیر او فتاد
منزل خود دید عجایب عجیب / در قفس تنگ [illegible]

هیچکس از هم دم و دمساز نه / همچو کس محرم و هم راز نه
شور شکر حلق [illegible] / در ره آن سور [illegible] غم [illegible]
از نقش فارسیان [illegible] طرب / و ز سخن فارسیش [illegible]
تا دهن گویی که سخن ساز بود / زو دو ریستان سخن باز بود
آینه [illegible] برد و برابر نهاد / و ز پس آینه زبان برگشاد
کرد در [illegible] تعلیم باز / گشت [illegible] نغمه ساز
طوطی خوش [illegible] خوان خوش نظر باز کرد / گوش [illegible] مرغ سخن ساز کرد
خوش [illegible] بافت خرم [illegible] / و آمد [illegible] صورت [illegible]
دید در [illegible] دلارای خوش / شد دل [illegible]
کرد تصور که ز هندوستان / آمدی از [illegible] از دوستان
تا [illegible] از [illegible] / یا [illegible] باز [illegible]
هر چه بگوش آمدش از سوز و [illegible] / داد چو [illegible]
صورت خود [illegible] گوی بی [illegible] / [illegible] شد [illegible]
خود نظر افکند و خود در نظر / [illegible] و خود [illegible]
ناطقه گو [illegible] سراست / طوطی این [illegible] طوطی [illegible]
هر چه درین پرده کند ساز آن / باز بگوش آیدش آواز آن
خوش کند [illegible] از خوشی / خوش [illegible] گوش بر آواز خوش
طوطی جان نطق جلال او وراوست / لیک سخن [illegible] اوست
آینه روح تو آمد سپهر / عکس [illegible]
عقل درین آینه [illegible] / چو تو [illegible] جمال
در قفس شش چو آینه [illegible] / همچو تو [illegible] مرغ [illegible]
هر که درین نه قفس [illegible] / چون تو [illegible]
این همه [illegible] رنگ رنگ / [illegible] تو [illegible]
چون بحقیقت نگری [illegible] / این همه [illegible]
دهر [illegible] تو [illegible] / نقش [illegible] تو [illegible]
هر چه درین گنبد [illegible] / [illegible] تو کوی [illegible]
صورت خود باز ندانی [illegible] / [illegible] باز ندانی [illegible]

طوطی جان مرغ بهشتی کوی تست — وابسته از بوی تو هم ذوق تست
گر همه جسمند توئی جان او — ور همه جانند توئی جان جان
حیف ور شاهی قصه شاهان مپرس — ور همه [illegible]

[illegible] و الموعظه

شش شکاران که زره بسته اند — کج قبضه کمان که [illegible] اند
واسطه عقد بنی آدم شدند — حشر قوی بازو [illegible]
تا همه [illegible] اند [illegible] — جز غم عشقت [illegible]
باده بپرستند [illegible] — گوش بر آواز [illegible]
بحر محیط اند [illegible] — موج [illegible]
هم این و هم [illegible] — هم [illegible] و هم [illegible]
[illegible] روا [illegible] — [illegible]
حکم [illegible] — عالمیان [illegible]
هیچ [illegible] — دست [illegible]
سر [illegible] — کج [illegible]
رخت بر [illegible] — [illegible]
سر [illegible] اند [illegible] — [illegible] اند [illegible]
مشعله [illegible] شده — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] کون و مکان [illegible] — [illegible]
[illegible] — چرخ برین [illegible]
[illegible] — کوی [illegible]
سر [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible] بیل [illegible]
[illegible] — [illegible]
خسته [illegible] ساخته — [illegible] ساخته
در غم این [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] — ملک [illegible] و ولایت [illegible]

راه [illegible] شکسته قدم — راز [illegible] وابسته دم
لاله [illegible] گلستان [illegible] — شعله [illegible] شبستان [illegible]
باده [illegible] شراب الست — از [illegible]
[illegible] جهان ازل — رخت برون [illegible] امل
[illegible] وجود — [illegible] شهود
[illegible] — [illegible]
[illegible] شوق — [illegible]
[illegible] لاجورد — [illegible] سال [illegible]
دیده [illegible] کون و مکان [illegible] نظر — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اقبال و جاه — [illegible]
[illegible] — زر [illegible] دامن [illegible]
ملک [illegible] — [illegible] ایران [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] فلک [illegible] — [illegible]
تاجور [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] معلق [illegible] — [illegible] مطبق [illegible]
[illegible] — [illegible] صورت [illegible]

اخا که در دین عشق بی اختیار | بهش مگو ز آب روان ماجرا
خیز و چو خواجو در دل باز کن | در درون جان بقصد دل ساز کن
قصه این صبح پریشان مخوان | ولایت غلید بر ایشان مخوان
لعنت این پیک ز مردم پوشش | منزل این مه ز انجم پوشش
در ره عرفان چو شدی راه جوی | موقف این حرف آگاه جوی

[illegible]

پیدا این لطیفه خط جیدا | انکه شد رش طایر توحید صید
گفت شبلی که شو در صبح راز | بر سر منبر نتوان گو ...
تا که نوار صبح این جوه ایم | ساد دل از نیف نقاش کل ایم
دیگر از شمع لشاذ لت دوست | لیک چه خود مغز و جبار از پوست
قصه او جامی بقدر نخست | ولیک او قابل تغییر نیست
شعر معانی نو بیان الی ... | علم حقیقی بنشان کرمی یافت
شمع هدایت خلق خوان | دردس الهی بنطق عرا
نقد این مرغ زبستان پیدا | نغمه این گل ز گلستان خواست
حال نه قالت که گفتن توان | وجد نه بجدت که زدن توان
در نظر عامه چو گشته کفر | در بر حال چه جد و چه خفتن
جدول و حلم نه بمسطر کشند | باده صبح نه بساغر چشند
حرف توحید ندارد سر | بلبل عشق ... معتبر
خانه باک ... شاید فروخت | شمع ... پاید فروخت
اهل زرویش ... دیگرست | کعبه جانرا حرمی دیگرست
بلکه ... که ... | عشق ... نتوان گفت ...
شبلی ... که می زد توا | گفت منم ... و ... سرا
لویم به خود گوش نهم ... | هست ... در دو جهان ...
لیلم ... او ... و ... لیلی | داند ... در دریا ... لیلی
صبح که از ... شود | هیچ توان گفت که دریا بود
جشمه ... چو ربام یافت | باده خورشید ... نام یافت
ماه کجی بود که هلال | روز که افزون شود و که زوال

بعد نوای ز نوای ... | خاک شو ... و مشهود سنگ خاک
شاخ کیاهست ... | روز ... اید ...
من که از این ... | هیچ ... در زرد و زرد
اتش مستی زدلم بر فروخت | برق زد و خرمن هستی سوخت
زنده جانانم و فارغ ز جان | چون ... کونین و جهان از جهان
شد تن من جان و تنم ... | چند ... بر هم بار ...
من همه کی ... | ... کل کشت ...
انکه منم او گشته ام ... | چون همه او ... ام ...
ای گو از این چشمه ... | ... طلب ... که ...
وحدت محض ... | جالم صورت ظلمات ... نور
شمع نه نور است ولی نور از وست | ... ولی ...
حاصل ظلمات بجز نور نیست | چشمه حیوان ... در ظلمت
جسم ... و روان ... | ... ابت ...
کیفیه ... دیگر ... | ... دیگر ...

[illegible]

ای ... ناظر ... | وی ... مشوق ... کار گاه
گلشن جان خوش نظر باغ تو | لاله دل سوخته داغ تو
صید تو این طغرل طاوس ... | ...
نه فلک از خانه ... | پیش ... ...
شمع سراپرده شاهی تویی | گو هر دریای الهی تویی
قرص قمر ... روی ... | ...
ابر فشان ... سحاب | مشعله ... آفتاب
گنج معانی تو و صورت طلسم | جان حسنی تو و کونین جسم
دیده گردون چو تو ماهی ندید | ... چو تو شاهی ندید
برج معانی همه تو اختر یافت | درج معانی چو تو ... یافت
چون بازل نوبت همت زدند | باده هشیاری ... زدند
جرعه جان بر گل دل ریختند | گرد وجود از عدم انگیختند

شمع چو بر کلک تو [illegible] — لایه جان [illegible]

چون صبح [illegible] — سوره نور [illegible]

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

جسم تو [illegible] — [illegible] شمع [illegible]

کعبه [illegible] — فاتحه صبح [illegible] اخلاص [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خلق را [illegible] — حکم بر اقلیم [illegible]

گر بزنی کوس خلافت رواست — زانکه درین ملک خلافت تراست

[illegible] — تخت تو [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جان [illegible]

مطلع فطرت [illegible] — [illegible]

[illegible] — در کل ابداع [illegible]

[illegible] فلک [illegible] حضور [illegible] — جان جهان [illegible] تو [illegible]

[illegible] این عهد [illegible] — [illegible] تو در عهد این عهد [illegible]

صبح فلک چون تو [illegible] — [illegible] چون تو [illegible]

مشرق انوار عنایت [illegible] — [illegible] هدایت [illegible]

[illegible] — [illegible]

جان و جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] تو لایق [illegible]

روز و شب ای خواجه [illegible] — [illegible] سپید و سیاه

[illegible] — [illegible] کوتاه و دراز [illegible]

[illegible] — [illegible]

شام و سحر ظلمت و نور تو اند — جان و خرد [illegible]

[illegible] — [illegible] این شاهد هندو [illegible]

طبع ترا [illegible] — [illegible] کران [illegible]

[illegible] — رأی تو [illegible]

سوره توحید تو [illegible] و بس — [illegible] تو دانی و بس

[illegible] بهشت [illegible] — شمع فلک مقتبس از نور تو

شام تو [illegible] صبح [illegible] — صبح تو [illegible] شام [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر که [illegible] قدم می زند — [illegible] فلک قدم می زند

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] از جام جان — [illegible]

[illegible] میخانه مست شد — [illegible] هستی شد

[illegible] سلطانیش — [illegible]

[illegible] — [illegible] لایزال

[illegible] — صبح [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دم [illegible] صبح و شام — شام [illegible]

[illegible] توحید [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شارح این فقه [illegible] کلام — طایر این روضه نیاید بدام

شام جگر سوخته را بام نیست | بام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشاق بدار و غزل | تو که بزرگان نشود هو علا
من با دل زار آه ای دم زدم | چو و ازانم که نه خودی زدم
ای دل سوخته بساز نی است | بر او نهاد و مجاز جی است
هر که ازین پرده بوازد نوا | یا دل جو لعل بود جی تا جسرا

ای که دل متاب جهان تابیت | یا جان تو دام کو هیچ الم هم جی
دم بگشا تا یکی این همه تنگی | کم تیرا تا یکی آه همه تنگی
جای تو در صدر نشانی دهند | واهل زرون قلبت آن می نهند
طاق بلند است و تو کوتاه دست | پیشه میر از بها الامتی پست
دیده ازان دور شود جیحون | کو نشوند که بشود خونین
سرکش از خاک چو گل بر دیا | پیش مکن تیغ خود را جوز یا
غرقه این بحر معلق مشو | سالک این خاک میطبق مشو
جمله بکی بولت [illegible] | ور نشوی غرقه بساحل [illegible]
نی روش آنکو بسبق بار ماند | کور دل آنکو بنظر باز ماند
چون تو جو رتی ز عدم بی کجاست | شاد نشین [illegible] بی بخاست
چند بود باد جهانی بر جلت | چند ورد باد هوا بر کلهت
در گذر از ملک سلیمان چو باد | ز آنکه نگین از تو بجوا افتاد
چاه جان راز ز صبا باز خوان | و انکه از خاک صبا باز دانی
جامه این خاک چو فقر ناک باش | نه نکر ورزی توان باش
یاد رشق یا بن فقیران بدار | [illegible] بر این بدار
چون نه نشکار [illegible] کو ربیت | سوزش [illegible] هو نیت
جلسه [illegible] بر د | یاد بود هر چه [illegible] خورد
چون باز قالب انگیخته اند | قلب تو بر قالب [illegible] ریخته اند
صیرفی نقد دل خوش باش | مایه درمان دل ریش باش
باز گشا چشم و نظر بسته دار | کیسه پر دار و دل بسته دار
خاک تو از بهر گل آورده اند | دانه [illegible] بدل آورده اند

تا شود طالب بخت خاک مشو | دور کن از خاشاک جهان پاک شو
راه تو دور است و تو پای سست | جامه این روزنه بالای جست
باش کن اندیشه جمل حیله را | با تو چو دستان کند این پیر زال
همچو من این جام تو نوشیده | همچو من این جامه تو پوشیده
سود کش این سان تو دانی و گر | باری این راز تو دانی مگر
گر شوی هم بکنی ازا رموز | ز انکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی [illegible] انسان | محمل ایزدی [illegible] انسان
گوهر ما از دل دریا طلب | [illegible] روان [illegible] تنها طلب
دور بین هر طور نکر موسی | دور بین [illegible] عیسی
[illegible] از خار چشم [illegible] | [illegible] از دو انگشت شفا بایدت
هست بر [illegible] ز دستان [illegible] | نوح بود [illegible] طوفان [illegible]
بود [illegible] دین شود خود بین | پیل [illegible] و [illegible] بین
بشه [illegible] که [illegible] میل | پیل [illegible] که بود ابت پیل
[illegible] اگر زانکه [illegible] بود | [illegible] سلیمان بود
قدس [illegible] کاب [illegible] یا برد | [illegible] برد
[illegible] شغل نام اوست | [illegible] انکوست
[illegible] واحسنه | [illegible] مرمی ساخته
ختم [illegible] جهان بار کشید | با [illegible] جهان [illegible]
[illegible] عشاق باش | [illegible] صورت آفاق باش
نقش عرب از نظر خویش دان | [illegible] خویش [illegible] دان
[illegible] خواجه [illegible] شناس | [illegible] شناس
آب [illegible] جوی و [illegible] شمار | گوهر کان جوهر جانش [illegible] شمار
گنج طلب کن چو [illegible] رسید | پنجه [illegible] کن چو شیران [illegible]
[illegible] که [illegible] رسید | [illegible] که بجا می رسید

بود [illegible] نماز | [illegible] از
دید که [illegible] اند | [illegible] اند

گفت بملز از بس این خون قوان
دور شد وکرد یقینها فاز
حرید همان یشب جو فرو شد بخواند
کاغذ جینی از حسن عبارت لب
تیر فضیلت شارق الکون زشت
عن چه باشد بعبارات خوش
کز تو جدا کلینه بکردی ماز
دل تو خو زنیت زبان را بهل
دانستی دل تو روشن خانست
محنت دریتیم مشغل دل فرود
نقد دلی را که نهی نا زدهشت
اهل شان حد کوی همت هیچ
شرط محبت زجیبانی زطلب
تو جنبه کنج [illegible] جو [illegible]
[illegible] بدست ارو [illegible] کن [illegible]
[illegible] سر [illegible] تو ازندم ایست
قیمت کو هر که کند جوهری
کوهر چه برار بوی مهارت باغ
طوطی خوش خوان که زبان کام او
عیب [illegible] که شکو حد بحث
هست زبان بلبل دستان تو از
کنج روان شد دل واقف زبان
کو سر خود جو بوقت [illegible] دار

کیش عشق هست شکسته زبانی
زانکه کند خاص ز علم احتراز
کابدی از حضرت عشق خطاب
معنت نیت ز عبادت جدا یست
یافت بود [illegible] قبله [illegible] دست
باشد کشاید اشارات خوش
[illegible] تو بودی بساز
نام زبان [illegible] و له
کر تو بدل [illegible] بزوی [illegible]
موج سینه او [illegible]
هش تو قلب و [illegible] درست
[illegible] سوی جیب
نسخه دار و ز طبیبان طلب
حال دل شمع [illegible] جو [illegible]
[illegible] کل شد و [illegible] کن [illegible]
[illegible] سوخته ساز [illegible]
ملک سعادت که ورد مشتری
[illegible] شتوی را [illegible] دماغ
شکر شیرین بیان کام اوست
بد نبود طوطی شکر شکن
دلکش [illegible] کلستان راز
فرق [illegible] باشد [illegible] تا [illegible]
کنج [illegible] او [illegible] بنیاد

جند شنوی ای دل سودا پرست
خواب زغد رفت و وقت خراب
[illegible] که روکه زود [illegible]

ازنی نوشین جو [illegible] مست
[illegible] که در اینجا ز خواب
[illegible] نظرش [illegible]

وشته [illegible] که [illegible] بیجت
[illegible] وترا ناقی [illegible]
کیب [illegible] حلقه که تابی نخورد
جمع [illegible] که تو بی زوان
جام جم اندر دست شود هم [illegible]
حلقه [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible]
هر دم [illegible] نوایی [illegible]
هم [illegible] باده [illegible] دهد
شمع فروزان شبستان [illegible]
خوش جون [illegible] باغ خوز [illegible]
[illegible] او [illegible] جهنم است
خسرو [illegible] پرواز [illegible]
[illegible] برگ [illegible]
دل [illegible] ملک [illegible]
[illegible] که شد [illegible]
[illegible] که [illegible] کرد
کو [illegible] خانه [illegible]
پیر فلک [illegible] پیران [illegible]
[illegible] هوایی [illegible]
[illegible] این [illegible] میبر
[illegible] سرکش [illegible]
[illegible] خاکی [illegible]
معدم این [illegible]
[illegible]
جشم [illegible] جو شان [illegible]
[illegible] جان را [illegible] دل [illegible]

جو [illegible] که در [illegible]
[illegible] وترا سینه [illegible]
[illegible] اجل [illegible] نخورد
باز کوفت از لب نوشین روان
[illegible] کون شد [illegible] ماند
حلقه صفت بر در [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] زتند
جام [illegible]
لاله فروشان کلستان شام
[illegible] شاهی خوزند
[illegible] وحین [illegible]
[illegible] علم [illegible]
جشم [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] منقش [illegible]
[illegible] که شابور [illegible]
شر کدامست که [illegible] خورد
کور شود [illegible] خا [illegible]
جشمه [illegible] آب [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
خانه [illegible] مشکل [illegible]
جانی [illegible] اتش [illegible]
دانه [illegible] خاکی [illegible]
ساکن این خانه [illegible]
[illegible] این دار [illegible]
[illegible] غول [illegible]
کوهر جان را صدف کل [illegible]

مثنوی

شیفته طبع همه بیش ملک زد — همنفس خفتهٔ بیهوش ملک و دد
دست خوش فکر سبک مرها بی — ای تیر وهم
شعله با چرخ مشعله‌ها — عربده بادهٔ مرد مستانه
دست بری و دامن بر خاک زن — پای برین چرخ کش و بال زن
خاک برین آتش سیماب ریز — گرد برین آبی شفاف بیز
بگذر ازین دایرهٔ دیرپای — دور مکن تا نشوی رنج‌های
چند درین دشت سیه گستری — دهر که این دهر ستمگر خوری
مهر مجوی از فلک هیچ باز — دل مگسل زین عجوز فضول ساز
خور که نبود جز این سبزه زار — در جگر خاک کند خار خار
تیغ خوری از وی و گویی خورت — زرد کند روی و گویی زر دست
کیست که چرخش نکند زیر دست — تا نشود از قدح دو مست
قحط نباتست درین شوره جای — ناله فراخست درین تنگنای
صبح گل گلشن نیکو فری — خار غاید چو نکو بنگری
فلک فنای لحن چو مستانی — منعطف بر لقون وار دوستانی
هر که درین بوم تماشا بجست — فتنهٔ آن فلق عنا جست
در دهن شکل شفق از زر و یاقوت — تکه نور از عکس رخ زرد یافت
مهر که از دست فلک خون خورد — از لب خوابی گلگون خورد
با دل من کینهٔ مهر از چه خاست — وین ستم و جور سپهر از چه خاست
مهر فلک کین و ستم عادتست — شور جهان خود دو خود عادتست
هر نفسم رو ز رزق مجد پسند — شکر که رزق از در کریم مجید رسید
لوحهٔ دلم بجوی حرف ز حق — حمد الحمید بخواند و بس

بعد بگریبان ملکی تا هو و — با ملکش از عین عنایت نظر
در دل من از خوش احسان او — سیم من از دست زر افشان او
ز آب گفتش آجی واصل از فن — ور نظرش لوحی باداد فر
دور زمان نامهٔ عزلش بخواند — دابلق حکمش ز روش باز ماند
چرخ به آخر ز ارادت بگشت — واخترش از برج سعادت گذشت

گردن گردون کشش پست شد — دستگهش همچو کف دست شد
رفته ز بیرون دانه او نقش آل — وامده در روز جلالش زوال
من متفکر که ازین انقلاب — بخت من این لحظه چه خندد بر آب
عقل جهان جوی که بی منت — کاشف اسرار منیری منت
گفت که ای دست خوش روزگار — تا شده داخل در آموز کار
هر ملکی پند دل پرده ساز — کن عمل و قول بود بی نیاز
خواهی اگر بهایت دگری ما بند — وای خاتم دگری می دیار
چند شوی خاک ره هر دو گی — روی ما نهی بود هر در زور بیا
گو چه تو محتاج به رنج دیگرست — داور او داد گوی دیگرست
سیلی کی شو که بگردد اسیر — دل چشمی دم که ندارد دو زمیر
حاجت از و خواه که محتاج نیست — پی بر راه کرمش تاج نیست
آنکه شوکت ملکش [illegible] — تیغ عطا و نقش [illegible]
دل بهوایش بده ارشد فلک — ملک [illegible] چشم او شد ملک
شرم بدار ای که هم نان خوری — کار چو بیضه توچه آن حوری
نعمت ز فیضش کرم ذوالجلال — مشرب او رزق بر آب زلال
شاه و گدا از روزی از وی چو زند — مور و ملخ قسمت از وی می برند
مملکتش قابل تعبیر نیست — در کرمش علت تقصیر نیست
بلبل او شو که جهان زان اوست — کون و مکان خوان از خوان اوست
هرکه چو غنچه لقبو بدر دل رسید — بوی گل از باغ توکل شنید

ای که دم از بیر خودی زنی — شرط خودی نیست که خود می زنی
راه خدا گیر و ز خود در گذر — زانکه ز خود راه نیابد بسر
بیخودی از غایت آگاهیست — گلبن فقر از چمن شاهیست
خیز و قدم بر سر آفاق نه — تخت برین طارم شش طاق نه
گرد ز مطمون هستی برآر — دو خط معونه مستی برآر
نعمت خم گیر و دی حلم نوبی — در قدح زر ز ی زر قلم نوبی
لعل روان خواه و ز دوران ابه بیر — دیده و خرد دوز و جهان را بگیر

غرق فنا کرده و بقا را طلب — در گذر از خویش و خدا را طلب
سر بکشد انگشت سپر باز یابد — سکه زده هر که بر او باز ماند
نقش هکو کان نبت نقاو زمین — در ره وحدت نبود ماه من
هر نفس میل بکی بی کنی — دار روی هم نفسی می کنی
همدم صبح ار سحرگاه پس — در دل شب مهر رخ ماه بس
این طلعت تو چراغ دولت — وانچه روا بود زباغ دولت
ملک سلیمان چو نکو بنگری — نقش نگین تو دل [illegible]
خلعت اگر یافته جم بتو نیست — ور دشنه گنج گهر هم [illegible]
گنج نگه دار و بیفکن طلسم — نام منستی بر و بگذار اسم
راه روی گو بخدا و اجلست — در ره شی منزلیش [illegible]
از چه کنی تکیه برین چار طاق — خیز و برین خیمه برانی بذر و اق
در گذر از چون شش و چار ی — بر گذر از منظر چنبر کاخ
آب برین جرمی [illegible] — خاک برین لوح منقش فشان
کین فلک سرکش [illegible] — هست یکی لودی جنبر زوش
کاه درست ارده و کوه [illegible] — کاه جرم زیرد و عنبر فرد
دست بکبار زد همرش [illegible] — تا بکی در سر او آب روی
چند بهر سو چو صبا تاختن — مغتنم ار باد هوا باختن
همدم خود باش و دم از دل برآر — پای دل از سوخته او گل برآور
خرگه افلاک بپای بسر زن — دیده سیلاب نما و آتش بدو
رخت برون انگنی از این رخ گذر — تخت بعزارتر این [illegible]
جان و جهان بین زجهان برگذر — دولت خمشی جهان [illegible]
خیمه زن از بادیه گل [illegible] — کعبه جان در حرم دل [illegible] نکر
ماسه مخمور و جهان عرقاب — نامه مخمور و قدح بر شراب
وایه مستی زده بر بام چرخ — دایه فرو ریخته از جام چرخ
روی دل از خانه گل تافته — هر دو سرا بر در دل یافته
دست تعنت بجهان بر فشان — سوالق اخواص بر ایام [illegible]
خود کن این شیشه بی ابدا — قطع کن این رشته بر تاب را

دشمن جان این سبع بد سیرت — حرام دلی این دد المکه [illegible]
وین همه یکسان که جهان از جهات — نا وک اید دلی بر نایب [illegible]
قصه الی شوخ ستمکر حبیبه — شاه رج این بیر معشوق [illegible]
جلد می باز آه دمادم بجو [illegible] — وای بیخ انجیل بریم بجوی
در دل حو الیه نکو و جان [illegible] — ورد سر سر بکلاه و سامانی [illegible]
همه دعا دامنی ور [illegible] — زنده دلی در غم [illegible]
سوجبه [illegible] نور صبر [illegible] — از نظر ابلو نظر [illegible]
سو بصیرتی بلا نظری داده [illegible] — هر نظری را اثری داده اند
جسم تر دل انکو نفس [illegible] — کرد بشد انکه جگر کی در یافت
قول سیجا ابد بکو هم شود — میس هو اکسیر زر سلیم شود

[illegible]

کشتی [illegible] جو تیمور شکار — وا مدح [illegible] عقابین در بر
جا او نمو لش شده غایب کوه — یکی سیا شکه ازو عرق خون
دید کسی در دم صبحش بخواب — جوی بر او و رخت جون افتاب
گشته خرامان بگلستان [illegible] — ور زیخ او ار [illegible] بود
گفت که یا این عمل نا پسند — کار تو چون کشت [illegible]
هیچ بلد [illegible] دایی چه [illegible] — دایه سوی منزل و نیریخ ورده
بود بی بافته [illegible] — سر فلک بر [illegible] هیچ
بار گفت در خورد باد تو نیست — کار گفت لایق کار تو نیست
گفت زدایم جو در او بخشند — [illegible]
بو حبیب [illegible] — بر من سرکشته [illegible] نظر
دید و ابال و بد انداخته — سیه [illegible] در انداخته
هیچ صفت تیغ دعا بر کشید — در سر صدق [illegible] در دمید
مشت [illegible] از گلبرش یا فهم — وین همه از یک نظرش یافتم
سر نظری کز سر صدق و صفاست — جون تحقیق بکری کیمیاست
قلزم عز [illegible] در اید [illegible] — زورق [illegible] در اید باد و ریخ

چون بود دریاد قبول از چمن | خیمه زند بلبلی خشک بر چمن
هر که ز منع جزئی یافت | از دل صاحب نظری یافت
بر در تو مفلس جوان بجز سجود | چون ز محبت [illegible] کرد [illegible]
کار مجانی که برارد حبیب | وادی [illegible] که سازد طبیب
روضه جان روی حبیب و بس | میل روان سوی حبیب و بس
مرغ بود که حبیبش جدا است | زنده دل آنکس که حبیبش [illegible] است
هر نظری کان نظر دوست | [illegible] کو نظر ایزد [illegible] است
دیده خواجو که در دل گشود | ای نظر لطف الهی [illegible] بود

ماکه می از ساغر جان خورده ایم | جان و جهان در سر دل کرده ایم
نسخه نه جلد فرو خوانده ایم | چرخ شش رقعه برافشانده ایم
روی در آینه جان دیده ایم | گل ز گلستان خرد چیده ایم
دست ز سر چشمه جان شسته ایم | وز دو جهان چشم فرو بسته ایم
غسل بخوناب روان کرده ایم | روی بخوناب دل آلوده ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده ایم | چون گهر از چشم فلک زاده ایم
خانه فروشان ره وحدتیم | حلقه بگوشان در دولتیم
مرحله پیمای جهان غمیم | طبل طراز علم عالمیم
کوه کش [illegible] مستقیم | نفس کش ملک [illegible] هستیم
حارس [illegible] جان و دلیم | مشرق [illegible] آب و [illegible] کلیم
واله بر بادیه [illegible] | عالیه سای صدف [illegible]
نایب همت دمی می زنیم | ور سر هستی قدمی می زنیم
گوی [illegible] نباشد خراب | نیل سپهر از دل ما شد سراب
اشک روان لاله خود روی ماست | مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
دیده ما حقه گوهر فروش | منطق ما طوطی شکر فروش
علم ما عالم درویشی است | مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیوانگیست | معنی ما صورت فرزانگیست
انک غذای قدمش گشته ایم | صید حرم وحش گشته ایم

خانه دل وقف عشق کرده ایم | در ره حق خرقه [illegible] کرده ایم
سینه ما مخزن اسرار دوست | دیده ما روضه انوار دوست
گرچه ز مغز ز ملک برتریم | [illegible] کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست | سر بکشی و هستی ما هیچ نیست
این همه داریم و نداریم هیچ | دانه چه بودیم چه نکاریم هیچ
غم چه توان خورد چو غم زاده ایم | حاصل چه [illegible] چو بجان داده ایم
حاصل دل اینهمه [illegible] که هست | نقش دل ما تو چه خوانی که هست
عیب [illegible] اهل عیب | عیب [illegible] اهل عیب
ز دو لب خشکه و ما را نگر | برگ [illegible] و نوا را نگر
از گل [illegible] مستور بین | [illegible] مستور بین
جامه خمار ده و جام جو [illegible] | در دل [illegible] آرام [illegible]
جز تو [illegible] نوا ساز نیست | سوز [illegible] ساز نیست
غم [illegible] سوختن تو | این [illegible] روی تو
نیست [illegible] خانه [illegible] | [illegible] کوی تو بس
گر تو بی یار بگو یار کو | جز تو [illegible] کو
من که دم از منطق [illegible] زده ام | گوی سخن [illegible] زده ام
رخت به سوی عالم بالا کشم | [illegible] چون [illegible] کشم
گر ز پی [illegible] می روم | تا تو نگویی که بخود می روم
می رسد از عالم [illegible] نوید | می زنم [illegible] امید
گر علم از گل نقشی یافته است | [illegible] یافته است
نقد ام از بوته خود کامیست | [illegible] شامی است
تحفه ام از فلک [illegible] رسید | طلعتم از [illegible] رسید
گفت خواجو گل باغ [illegible] | [illegible] چراغ دل است
هرچه کنون در عمل او [illegible] | عیب مکن کز ازل او [illegible] است
گوش [illegible] در جگر [illegible] | [illegible] سفته
[illegible] نقد است | سکه در انجا زند بر درست
مهر این نقد در انجا دهند | سفته این نقد در انجا نهند

ملک تقریر رقم نیکی و [illegible] بد
بر ورق حال تو آن روز زد

در صومعه سن و در [illegible] صبا
طبع من از صحبت آموزگار
[illegible] رباب
گاه دل از این دمش سیر ورق
چون فلک [illegible] خوا هر مرو [illegible]
شب رو خوابم [illegible] دم حست
در دم این [illegible] تا [illegible]
وانعام چون پیر [illegible] بیام
طلعت از نور برآسا [illegible]
منظرش از خلد برین [illegible] آب
گشته جان روشن [illegible] نایدش
در نظرم داد تکلم [illegible]
[illegible] از تو آن [illegible]
باز نمودم [illegible]
ملک سخن زان تو خواهد شدن
[illegible] تو بجزا رسد
از سخن [illegible] باید گذشت
حامل مکتوب که کردی نزول
گوش [illegible] پرورش
وای گل [illegible] که [illegible]
حوش دل [illegible] که این لاله زار

بود [illegible] صفا
گشت [illegible] از غم روزگار
و امل جان باد لعل در عطاب
کی بود آن روز که خوانی سبق
کرد نهان آینه هفت جوش
دیده ام از دیدن انجم [illegible]
کرده فلک روی با ایوان خاک
شوق من از دیدن رخسار [illegible]
لعبت از خور کرد و خواب
عادت من از قفس [illegible]
شب [illegible] فجر نابدید
در دل من چشمهٔ جان برگشاد
[illegible] کرم [illegible] ز خواب
گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک شاخوان تو خواهد شدن
نام [illegible]
زان که از آن خطه بیرون [illegible]
مهر شدش نامه بنام رسول
[illegible] عشق خداوند هوش
با تو بگویم که چه باشد سخن
تا ن شد [illegible] جان [illegible]

چون بتباشیر صباح الست
عشق شراب ازلی خورده بود
عاشق پیوند روان باید ن

بر خود دل [illegible]
روی [illegible] ابدی [illegible] بود
عشق روان بوده و [illegible]

عشق از شاید آب و خاک
زورق ابداع بدریا هنوز
در شکن طرهٔ شب تاب نه
چشم صور نور معانی نداشت
غنچهٔ فطرت متبسم نبود
شاه فلک [illegible] نداشت
پیر خرد [illegible] نیافت
دیده [illegible] زد
سینه [illegible] از [illegible]
صفت فلک [illegible] نواخت
شادی از آنکه غم آزاد بود
شام دم از خون شفق ناز ده
ناشده [illegible] وجود از عدم
جام نجوم از کف گردون جدا
رات زرین خور از بام دود
عشق جهان وقت پرواز بود
مهر دل آتش شد و [illegible] گرفت
آنکه [illegible]
تر نظر [illegible] گل کشاد
طایر جان تا بهوا باز ماند
هر که در خانهٔ مستی گشاد
ای دل اگر اهل دلی جان نباز
دست بشوی از [illegible]
زنده بجانان شو از جان عیر
ما که بدل [illegible] ایم
گوهر آن مرسله [illegible] پدید
آتش دل چشمهٔ حیوان ماست

عشق شد آمیخته با جان پاک
[illegible] بصحرا هنوز
در رخ [illegible] روز آب نه
چشمهٔ جان روی روانی نداشت
بلبل جان [illegible] ترنم نبود
مطرب سیاره نوای نداشت
جان خبر از دل [illegible] نیافت
گردش گردون [illegible] انجم [illegible]
[illegible]
چار طرف [illegible] امکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده او [illegible] باز بود
[illegible] خارا گرفت
تخم هوا در دل عالم بکشت
گوهر جان در صدف دل نهاد
حسرت او در دل ما باز ماند
پای علم [illegible] نهاد
[illegible] جان در ره جانان بباز
محو شو از [illegible] و هستی [illegible]
جان بده و دامن جانان بگیر
[illegible] مهرش ز فلک [illegible] ایم
سلطنت فقر که [illegible] رسید
ترک دو عالم [illegible] درمان ماست

حاصل ما حاصلی حاصلست — بر لب ما منزل اندر منزلیست
خسته این درد نجوید دوا — خوش ازین رنج نخواهد شفا
زنده بود کشته شمشیر دوست — مرده دلی آنکه نه مشتاق اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمه مهرست که از شکر او — دانش جان سوز دل از تاب اوست
عشق نهفتست و زوال حور او — خود چو چراغست و جهان نور او
دولتی شوی بود حالان عشق — بخت سودا زکار او دولتست
فهم شتن وصل از وصل حاصلست — وصل جانانه قرب جمال نیست
سود من از زبور دل از خود رست — ناله زنی بهر زنبور نیست
درد سجران که دید داد دل — گر برسد ناله بفریاد بو الـ
مستی شوق نداند حساب — بحر غم عشق ندارد کناره
چون دولت از چه نشود عزیز — بخت جان من شده خادی جو
آنکه دلش عشق [illegible] — وان شکری کش بکی [illegible]
عشق که جانم بغم دل سپرد — خواهی از خاطر خواجه ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب — درد دل از خویش نباشد عجب
منزل غم بر که از شاد [illegible] — بندگی اهل دل آزاد [illegible]
عشق حواز سوز شود نو ساز — آتش مجنون [illegible]
گاه با [illegible] دید [illegible] خوش — گاه [illegible] دید [illegible] خویش

قیس نه عاشق شده [illegible] حال — [illegible] خیال
[illegible] خاک [illegible] — بادیه بجای بیابان [illegible]
بود شب [illegible] خون آمده — بود [illegible] آمده
جنبش وحشی بیابان شده — خسته چنگال [illegible] شده
دید کسی از دو جهانش ملول — ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بمن [illegible] که لیلی رسید — [illegible] لیلی شنید
سوی سراپرده [illegible] شتافت — [illegible] لیلی نیافت
وحش [illegible] بر سر مجنون دواند — او [illegible] شد و لیلی [illegible]

یک دل از رنج جهان برکشند — چشم حقیقت بجهان برکشود
دید در آئینه رخ دلبر دوست — نقش رخ خویش [illegible]
گفت که جز لطف تو [illegible] — [illegible] که لیلی [illegible]
[illegible] من شده [illegible] او — [illegible] عکس [illegible] تجلی او
[illegible] من هست او [illegible] — [illegible] من هست او [illegible]
من همه او گشته و او گشته من — تن همه جان گشته و جان گشته تن
[illegible] — [illegible] دید [illegible]
گفت که این [illegible] — [illegible]
[illegible] — باده [illegible]
کوکبه عشق چو [illegible] — دمدمه حسن [illegible]
حسن چو از پرده [illegible] — دمدمه عشق رساند [illegible]
[illegible] عشاق [illegible] خوش است — [illegible]
لنگ [illegible] — انجم [illegible]

صبحدم ای ماه سحر خیز [illegible] — [illegible] و گل [illegible]
چشمه خورشید [illegible] — جان دل از رنج [illegible]
همچو [illegible] فلک خویش [illegible] — [illegible]
[illegible] بساز — کوره ما [illegible] بساز
دود درین مطبخ [illegible] — وز تف دل [illegible]
بام کن [illegible] برون را — سرمه کن [illegible]
از دهن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل چو برین [illegible] — [illegible]
جان [illegible] میلاد — پای [illegible]
صبح که باشد که [illegible] — شام چه باشد که [illegible]
مشرقی [illegible] — مغربی [illegible]
چند کنی [illegible] بار گاه — [illegible] کلاه

هر سیمان بچ ن بجاید چو ‌ ‌ ترک کله کج که گویند نو
مرده ره آنست که آنجا زهیست ‌ ‌ زانکه درین ملک گدایی شهیست
چون تو برفت فلکی دیگر کا ‌ ‌ سرچه باآفاق فزود اور کا
دست ازینجا تو بپیش کش و نا ‌ ‌ جنغ برین خرمن آتش بزنا
فتنه آن مرغ سبل پرمشو ‌ ‌ والمی ازین دیو سبل پرمشو
جشم بهی ازین ده ویران مدار ‌ ‌ کاین ازین خاک نیاید بکار
بی بدین مهره نباید شد ا ‌ ‌ درد من بار نشاید شد ا
داغ ازین دام بباید کشید ‌ ‌ باده ازین جام نشاید چشید
کار خود مردست ای کار نیست ‌ ‌ صبح طلب سینه شبها زیست
گردش گردون که نیم شاد ازو ‌ ‌ بنده آنم که شد آزاد ازو
خیمه دون دنی خاکسار ‌ ‌ حسبی عشوه گر نابکار
شادی آنکس که غم او نخورد ‌ ‌ دم نزد از او و غم او نخورد
چند درین مرحله گیری قرار ‌ ‌ خیز وازین مرحله بربند بار
بوم جمل منزل طاوس نیست ‌ ‌ دلق دغل خلعت کاوس نیست
بار تو در بارگهی دیگر است ‌ ‌ کار تو بر کارگهی دیگر است
از تو غنیمت که جز مرغ کور ‌ ‌ ساخته بر لب این آب شور
خارچه جوانی گل چینی بجا ‌ ‌ او کجای آرد امیری بجا
تو چه کنی دامن جان زا لگیر ‌ ‌ ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شیخ حقیقت چه دهی چرخ را ز ‌ ‌ راه مخالف چه زنی در حجاز
نقد تو از آن گر ازین گلشنند ‌ ‌ راه تو رحیم برین می زنند
تخت تو بر تخته مینا نهند ‌ ‌ علم تو بر دیده بینا نهند
از همه اجزای شبستان تو ‌ ‌ در همه اوراق گلستان تو
فرش مطبق طبقی مشت ست ‌ ‌ چرخ معلق ورقی مشت است
وگر که منکی بر این اب و گل ‌ ‌ بو سر آنست یکی کوی دل
هر که همت ز فلک بلند ‌ ‌ خرمن مه را بجوی نشمرد
کز جهان میل کند جان پاک ‌ ‌ خال سر نزد که دید دل خاک
انکه درین ده بنشان لب ‌ ‌ بر دو جهان دست فشان آمدست

وان دل ویران که بود گنج دار ‌ ‌ گنج فراخ طلبد گنج دار
غیب خواجو رحضور دلست ‌ ‌ دوشنبه دیده زنور دلست
ای که شدی فن بدین تیغ نا ر ‌ ‌ هیچ تو کنجی چه شود میدماد
گر متصور شود حت بحر و بر ‌ ‌ طفل رهی گر کشاق نظر
تا رخ یوسف بر اهل تمیز ‌ ‌ ملک مصر جا شد عزیز

گوی زمین را چو سپهر بلند ‌ ‌ در خم چوگان سکندر فکند
زنگ ز آیینه جهان برگرفت ‌ ‌ بلکه لعز از رخ دین برگرفت
ظلمت ظلم از دل عالم ثشت ‌ ‌ دود غم از دوده آدم بست
سد سداد ش ره یاجوج بست ‌ ‌ کوکبه اش قلب کواکب شکست
دیدار سطو که در آن خنده گاه ‌ ‌ تیغ شود آینه وقت شاه
گفت کرای دهر بفرمان تو ‌ ‌ صحن فلک عرصه میدان تو
عقت افاده بدر یاقی فکر ‌ ‌ وایل ز اندیشه تجوای وکر
ناطق دیوان تحیر شده ‌ ‌ دیده طوفان تفکر شده
چشمه عیش تو مکدر جرات ‌ ‌ تنگ نشاط تو منتز جرات
داد جوابش که ازین ره گذار ‌ ‌ گیرم آیینه خاطر غبار
گرچه ببیجشم تابناک ‌ ‌ تیره کنم دیدنی یک مشت خاک
قصه آفاق چو این مشت ‌ ‌ بحکم روی زمین مشت است
خسرو دنیا بر افراختی ‌ ‌ وزنی بخیر چنین تاختی
بهر همین مایه چه سازم خبر ‌ ‌ لاف جهان گیری و ملک این قدر
کشته ام از رحمت عالی محل ‌ ‌ گرچه دوم در پی آن گوی گل
جام فلک لایق جمشید بود ‌ ‌ سایه شب در خور خورشید بود
ای که کنون نوبت شاهی تراست ‌ ‌ ساقه تو نا پدر معنی باغ راست
گنج کشایان که درین خانه اند ‌ ‌ فارغ ازین منزل ویرانه اند
جوهری گوهر کان دلند ‌ ‌ صیرفی نقد روان دلند
گر غلک ملک جهان ز آن تست ‌ ‌ گردش چشمان بفرمان تست
خاتم جمشید نگین تو شد ‌ ‌ روی زمین ملک یمین تو شد

جنت و کنون ملکت باقی طلب / محاجب کی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در رباط / حیف بود حیف تو در این رباط

این کله زر و [illegible] سبز کار / جنبش و بر [illegible] و [illegible] بهار

دانه این خوشه برون ریز / زرده این بیضه درون طلب ریز

قصر وجود تو ز گل ساختند / شیشه ایش از همه دل ساختند

بر [illegible] جمله زمین و جان ببین / در حرم جان شو و جانان ببین

بیش تو گر ملک همه [illegible] نیست / در نظر همت تو [illegible] هیچ نیست

چون تو که [illegible] ادب چه سار / هیچ بدست فلک [illegible] باز

از من ام قطع چون می فتاد / چون ام از دریچه برون می فتاد

بود در حیرت علی می زدیم / در این ملکوت قدمی می زدیم

گین فلک منحنی سال خورد / قد الف وار مرا دال کرد

غیر من بیضه کافور گشت / نافه مشکم ز تنم دور گشت

مرغ نشاطم ز [illegible] باز ماند / طوطی نطقم ز سخن باز ماند

هیچ نکشتم که ببار آیدم / هیچ نهشتم که بکار آیدم

تخت درین کاخ مرا گوشه / [illegible] درین شاخ مرا خوشه

تخم نه افشاندم چه شاید درود / جا و مرو رفته چه [illegible] بود

روز سپیدم بسیاهی رسید / کشت عمرم [illegible] رسید

چون پدید از پای در آمد سرا / دور جوانی بسر آمد مرا

[illegible] / [illegible] اگر کس نشود دستگیر

[illegible] / بود [illegible] افتاد درخت

ره شده نایاب و [illegible] / [illegible] ز سنگ و [illegible] باد

از عقبم [illegible] / [illegible] در کمین [illegible] خواب

خلف [illegible] حسین / دشمن [illegible] بکشاید کمین

حال علام بجای رسید / داد امیدم بتمامی رسید

چون کنم [illegible] لحظه اگر [illegible] / نکند از لطف بحالم نظر

مرشد من [illegible] نام اوست / سالک دل تابع احکام اوست

گفت که خوش باش که انجام کار / رنج تو ضایع نکند کردگار

گر خضر اول ره ظلمت برید / باز بسرچشمه حیوان رسید

تشنه جگر گر ز جهانت برند / [illegible] آب روانت برند

تا تو ز ظلمات بیابی نجات / دم [illegible] آب حیات

ماه چو [illegible] تمامی کند / باجور کشور [illegible] کند

[illegible] / کنج [illegible] همه در [illegible]

[illegible] اگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نیز

یوسف اگر [illegible] / [illegible]

صبح چو از صدق نفس بر کشاد / [illegible] افتاد

[illegible] / [illegible] درست

شمع [illegible] / [illegible]

منزل قرب از تو [illegible] بعید / [illegible] روز عید

[illegible] / [illegible] می نهند

گرچه [illegible] جدا می شود / [illegible] می شود

دانه چو در زیر زمین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا تو نگویی که [illegible] / [illegible] تو را [illegible]

[illegible] / رنج رسانند [illegible]

[illegible] / [illegible] بدست

[illegible] / [illegible] شهید

شاه [illegible] که باشد گدا / [illegible] که [illegible]

مست شو و باده [illegible] / ترک [illegible]

شادی او [illegible] نخورد / [illegible] غم جان نخورد

همدم او باش که همدم نیافت / مونس و غمخوار بجز غم نیافت

وارغم دل [illegible] غم مدار / ذالک غم دل [illegible]

[illegible] که شامی شوی / نور [illegible] که [illegible] شوی

جان که دم از ملک الحق زند — بر در دل نوبت شاهی زند
بلبلیست انکه بیری رسند — بخت جوانی انکه پسری رسند
تا دشا شد و بیا رت رسند — لیک هنوز غصه که بابت رسند
گر بشد از دست تو انگشتری — باز شوی حاکم دیو و پری
جمع خواجو که رخ خانه نیست — ملک اش از مهر سلیمانیست
سر کشی از عایت افتاده گیست — بندگی اهل دل آزادگیست
هیچ شیوه و فرشتگان نکاست — دیو نشد نبها د بنا طرب خاست

بود یکی مطرب خوش خوان نواز — ساز معیشت ز نوا بش بساز
میکند از زمزمه اش بر خروش — زمزم او کرده در قاعر روسی
مرغ صراحی شده دمساز او — زهره بحرخ از پی آواز او
نغمه زاو چه فلک شناخته — روز جوانی بنوا ساخته
حرف عرش چو عرش کشیده — دور جوانیش تغییر کشید
گیسو او کافته چو منبر گشت — دید او از دو زخم بی جور گشت
همچو اش شد چو کلوی راجحه — جعفر موسیقی آواز او بس
رعشه خدا اش اجد اش زنگ ام — و اجد ایام شبا بش بشام
رخ شن بر دل حلقش شد و د — داب نخش رخنه ز دستانش بود
بانک نوا اش زعل در گذشت — کار وی از قول و عمل در گذشت
منعدمی شد برنا جلی نوا — ساخته بر زمزمه قول نوا
در فلک انگند خواری تقدیر — کرد مناجات بر اینان ذبر
از دل برو در بنا پید و کلفت — کاله تو شد شاسته قول نهفت
بعد دل بانک تو از تو یافت — روز روان صوت بقا از تو یافت
بر تو مرا بینت دوتا همچو چنگ — دل شد چون بود عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کش — کیه ومالد زسر کینه کوش
نالم و فریاد رسم نیست کس — چند کنم ناله بفریاد رس
نیست درین پرده برسوز و ساز — جز تو با هنگ دل ای بنده ساز
بر در مخلوق شدم شیال — یافته از دور زمان گوش مال

ساخته ام ساز مخالف بسی — چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوائی زنم — لیک نه از بهر هوائی زنم
چنگ و ربابم چو شد دستگیر — مفلسم از دست و کنون دستگیر
چون باید کری ابدم — لطف نما کر چه بکی ابدم
ای کرمت نی حد و منی بی نوا — دست تهی باز مکر دان مرا
بی زر و لذوین کهر جان بیاید — لعل روان بر سر زری فشاند
مرغ پیا دز بها جو نفس بر کشید — چه نغمه از پی که در رسید
بدره از زر رخیان برکشاد — هیچ وشا کفش و بشش نهاد
من شدم ای بهر ترنم سرای — گفت درین گوشه و برانه جای
بزمکه آراسته در روز باز — کشته بعد نعمه که آغاز بیا ز
چون من بی شده چون زرود — وآمدم برخاب برشکم فرود
ای محمد تو بنوا خته — ردر عشق تو نوا ساخته
جمع مخالف نظر دون پرست — ساز دلم بی‌بن بستان زدست
ناله من زار و بین کشته بزر — بخت جوان رفته و من کشته بیر
مرغ بفریاد رنفر باد من — خلق ملول از دل ناشاد من
اب بغم رفته بروح ارزباب — کام دلم گشته خراب از شراب
همچو بهشتی نمی یافته — سنت دستان فلک یافته
عجبی جانم که هوا دار تست — مطرب بیداری بازار تست
دستکم بین چو کف صوفیان — ماست من حلقه کو فیان
لیک عطایت جو ندارد شمار — منفعل کن وهاست منی هم بر ان
ساخته ام در ره شوق تو ساز — جان او بی به رو فی سان
چون و تر انساز میفکن ورا — مردم از افق مفلس مرا
هم تو نی رایت کار من — هم تو جیتی رونق بازار من
خاطر خواجو که گل باغ تست — لاله صفت سوخته داغ تست

ای که شعله سال ای بوستان — خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانه منشین در منه — بار برین محنت نه سیر منه

کین صدف بر گهر نیلکون
نقش زیبا هیئت ساخت خوش
مشتری خانه نمایی مهاش
رونق اجرام بلا ریا فلکی
در حفظ ازین لوح منقط مشو
ای مبین یا الخا و حس بین
عقد و عقده جز کشید بسر
با نشو و باز بازاری بین
پای دری مقصد بنماید نها
چون تو نعالم علم افتاده
ساخته ابجد کی ای ساخت
کو بشکاف اسل باز کرده
صید دلی کن که دوات دهد
حکم قضا را بقضا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان
دلم برین دانه فکندن که چه
حالی بی نوش هنف ...
دل بی چه حسل کرد کرده
موج غرامی که ز منزل بود
سر حسینی و موی سیاهی
شمس تو سر باری سر چون کشد
می روی و اوفتادهای جای
طالب کنجی ده و پیرانه گیر
ملتفت عشق نباشد طلب
هیچ ازان بالک دنیا رکشت
زنده ازان تا که خضر کوشت
خواجگی از زاد خود بند کیست

هست مهات جو نهنکی الکون
دیم چه قریا کن ماهی نکر
حکم کن و بنده شاهی مباش
جنج جرح بهم در شکن
نقطه ای دایره مشو خط مشو
جند مبین کو لتن کالبدی بین
نی جز تی زانک ندا برخ خبر
زمزمه نغمه نو ازان بین
زانک ازین رقعه بیابی کشاد
سرکش ازانی که تو افتاده
باخته ابجد کی ای ساخت
همدم و غمان جهان باز نکرد
ترک کن کیر که کات دهند
کار خدا را بخدا باز هل
اب برین چشمه اتش عشان
سلیمه برین خانه فکندن که چه
نوبت شاهی بزن و بنده با بین
ور خط او نقطه صفت فرد کرد
یا بکر و تیر زجوا بیرد
لیک چو غم کرنشوی سست رای
کوه کران بار کر چون کشد
بار جهان بر دل و دل بر جان
کشته شمع شلی بر دانه کیمیا
انکه ندارد طلب او را طلب
کو حرم و کوهر شب کر کذشت
دست در سر چشمه حیوان نشست
ورد صاحب نظران زند کیست

دانه مشتاق بجز دام نیست
چون خورست اینک شو خوابش
کرنه قناعت دل بر جوش باست
حرد دل ازار کی دو اکر دنست
سرکه درین مرحله یکی یافت
عیش بجز بلای اسرار نیست
ساقی عشاقی جز ایام عشق
حال بر کعبه ار بخانه جو یکا
غایب ازو شو که حضورش نیست
دود دلی شمع زدل خود کیست
بلبل ازان باغ نزارد بصفیر
تاج شها بر سر نی کرد نست
حرفی بجز عرض زیاجین دهند
زانکه کشند جو دانش
شادی شور دلان از غصب
نیست بی جز ان هستی است
چون جکر اب حیات دلست
انکه جهان عکس تجلی اوست
هر که رخ از جان و جهان بر تافت
کعبه دل در حرم بیخودیست

نامه عشاق بجز نام نیست
درد دو شه اینک عیش داینش
دود درین گنبد نیلی چراست
زنده دلی در وه دین مردنست
رف و صوفی قانعت شایف
لیک درین پله تو ناپدید نیست
بر کف نی دست بنهد جام عشق
وایش شمع ازدل پروانه جو یکا
عو بد ورشو که عو دو نمیشست
دانش شمع ازین افسرد کیست
حنه دل این فلک ندارد دسر بر
تاجوری رانه ابید پر دیست
شمع هوا در کف سر بنهند
شمع ونان دارد و کتیبا د
همدم صاحب نفسان هم دمیست
هست مبارک دلان حیات
نی شکر عش بنات جلیست
صورت خواجه جه معنی اوست
جون دل کم شد و هم قدم یافت
بیکی ر دانرا قدم سعی طلبیست

دیده حسن را به راه عقو رادن
خوانده خوبی ایب زبر
کنی صبوحی صباح الست
رانده قلم بر خط تعلیم جان
نحت ز ملک جان زال راد
کنی که ای کوهر بحر قدم

تا وی باد رفی همه بادی بیا ز
دامنش از زر جیب و دل پر گهر
ورنی جانه بخش ازل خدمت
نقطه دایره بر جیم جان
حکم نه و دهر جو زمان راد
کنی طواف تو ز رحمت حرم

از چه محل قرب خدا یافتی … وین همه دولت ز کجا یافتی
عودت عاری ز وجود و عدم … شسته ز دل نقش حدوث و قدم
گفت که ای زخم دهان شکافته … در ره دل عالم جان یافته
ما فیها همه گم کرده ام … راه بدو از پی این برده ام
از سر این دست که برنگار … تا نگذشتم نرسیدم بیار
[illegible] … ملکتم زیر نگین یافتم
تا دو جهان بی نظر هم ورا ه … راه بسر دم پی وصل شاه
بعد از او جان بنوازم بر تنم … زخم مخالف ز هوا می خورم
کشته آنم که بدو زنده ام … سرکش از آنم که سر افکنده ام
در ره او عزتم از خواری است … مستیم از غایت هشیاری است
هر که جهان داد درین ره باد … خاتم عشقش بدهیش [illegible]
ای شده خاک ره ولداده گان … حلقه بگوش در آزادگان
در گذر از خود که بدلبر رسی … برگذر از سر که به پیوند رسی
هست [illegible] … ورنه ز ظلمت ندهد نجات
سرکش و چون شمع سر افکنده اش … سوخته ام [illegible]
[illegible] … [illegible]
باده پرستان که دم از می زنند … لاحق جان [illegible]
هر که بکوی غم او بر گذشت … جامه جان [illegible]
هیچ که از این ره خبری یافت … از دم خواجو نفسی یافت

عقل ز میل جان [illegible] … مشعله افروز [illegible]
حاجت [illegible] … جسم و سبو و پشت و پناه [illegible]
غنچه گل دسته [illegible] … فاتحه باب مسلمانی اند
تاج ده ملکت [illegible] … تخته [illegible] شاهیند
آنچه بود [illegible] … وین چه بود شحنه بازار تو
بلبل ای تازه [illegible] شاخ … خسرو این باد [illegible]
حلقه بگوش در ایشان بود … جاکر و فرمان بر ایشان بود

هست چو من مطلع [illegible] حق … این دو صفت حضرت [illegible]
در گذر از آنکه [illegible] … یاد بکن زانچه بدین [illegible]
هر که [illegible] … [illegible] کعبه از و [illegible]
وانکه درین قصه صدف [illegible] … چون گهر از جیب عالم [illegible]
عقل درین مرحله دانی که چیست … [illegible]
ای فرح بخش جلال [illegible] … وین گهر [illegible]
مرغ معانی [illegible] … [illegible]
[illegible] دلیل … وین [illegible]
ای ز خطا باز [illegible] ترا … وین [illegible] بلبلان [illegible]
[illegible] … وین [illegible]
عقل بکن گلشن دلرا نهال … چشمه حیوان روان را زلال
ناصب رایات هدایت شده … شارح آیات عنایت شده
رابعه روضه روحانیان … واسطه ملکت یونانیان
شمع فروز شب جان و دل … نقش نگار حرم آب و گل
لاله رخ [illegible] دماغ … غنچه [illegible] گل [illegible] باغ
مشتری برج بلند اختر [illegible] … جوهری درج [illegible]
بانی مضمون حسن و عمل … جلوه معروف [illegible]
[illegible] … [illegible]
قند فروش شکرستان جان … [illegible] طوطی [illegible] جان
ماشطه شاهد مستور دل … رشته کش لؤلؤ منثور دل
مشعله افروز جهان [illegible] … معدلت افروز شهان [illegible]
پیش رو قافله [illegible] … خضر [illegible]
موبد آتش کده [illegible] شاه … [illegible]
اول هر حرف که آید پدید … نقطه هر خط که قلم بر کشید
سرمه کش دیده روشن دلان … طرف طراز کمر [illegible]
راه بحق آنکه بدو ره یافت … نافه شد آنکه از و بو نیافت
سرکشید آنکه [illegible] … هیچ ندید آنکه ازو [illegible]

شم بدبین ماه خطار افتاب   چشمهٔ خورشید هوا را سحاب

بردکی پش مستان چشم   تو ده بادهٔ پرستان چشم

صف شکن قلب مناهی شده   راه زن جیل ملاهی شده

سلسلهٔ پای مجانین نفس   رام کن توسن جوزین نفس

درین یاجوج هوس کشته پند   جوکه در صید جبایت اپند

بستکی دیدهٔ عصیان ازو   خستکی بازوی طغیان ازو

جد نظرش خوش معانی جلال   ورد کدوش رود فضایح زوال

لعبت مردوی بهر وار قیب   کودک جود رای نظر وادیب

فاحشه خاکش نو در جرم   مطربه تا لمه زدنیه دم

سهو تیان را شده کاوزناب   وامده قانون زلل را حجاب

محتسب کوی ملامت شده   نایب سلطان حلامت شده

رود و جمالت شود از او کبود   واهب ضلالت زود ازوی برو ج

هرکه ولش لب جوانی [illegible]   خالی نیز و ده درو [illegible] نیست

کاسه [illegible] کس که ازین جوان [illegible]   ایلد دل از حسن اوجان [illegible]

شکر ازان لقمه که تلوان چشید   [illegible] سنق تحو اچون رسید

این کهری [illegible] که او [illegible]   [illegible] جرعی نیست که او [illegible]

هرکه بدین برج علم می زند   بر سر سیان قدم می زند

کنه بزرکی ز ادراسوال   کاه جود از سر [illegible] کمال

دور رسل چون بنهایت رسید   دعوة دعوت بحکایت رسید

محو شده شرع زلوح بیان   آمد و ناسخ که بود در جهان

حالا حکیم از سر حکمت جواب   [illegible] روان کشته اب

مبدع اشیا که جهان آفرید   عقل [illegible] انسان بدید

راه بودای را سبیل مدار   یا [illegible] ز طریق [illegible]

نابود اسباب [illegible] منتظم   قاعدهٔ دین شود [illegible]

ورشده [illegible]   بانه دافع بجرا ازم [illegible]

[illegible] خود [illegible]   [illegible] جیا دو خطا [illegible]

جان بخود در [illegible] کند   دل و بجیا ترک [illegible] کند

اکر اینی

انک ازین هردو صفت عاطلست   هیچ شکی نیست که بر باطلست

ای خرد از بیخودیت شرمسار   کر خودیت زخود شرم دار

ابروی عقل بدان کز جاست   عاقلی شرم مدنی حیاست

سر بکشی از خیابان هردو شاه   باز بکرد از سر این هردو راه

ملکدار این باغ که خوانی دیار   میوه این باغ بود سازکار

زین چمن آمد خوانش نیاید نسیم   ملک جهان دید جمالی نسیم

تاج لبی بر جهان جین باشی   طالب این باید پسندیده باشی

دست در اشکان زن و سربرفراز   تا بشوی از کوی [illegible] نیاز

کاه خود خرد نباید شمرد   [illegible] نباید شمرد

کوهر ان بجد کم آید بدست   تا که این جد کم افتاد شکست

آنچه قابلیست که بتوان برید   دین نه سرا [illegible] خرید

این دو کهر مردم بکر چین [illegible]   مردم هشیار چنین دیده [illegible]

راه بغد دو بدست و تو [illegible]   شد شده [illegible] طریق

عقل و حیا [illegible] راه تو بس   در پی این هر دو کواه تو بس

جهد بکن تو کر [illegible]   تا به طرب خانه [illegible] زیب

پای خرد کیر و قدم برکشای   بی قدم خدا [illegible] برکشای

ای شده مغرور به اقبال و جاه   خنده کنی تکیه بر ایوان و کاه

کوه درین بحر [illegible]   [illegible] کشاب [illegible]

ادمی بخوت بکه ابقا [illegible]   زال [illegible] کیتی [illegible] سام

[illegible] کیان خوانی [illegible]   آنچه [illegible] اخلاق [illegible]

کاه زنی لاف که [illegible] بود   وان همه ناموس [illegible] بود

کاه کشی تیغ که جمشید کو   کاه [illegible] جام که جمشید کو

کاه زنی طعنه که بهرام کیست   بود زمان که [illegible] کیست

[illegible] فرازی پی سریر بلند   [illegible]

کر تو فرامرز تهمتن بسی   [illegible]

کرچه فزود تو بود بودزال   ده [illegible] لذت [illegible]

ملک تو گر ملک جمشیدیست ... از گذارش همه تو میدهست
تر تطاول چه نهی در کار ... کو نهی غم ... در جهان
تا لکمت این آب زیبو بگذرد ... تا وگر جوخت زیر بگذرد
چند نهی سو عزی کینه زین ... تیز فران گیس بجا ند جنین
چون تو درین ملک بسی بوده اند ... گر طلب ملک بنا سوده اند
عاقبة الامر گذشتند و رفت ... سرجه بگشتند بهشتند و رفت
دام محوفت بجهان جو پس ... تو ... اوکه برشد بکش
ملک شد لیک اسکندری ... تا تو زنخ خوش حرد بنگری
روی تو زیبا نماید نکو ... زنگ تعدی بری از وی بلا
نیک و بد خود همه در من داد ... وا اینه واد در نظر خویش داد
تا منصور شود رنگ جو ... کشف بنی حال خود از ینگ خویش
دست رعایت زرعیت مداد ... کار رعیت برعایت برآر
ساز بوق که تو از وی بساز ... چون همه سور است چه نازی بیاز
از نفس جور قیامت نیز ... در رسه بجور نداشت ترس
خون دل خلق خوری جون شراب ... لاف زاد اذن زنی جون رباب
چشمه خورشید و ابری بگی ... قبله ابطالی و کسری بگی
این چه شدنگ که در کشت ... ون چه طرفت که در عشق ...
قصد جهانی نه جهان دار است ... عدل غافل این چه ستم کارست
تا بکی این گل برآید چنین ... تا بکی این مرغ سرآید چنین
ملک سلیمان شود آن دلکش ... کین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخنده جو خورشید دار ... تیغ کشی بر گل کو هسار
وز من دلسوختگان سوختی ... زین همه آتش که بر افروختی
آب جون آتش بیداد زن ... پنگ برین صفحه پولاد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار ... وارد وی جان ...
خاطر ... شاد کن ... ور شب ... زدگی یاد کن
زو چه ... ر ... بیم وزارت صبح نیاید بکار
شهر خرابست و تو صوای گنج ... بر دل خلق از تو صد گونه رنج

گندم دهقان ز تو برد دیگ کاه ... کاه فرازع ز تو بر خاک راه
جون ز جهان خاک برآوری ... این همه باد از جه فرو گری
عالم خاکی همه باد هواست ... در سر خاک این همه باد از کجاست
گر جهان همچو تو بنود رگی ... جون تو شادت جهان را بی
ملکت جم گر چه بجنت ... نام بی جون تو برین خاکیست
ور کز خالی که بودست تو ... خاک بیرون لذ از دست تو
... بدین ملکت فانی مناز ... ساز بدین نغمه که داری مساز
قطع کن این رشته برتاب را ... طرح کن این گوهر برتاب را
ملک وزوزی جو بیشه کنی ... وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینه مظلوم مخوم مسو ... دیدن محروم ... مدور
خار جفا برین پیران منه ... سلسله بر پای اسیران منه
جند کنی کار جهانی تباه ... نام خود و نامه دولت سیاه
خون رعیت زچه رو میخوری ... مال ولایت بچه ... بر ...
جای جرأت همه وهم شوی ... موسم شب از چه سبب غم شوی
در بقی کہ بهی ... بر ... ... اشک یتیمی بود از بهر زر
یا چو مرد افگنی صد تیر زن ... ان نکند کار ... زنی
گر نشود عدل تو فریاد رس ... ظلم تو تا این همه فریاد رس
عدل بود آینه دور کار ... کاینه جز عدل نیاید بکار
با بودت آینه روشن جو خور ... داده هو کامی ... علاج
سوختگان را بلدم دستگیر ... بوکه دران سر شود دستگیر
شحنه بدت ار و مترس از عسس ... کوس فرو کوب و منال از جرس
خون سیاوخش بیریان مجوی ... گنج فریدون رفت از ان مجوی
تا چه ازین دانه بیار آیدت ... تا چه ازین خانه بکار آیدت
داد عوسان بتحکم ... ... تیغ اسیران بتظلم مکن
مال یتیمان بتغلب ... ... خون ضعیفان بتعصب مریز
داور ذات تو و بیداد تو ... وان دل ناقصم چو بولاد تو
ای که تماشاگر این گلشنی ... سوخته آتش این گلخنی

تاج کیانی بین که کیان می‌دهند / جامهٔ کیانرا بکیان می‌دهند
ملک جهانرا بستم می‌خورند / نام شهان را بزبان می‌برند
دیو نگر حاکم دیوان شده / خاتم جم روزی دیوان شده
بزم پری جلوه‌گه اهرمن / بیت مقدس وطن برهمن
گفتهٔ خواجو شنو ای هوشمند / شیر فلک را بفسون بت بند
قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان / داغ ایوب ز کرمان مدان
شادی غم نوش و بغم شاد باش / فارغ ازین دیر غم آباد باش
باغ و بری کو که توانی چرید / بال و پری کو که توانی پرید

کرد ملکشاه الب ارسلان / عزم شکار از طرف اصفهان
صید کنان برد بهر جا حشر / زیر پی آورد همه کوه و در
وز عقب صید چو پرواز کرد / رخ بنشیمنگه خود باز کرد
زانکه ز حیث لب زنده رود / ناگه از آن پیش که آید فرود
پیرزنی جست و گرفتش عنان / گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کنی ستم از حق بره / دل ز منی پیر ستمکش بده
سر نکردی ز پی ساختن / وز پی نخجیر بردن تاختن
زلزله در خانهٔ دهقان زدن / ولوله در گلهٔ چوپان زدن
آتش بیداد برافروختن / مزرعهٔ برزگران سوختن
عاقبت این کار دگرگون شود / تیر تو از دست تو بیرون شود
این همه طوفان ز تو برپا کرد / وین همه خون از کرمت [illegible] کرد
ملکت ازین دست نماند بجای / سر چه فرازی که درآیی ز پای
صید دلی کن که از آن جان بری / دانه چنان کار که زان بر خوری
تو چه بیداد چرا زین سخن / شرم نداری ز خدا کین سخن
شاه چو آن شور و شغب دید ازو / پیش شه خواند و پرسید ازو
کای ز فلک بر تو هوان آمده / وز ملک پیر بجان آمده
چون تو که این آب جفا تاختت / با تو که این نقش دعا باختت
داد جوابش که تظلم ز تست / زانکه همه نالهٔ مردم ز تست

حال یتیمند و رانی بود / روز و شب او در غضب پیر بود
ملکت ایشان همه ویران من / در سر ایشان شد سامان من
بود مرا گاوکی از بهر شیر / وقت غذا مانده‌ام دستگیر
خرج یتیمان من از شیر او / خاطر من بسته بزنجیر او
رفت بصحرا و شکار تو شد / بر سر او در سر کار تو شد
پشت و پناه و سر لشکر توئی / ور تو بود بازوی لشکر توئی
چون تو نباشی ز پی برخبر / جرم سپاه از تو بود بیشتر
تا تو چه جبر برانی سمند / وحش مسکین نشود پای‌بند
گر بودت آگهی از هر کسی / کس نکند جور و جفا بر کسی
آدمی غفلت شده بی‌خدمتت / نیست ترا آگهی از هر کهت
شاه چو گیرد ز رعایت سری / خون رعیت نخورد لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود / از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن / از تو بخواهد فلک انصاف من
ور نکنی کار من او و زراست / در عرصات از تو کنم بازخواست
روز جزا دست من و دامنت / وای ز بیداد من و گردنت
دست بدار از ستم ای شهریار / ورنه ستم از تو برآرد دمار
خلد سخن دلشکن پیرزن / در جگر شاه جهان تیر زن
از صدف دیده گهر ریز کرد / چرخ یمن را گهرانگیز کرد
شبنم گلگون سمن برفشاند / لاله هوا بحن بر فشاند
گوشهٔ دستار چه بر دیده بست / خوشهٔ پروین بعق بر شکست
خاطر او را بتدارک بجست / گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواست اش داد و پس عذر خواست / بث کرم کرد و با انصاف راست
باد غم از خاطر او سر ببر / بدره بنهاد عوامل
دید زنی پیر کالی روش کعبت / تا و کرا احسانش افزون ز ...
پیک ز رخسار شاه برگرفت / ساز دعا کرد و نوا برگرفت
چون ز جهان کرد ملکشه سفر / رفت ازین منزل خاکی بدر
دید بنور کیمیا سحر که بخواب / بهره ز سرچشمهٔ خورشید آب

گفت کای خسرو فرخنده رای / ساغر در گلشن فردوس جای
تا شده منقطع از دوستان / حال تو چونست درین بوستان
گفته که بر من گذران گذر به سیر / گر بد عالم شدی دستگیر
ای نظر مرحمت پادشاه / کار من عشق بود نی تباه
ای که تو ای بحر و سحاب تراست / ملک تو دارا و دارای تراست
تا نکند دو سپهرت اسیر / سرکشی در دهت ایران بگیر
کار جو با عالم معنی نشاد / ملک جمشید بود جلوه باد
بشه بران در ز فلک بگذرد / تخت درین ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز بنانی در فتد / تیر سپهری ز کمان در فتد
کبک بپی حاتی عنقا شود / قطره بی حاصلی دریا شود
حسن معادت که اید بکار / حسن عمل را نبود اعتبار
نامه وران نام چنین کرده اند / جرعه این جام چنین خورده اند
گر تو درین گوشه بپوئی بره / راه بدین توشه بدر [illegible] بره
دانه این خوشه بخواه جو دهی / خاشه این خانه بیکسو نهی

ای که دم از جود و کرم می زنی / چون کرمت هیچ دم می زنی
مایه تو منتی کرم کرده است / گنج بعیش ترک درم کرده است
کار شهانست جهان باختن / جان بدل و نقد روان باختن
باده پرستان که درین خانه اند / نی خبر از باده و پیمانه اند
نیل بقا بر رخ مستی کشند / کلک فنا بر سر هستی کشند
دست دل از زر و درم شسته اند / ذوق همه از [illegible] داشته اند
چون ز سر گنج سخن رانده اند / گنج بویرانه بر افشانده اند
همت عالی تو فلک بگذرد / ور همت ز فلک بگذرد
مالک دینار ندانی که کیست / آنکه نداند که دینار چیست
گنج بایثار توان یافتن / بو که گل از خار توان یافتن
کاو دری خطه نکو کار نیست / ترک جهان عین جهانداری است
ابر نه مرد دریا دلیست / حاصل دریا و دری بی حاصلیست

ذلك

زادن و رو [illegible] زمان دادنست / زندگی شمع زجان دادنست
هیچ که دینار ندارد چراغ / در نفس اهل [illegible] بتیغ
حاتم طائی بکرم گشت فاش / ور کرمت هست درم کو مباش
دل چو غنچه ز فقیری چه غم / روز رهائی ز اسیری چه غم
گنج روان را که بود بی نشان / نیست بجز آنکه بخشش روان
منعم ممسک [illegible] بی برست / سرو [illegible] بی ثمر است
طاعت بی زر چه باشد گناه / قرض نی دانه نیرزد بکاه
ابر که سرمایه دریا از وست / وانکه رخ لؤلؤ لالا از وست
ملک [illegible] گهر افشان گرفت / گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس چو پرتو بفرق می دهد / بر سر کوه افسر زر می نهد
جمع ازو [illegible] شرف [illegible] / بر کشد از سر حد چین چتر زر
شمع که دارد کف [illegible] باز / باشد ازین وجه زبانش دراز
گر تو مملکت [illegible] / ور زر و سیم بقا [illegible]
چون نگری باد برد رنج تو / در نخوری خاک خورد گنج تو
آن بودت مایه که زینجا بری / وان بودت سود که اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زان تست / انچه از آن بگذری آن زان تست
هیچ نداد که نگه داشتست / تا چه کند زرع که ناکاشتست
بگذر ازین منزل ویران که هست / آنچه ترا نیست جهان دان که هست
چند بود بر زر و سیمت نظر / کار زد دینار نگردد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند / زانکه ز کونین بروش برترند
گنج کسی یافت که از زر گذشت / دست کسی برد که از سر گذشت
نامه انعام ترا نام نیست / باده احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه / غنی بدینار و درم هیچ نه
گر نبود [illegible] / ور بدهی جان بجهانی رسیست
چون دل تست آینه کبریا / دم چه زنی از سر کبر و ریا
آینه تا [illegible] / باز کشا چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانه خود باش / تا دم خلوتکه مقصود باشی

ره روی بزل ز رامش بران
مجن سوزان که درین خرکهند
خلعت جان در بر دل ره کنند
کوی سعادت بکدوم می برند
میوه این باغ چه باشد کرم
مرجه در بخا بدی ان بری
کانک بزرباز علانه جو خور
رقعت خورشید بر زبخ است
سرکه دنند صید ولایت ولت
وانک توانت کوشش زسود
تاف کرم کیر که عنقا شوی
کانجه تو در تشنه نهی ان خراج
لعل بکف دادن ولولو ثمن
مردم دریا دل اروش کهر
کیرچه سرمایه عطا او دید
مایه دریا ز کهرهای اوست
عادت او کرچه نظر باز نیست
هرچه بجون جکر اوبدست

خسروی عدل شه مش مخوان
منظر سازان که درین خرکهند
واب روان در سر کلاه کنند
شهد شهادت بدام می خورند
سکه این کار که دارد درم
وردر جهان در کدری جان بری
برکنف شیر بهد جهد زر
منزلکان بکمند بخت است
دست خوش علم شدن جاهلیت
مایه ببرد وز یاتش بنود
دامن در بحش که دریا شوی
وانجه درین کوشه دهی ان بری
بایدت اموختن ارچشم می
مردمک دیده ما را شمر
واجری واز ادخواجو دید
واب رخ ما ز نظرهای اوست
بلشه او خانه براند از نیست
مرغ کند در قدم هر که هست

جاتم طالی جو برون شد زپی
نامه کشت ارتب وتابش برفت
یوسف او درین جاه اوفتاد
خاک وجودش همه برباد شد
دیده او خوابکه مور کشت
از سر خاکش جو کیا بردمید
بود دران جمع یکی زاهل راز
زاد رهش جون کرم مدخلان

نامه عرش نقضا کشت طی
وانش ورک امد وابش برفت
محل او برسید راه اوفتاد
عالم خاکش همه از یاد شد
تربت او جلوه که کور کشت
قافله برسر خاکش رسید
دیده دل بر در جان کاه باز
مطبخ او جون کف خاصلان

سفره ما کول وفا از توشه دور
هیچ نه وجفتان مشتهی
دید که شد خرمن مبرش بباد
کشت دران وادی پرکار وار
خواند دعای وتضرع نمود
کای زنو در طی شد طومار آز
کوس سخا بر سر کردون زده
از در تو آواز کرم خاسته
ما دو سه دم بسته در احسته ایم
نامه جود توبسی خوانده ایم
کان همه دعوی ترا کو کوا
هرکه بصورت مدعی باشد حق
مامه مهمان ودل از فاقه ریش
باس فقیران مسافر بدار
جون دل ما بسته انعام تست
مایلی تو نیست که مهمان بسند
این کفت تا کمر انداز کشت
او شد بر رخش تمنا سوار
در نفس از پای در اید جوابد
تا که برامد وطپیدن نکرفت
عاقبتش کار بسمل رسید
یک بیل از نرد وزن کاروان
کوه دهان لقمه جرنج وکباب
طبل عزت مرغان بر کشید
رونق در اورد شتربان براه
مشرقی کرم رو افتاب
شد زن بخد عاری بدید

دانه مطعوم وفا ازخوشه دور
فرمکسان نی خود وخوانش تهی
دیخ بسر مرقد حاتم نهاد
کرد بران مرقد خالی بدار
دیل فرو بست وزبان بر کشود
جشم طمع تشنه بجود تو باز
واب عطا بر رخ جیحون زده
وین همه اوازه اکر راست است
کرنه دل در کوهر بسته ایم
لیک درین نکته فرو مانده ایم
وان همه دستان ترا کو نوا
در دو معنی کرمی باشد حق
صبر مرا مانع مهمان خویش
کار غریبان کدای بر ار
سفره ما از کرم عام تست
بر که بدان توشه بفریاد رسند
کی زنو محروم یکی باز کشت
دید که یکی بخت سالار بار
لرزکنان بر سر خاک او فتاد
جان زنفس عزم رسیدن کرفت
وانکه ازو باید باشد بدید
داد نعمت همه را سارابان
سفره پر از عیش وخوان پر کباب
زنک فرو شسته زبان بر کشید
کوه معانی دکر ارا مکاه
از طرف شرق بر امد جناب
همچو ستون سرنکی بر کشید

چون کنی گرد ز من برگشته دود / باد غبار از سر من دور بود
گشت عیان گرم دو رخ تیز جوی / کشف دران مرحله خون برق روی
آنکه بران قافله سالار بود / بر دلش از بهر شتر بار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت / چشم جهان بین فلک خیره گشت
گفت درین بادیه این گرد چیست / ورنه حوالیست درین گه کیست
ناقه جدا زی بلا آمد گرد / روی دران قافله سالار کرد
چون نگهبان محافل رسید / کوه روان را بزمین درکشید
لوح دعا را بادب نقش بست / قلب سخن را بتأنی شکست
گفت که در عهده این حی منم / وارث اعیان بنی طی منم
خاتم طائی که سخاوتش داشت / بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت
امشب ازین قافله مهمان شوم / همه ما فرش ترا گو دام
گفت بخوانم که فراز این صفت / ملت همین ناقه زکیمی و بس
رنجه شوی روی درآور بره / دین ملایان خواجه بر و عذر خواه
گشت بران قوم ثناخوانی درست / داد زبانش شتربان و رفت
عرش کریمان دو جهان انگلیت / خسته و بسته اشان بکیست
هرکه جو خواجو قدمی داشت / باغ بقا را بکرم کاشت

لب بگشای ای دل و دم بسته دار / برگ سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طراز ان حقیقت نگر / امن از طرف طریقت برار
رنگ ازل با ابد آمیخته / نقش وجود از علم انگیخته
شهد شهود از لب جان کرده نوش / نغمه غیب ازین دل کرده گوش
امش نفرت نفی در کفر و دین / داب فنا ریخته بران و این
درین اسلام کمین ساخته / مملکت کفر برانداخته
امن از عالم صورت برار / گفته در آینه معنی نظر
دیو صفت جنت اعلی شده / صورت عالم همه معنی شده
بگذر ازین در که درین آستان / کس نشود واقف این داستان
نیست ازین آب کسی را جهود / غیب درین باب کسی را شعور

ش

مرز

منزل این ره نه تو دانی نه من / محمل این شه نه تو دانی نه من
بهر مکن بر سر این شو بساز / لشکر این شه که گرفت باز
کانکه درین بحر نظر باز کرد / گشت مخالف چو نوا ساز کرد
گنج کسی برد که پاکی نگفت / مطلق کسی یافت که او ره نگفت
هیچ کس این ساز بازی نرد / راه حقیقی مجازی نزد
نام نکو را چه فروشی بخلق / وایه حسینی چو فرستی بزنگ
راه تو بازیچه نباید شمرد / زانکه برون از تو کسی ره نبرد
در مکن این گنبد دولاب را / در شکن این چرخ رسن تاب را
تا رود آب تو بر باد آرزو / تنگ جهان گیر و مکن یاد ازو
پنبه بر دود فلک باز کن / پنبه از دود جگر ساز کن
زانکه درین دود کشی تیز گرد / هرکه برآورد نفس دود خورد
خام بماند آنکه باتش نسوخت / گرم نگشت آنکه آتش فروخت
چشمه حیوان بسیاهی درست / گنج نکوی بتباهی درست
هرکه ز طوفان بلا رخ بتافت / آب رخ روح بسیمی نتافت
هرچه برد آب رخت نی بخرد / چیز ویل قطع بدریا مکن
توبه این بحر مقعر مباش / وایمنی ازین ملک مشمر مباش
زانکه درین بادیه مردان مرد / دفع مضرت نتوانند کرد
هرکه درین ره شد و خود را اند / راه ببر برد و بمنزل رسید
کعبه که شد خانه صورت گری / بلکه باشد چو نکو بنگری
دست زنی دینی باطن بدار / کافر ظاهر شو و ایمان براز
کفر بود مذهب ایمان پرست / در گذر از مذهب و بروان پرست
مثبت کفر ز ایمان مپرس / خاصیت درد ز درمان مپرس
مطلب بادین چه دانی که کیست / نغمه شنیدن چه دانی که چیست
نیست ما همه از هستی است / سرکشی ما همه از هستی است
مست مدان رند قدح نوش را / طفل جوان پیر قبا پوش را
کانکه بپایان ندانست برید / در صف حضرت عزت رسید
وانکه در خانه کرش مست / در حرم کعبه وحدت نشست

داد طریقت و شریعت بگوی — جهت حسنت ز طریقت شنوی
نور الهی ز ملاهی مخواه — حکم اوامر ز نواهی مخواه
جام سلامت ملامت مخور — جان ز ملامت بسلامت سپر
سلطنت فقر رشاهی مجوی — دفع سلطان ز سپاهی مجوی
گرچه شود رخ معاصی سیاه — لیک برین عرصه چو فرزین چو شاه
که ز مناجات یکی عرفه نوی — روی نهد بر در ارحم فرونی
کز خرابات یکی باده خواه — خیمه زند بر در دار القرار
بشنو که جز باده ندارد بدست — مغز چو دارد دسر سلامت
مور که باشد بضعیفی چو صد — شور چرا داد ز دل شیر نر
خانه که جز این تو ندارد درست — کز حرم کعبه بود دیر ست
طاعت ازان کن که درآید بهیچ — روی چو خواجه ز کنه بر مسیح
ترک طرب خانه هستی بگوی — رخ ز ویرانه مستی بجوی
در حرم قرب گرت هست بار — دامن جان گیر و بجانان سپار
نام نکو محو کن و نام بین — بگذر از آرام و دلارام بین
جامه بر آتش نه و مشی از جام — درد من شیر کشو از نهو کام

چون فلک از زر او جام برآند — دور مخالف بحرامم رساند
بود هوا همچو نسیم بهار — مرغ روی درنشب و شبگیر کار
که ز عرب سوی عجم تا ختن — که بهم ساز و عرب سا ختن
کاه شدی صومعه ماوی من — گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستنی — روی بخوناب قدح شستنی
تیغ شب همچو سر زلف یار — خیمه زدم بر طرف لاله زار
همدم من باده گلرنگ بود — هم سخنم زمزمه چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان — رنج می افروخته باده دستان
در سر من غلغل از آوای زیر — جام می و زلف بتم دستگیر
رود بیخ زمستان زده — باد صبا دم ز گلستان زده
یافته از جام می دلفروز — در دلش عکس فروزنده روز

چشم دلان را هوس ترکان مست — دل چو آهو دل [illegible] زدست
ساغر زر بر کف سیمین بران — مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بلبل آزاد کان — و از بن مجنون پری زاده کان
توشه روی قدح از گلها سی — کاسه نور قرار از گلی کاسی
راه زدی بود در آن روزگار — پیر در جهان دین و پرهیزگار
سرمه کش دیده روحانیان — شیخ کن نامه [illegible] بتا بیان
خوانده بر او دری الهی ملک — راند بروی علم [illegible] فلک
خاطر او شیشه ایوان شوق — منطق او بلبل بستان ذوق
خط پر آن اندر بر کشید — تا که ازان منظر بر کشید
دیده بهشت همه حور [illegible] ازو — بلبله باغ گل سوری ازو
اشتر می جست و بدان تا تخت — همچو یکی جاق در ان حلقه ساخت
بر صفت انک [illegible] در نگار — جان دید از عشق می خوشگوار
ناگهش از باده نوید آورند — میوه آتش ز رباع امید آورند
نکهت جای بدماغش رسید — هرچه بود باده بدم در کشید
بر در میخانه علم بر کشید — روغن رخ بچراغش رسید
یانه چو عور جگر تافته — در دل روز آب روان یافته
ز آتش دل گرم چو افتاد آب — و آب زند بر دل پر سوز و تاب
زنده ورع [illegible] یکسو نهاد — توبه و تقوی همه برباد داد
جامه جان گرد نمازی بجام — [illegible] رایت مستی بیام
صبح رخ افروخته تا دم نمود — چشم صبوحی [illegible] برهم زند
فلک [illegible] رخ [illegible] برند — زلف معنبر ز [illegible] فکند
ساقی این بزمکه لاجورد — ساغر زر بر [illegible] یاقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش — صوفی صافی دل پشمینه پوش
باد لب آتش [illegible] چند — صبح صفت [illegible] بر آمد ز جور
پلک جان از رخ دل برگشاد — گرم بر نزدیک دو دم و جان بداد
چون تخرد راه بپایان سپرد — تا شد از کوی [illegible] خود جان سپرد
رفت و بلاب [illegible] تا برخت — ورزه [illegible] آمد و [illegible] رخت

چون

هر که گل از شاخ ملامت بچید / دامن گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست الست / سر بعدم باز نهد نیم مست
دانه طلب کن چو گدای رنج / بو که چو خواجه عنقای ربیت

صبح دمید ای مه دستان نواز / برکه صبوحی بگلستان بساز
چون خور ازین قدح دلگشای / باده روشن بخور و خوش برآی
مهر بنی سینه بر تاب حیات / آب بنی دیده بر آب حیات
جرعه حق در سفل برین جام ازل / دانه کش در غمه ازین دام ازل
باده پرستی مکن و مست شو / وز سر مستی برو و هست شو
ساز بجنگ آور و جانی بساز / ترک کن آهنگ و نوای بساز
چون بیک سوزنه در این باش / وجهم جا نهان شو و ازز در باش
گل طلبی دامن خاری بگیر / وز گل و گلزار کناری بگیر
دست برین دسته ریحان فشان / گرد برین گنبد گردان نشان
گیت که اوزد که سر بر دو بی / پای برین خشتکه سر سر جای
گر بشوی گرگ ز چوپان چه غم / ور بکنی جرم ز سلطان چه غم
گرچه نمی آب درین خاک نیست / چشمه اگر پاک بود باک نیست
گوش بدین گوشه محراب کن / چشم درین چشمه پی آب کن
آب روان بر جو منبع ریت / دل طلب کن جو مزرع ریت
همچو خضر جز بن طاعت سوی / چشمه حیوان ز قناعت بجوی
بگذر ازین چشم کدورت نما / چشم مصفی کن و صافی برآی
صیقل آینه روح باش / داروی درد دل مجروح باش
ترک جهان گوی و بسلطان مناز / درد بجان جوی و بدرمان بساز
این چه سوادست که در رقعیست / وین چه خدنگست که در شست
خوانی و کم حرف ندانی که چیست / خط و کسی را نشناسی که کیست
نیک بخوان این خط باریک را / نیک ببین این ره تاریک را
برگ نمانی و نیابی بباغ / راه نبینی و نبینی چراغ
عوض کن از زانکه کر بادت / نهر خور از تنگ شکر یادت

ن

غم بدین غم غرامشو / فتنه برین نقش مطرا مشو
روز فرو زند کشور کش / دود دل شب نگرش در قفا
دست دل از زمزم و کوثر بشوی / واب ز سرچشمه تقوی بجو
قطره باران تو چون صاف نیست / گوهر دریای تو شفاف نیست
ازپی آن ابر شود اشکبار / کاب وی از بحر بود مستعار
غنچه از آن ارستاند زمیغ / برد دل نالان خورد از موج تیغ
دین از آن روی شود خونچکان / گرد دل ویران بود آجی ستان
ماه که در شهر نظیرش نخاست / خون شفق خورد از آن روی کاست
صبح که او آب سحر برد / روز بیک قرص بپیدی برد
آنکه همه سود تو در سود نیست / بود من و بود تو نابود نیست
دست برافشان و زجان در گذار / وز سر حت رنجان در گذار
این چه عبارت که انگیختی / وین چه عیرت که آمیختی
بند شو و از همه آزاد باش / باغم دل خوی کن و شاد باش
رونق تاب از خور و در شرم کوش / بازی یک قرص مشو کرم کوش
خرج صفت ازپی جوز تا بکی / در طلب قرصه زر تا بکی
خانه دل از هوا پاک دار / پاس دل و دیده بی باک دار
مرغ خطا جو شو و […] / در گذر از شهپر و پرواز […]
درد کش و درد نی دریای عمید / برته […] ساسان عمید
خواستی عزبان شوی […] / گنج بدست آورد و در دش باش
راه حکمت ز دو یونانی مجوی / لقمه که دار روز لقمان مگوی

ادهم بلخی بجوانی رسید / گر نفسی رایحه جان شنید
دید در و حالت و دردی عظیم / واند ازو بوی ریاض نعیم
سوخته تاب تجلی شده / شیفته حضرت مولی شده
گرد فنا ریخته بر آب و گل / جام بقا ریخته بر جان و دل
روی ز مطموره گل تافته / راه بمعموره دل یافته
خورده شراب از قدح لایزال / وانده مستغرق دریای حال

ادهم ازو درین عبرت فتاد
چشم نفس بتامل گشاد

گشت واقف که چه ایدباد
بر محکش زد که چه دارد عیار

کرد کمین بر گذرگاه او
گشت مقیم سر بازار او

حیله معز چنگو بر نشود
دید که در لقمه او شبهه بود

گفت که این لمعه سرابست و بس
گنج چه جویم که خرابست و بس

در کفش از مهر سلیمانیست
باد بود کان همه شیطانیست

پرچه جوانرا زین ساز و سوز
سوی ضیافتکده خود سه روز

شربتش از مشرب خود بچشاند
طعمه اش از مطعم خود می رساند

دید جوان کاتش افسرده گشت
مشعله باطن او مه گشت

کم شدش ان ولوله و اضطراب
واتش او گشت مبدل بآب

گفت چه کردی که وران نماند
در حسد حالت من جان نماند

گفت که جام تو مصفی نبود
طرح مال تو مطرا نبود

اهرمنت ملک سلیمانی گرفت
ترکیت چشمه حیوان گرفت

چشمه قوت تو صفای نداشت
[illegible]

اینه جیب تو در زنگ بود
[illegible]

تا نکنی زنگ ز اینه پاک
شبهه حالت نشود تا چاک

لقمه که در اصل نباشد حلال
زو نفتد نور بکم در ضلال

گر بخوری خون حرامی رواست
لیک حرامی بحرامی سزاست

باده خواجه که ازین ساغرست
مجلس او بزمکی دیگرست

ای تو بیکاری و نیاز تو هیچ
جامه عاری و غار تو هیچ

گرده کش نعم هوا و امل
جرعه حق جام دغا و دغل

راه خود از سر هستی زده
لاف فنا از هستی زده

استی کیردار تراشیده سر
وز تو خوابیده همه خشک و تر

موسوی و گشته بالام قاش
وله ابرو ترش و سر تراش

گوهر از الماس و تو سر تیز نام
لیک روان حکم تو بر خاص و عام

کار همه حرفه دعوی زبر
گوی برد از سر میدان که رد

در طیران همچو کبوتر بریش
دانه مروت چو کلنگ از پیش

ریش بیاراید و محاسن که سد
ریش دگر دان و محاسن دگر

گر چه بود شانه ازین ره بسی
مثل تو زان شانه نیامد کسی

شانه بینداز و زنخ بس زنان
دست هوس در زنخ کس مزن

تا چه بدین شانه توان یافتن
یا چه ازین خانه توان یافتن

چند زنی لاف تصوف بصوف
وقت چه گیری چو نداری وقوف

رنگ تصوف نه تصوفست و بس
صوفی ازین رنگ پدیدست کس

صاف بر آی این همه صوف از کجاست
کار دل از صفوت و صوف از راست

جامه ازرق چه دانی ازرق چست
همچو تو در بحر ریا غرق کیست

روی بتاب از ازرق و سالوس
رزق تو از ازرق ملمع

تا نه بر اوچون به پشمینه پوشی
مشک نبینی گر پشمینه پوشی

انکه به پشمینه بر شان زراه
پشم ندارند مگر در کلاه

ترک کله داری و نخوت بده
زانکه ز ترکیت کلاه ... ده

دعوی شیخی نه بشوخی کنند
نوبت شیخی نه بشوخی زنند

در حرم دین چو ترا بار نیست
دلق تو جز حلقه زنار نیست

تیغ صفت کار تو خونریزیست
موی شکافی و زبان تیزیست

در دم انی که خراشی کنی
بر سر آنی که تراشی کنی

غلغله ازان علت بری
چند بن باده غفلت خوری

کار کریمان نبود احتکار
دانه بکش چابک و هیچ بکار

نان من وار مسافر
دور بگیر و غم روزی مخور

حج بکن و قافله ران مزن
بگذر از احرام و حرم را مکن

عارف خود باش و عوارف مخوان
موقف حق را معارف مدان

گرچه ملک دعوت قطبت دهد
رابعه دختر نعشت نهد

نعش نبی بر سر دختر مکن
... مهر دو پیکر مورز

کشت بجا گر گشتی ...
وزکهی از ضدقی ...

... دینار و درم گشته
کشته مرغان حرم گشته

حرص دم ابا تو ازین بگر
گفت که دین او درم ...



درین سیمرغ چه بازی کنی — چون عرب اندیشه تازی مکن
سر مرغان را که تو سازی مقام — گر بودش حرمت بیت الحرام
چون تو ازو حرمت دین می بری — جای چراغ بود از بتکده‌ها
تکیه برین زید عزور مکن — چشم قصور بورع بر ملی
چند فسون این همه افسوس هست — صدق بیار این همه سالوس چیست
گوشه محراب تو ابروی اوست — آنکه درین گوشه بچشم نکوست
دارت ازین گوشه محراب به — نارت ازین خوشه بی آب به
چند چو خواجه جهان در کلاه — روح بیفزا و زجان در کله
مهر مکن وز لغت کرمان مترس — یوسف خود جو وز گرگان
دین من و مملکت سلطان مگیر — ترک کمر گیر و زان کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم — خاتم اگر هست ز دیو چه غم

ادهم ا[illegible] کرد یاد — کز طرف شام بگرمای خاد
رایت تجرید برافراخته — [illegible] توحید [illegible] ساخته
ترس سپید قرشی نان شام — [illegible] اش این [illegible] ظلم
پیر خود خرقه ازو یافته — ور دل او چشمه جانی [illegible]
از کلاه فقر سرافراز بود — وز نظرش چشم ورع [illegible]
داوران دور بدو [illegible] — زانکه [illegible]
درین او کوی ارادت زده — بر در او [illegible]
زاویه خاص نامش ساخته — در حرم خاص [illegible] ساخت
چون ملکش سر فلک رشید — [illegible] ملکش [illegible]
محبت او را معیب شود — ور دل او [illegible]
اب وزمین دادش وزر بر فشاند — [illegible] فرموده [illegible]
روز و شبش [illegible] خویش که — شد ملکش از [illegible] که
[illegible] چو زر وگنج یافت — [illegible]
[illegible] قول طریقت بماند — [illegible]
جامه دگر کرده برون شد ز ملک — نام نکو کرد دگر گون [illegible]

نفر

۱۲۸۲

صورت کتب موجودی [illegible]

برهان قاطع جلد | [illegible] شرح جلد | [illegible] جلد | نفائس الحکمه جلد | ابوالفرج [illegible] جلد | تحفه جلد | [illegible] جلد

[illegible] تحفه جلد | [illegible] جلد | حبیب السیر جلد | [illegible] جلد | [illegible] جلد | [illegible] جلد | چهار [illegible] جلد

انوری جلد | تاریخ [illegible] جلد | [illegible] جلد | شرح [illegible] جلد | [illegible] و بهار جلد | [illegible] جلد | [illegible] جلد

[illegible] البحر جلد | نحو فارسی جلد | کتاب [illegible] جلد | [illegible] جلد | [illegible] جلد | [illegible] جلد | کتاب [illegible] جلد

کتاب [illegible] جلد | [illegible] جلد | [illegible] بیاض جلد | رساله [illegible] جلد | بیاض [illegible] جلد | کتاب [illegible] جلد

[illegible] جلد | دیوان [illegible] جلد

[illegible]

